زین نام حسین در جهان شدم مشهور

نسخه الفقیر عارف
عفا الله عنه

بسم الله الرحمن الرحیم

رسالهٔ نادره موسومه بصحت و مرض از فضولی

حمد بیحد احدی را سزاست که ریاض ابدان از آب روان پرورده و نقطهٔ حسن رخ حق
و عضو از بوجس کرده و درود بیحد معتمدی را رواست که علم او عقل را پیرایه است
و عقل را علم او سرمایه اما بعد ساکن زاویه عجز و انکسار فضولی نکار را
از محرکان سلسل حکایت و موسسان مبانی روایت چنین نقل دارد که
در قدیم الایام پادشاهی بود روح نام و در تمام فضیلت تمام مولد او عالم جبروت
و منزلش فضای لاهوت روزی بر سرش هوای سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت
نهاد و دیاری دید بدن نام و عبارت از هفت کشور هفت اندامش و مالکان
آن ملک قوم چهار برادر شریک هم اول خون دوم صفرا سیم بلغم چهارم سودا
در مخالفت بدیع الاشتراک و در موافقت عدیم الانفکاک در تودد پرکار عروس
و در تناقص باضداد مشهور مخالطه ایشان وجود را سبب و بسبب مخالطه
اخلاط لقب و بسبب ایشان چهار جوی دران مملکت روان از قوایه ایشان جایی ...

دل پسند مشتکی در فضای آن دیار بهشت خدمت اختیار اول غاذیه که غذا بهر اختصاص
رساند و بهر شخص از و بدل ما یتحلل ستاند دوم نامیه که عمارت ملک را زیاد کند و طبیعت
تکمیل صورت باو اعتماد کند سیوم مولده که مواد ملک بدن از و بوده و سعی در بقای
حال تعمیر ملک او نموده چهارم مصوره که طرح اوضاع ملک او کشیده و هر صورت دلکش از
زینت ظهور و دیده پنجم جاذبه که هرچه ملک را باید و طبیعت باو فرماید ششم ماسکه که چون
جاذبه چیزی آرد در معرض فوت نگذارد هفتم هاضمه که در ملک هرچه یابد بطبخ آن شتابد
هشتم دافعه که صاف هرچه بجگر واصل شود درد او باتمام او زایل شود چون روح ملک جگر را
آگاهی گشت از آنجا بشهر دل گذشت دل را شهری دید پر زیور و از همه شهرها بزرگتر شش
کس در و منزل ساخته اول امید که طالب را بمنزل رساند دوم خوف که از دام آفات
رهاند سیوم محبت که محرک سلسلهٔ الفت چهارم عداوت که منظر آثار غیرت پنجم
فرح که منشأ نشاط و سرور ششم غم که موجب جلالت و غرور روح را شهر دل
مرغوب افتاد و از همه شهرها پیشتر بعمارت او دل نهاد و مقر سلطنت خود ساخت و
بازدیاد عمارت و رفع فساد او پرداخت امید و فرح و محبت را که اهل صفا بودند بصحبت
خود خواند و عداوت و خوف و غم که محض جفا انگیز بودند صحبت از شهر دل براند آن
سه روز کار با ولهای کینه دار آواره جهان شدند و از ملک بدن روان شدند

بسم الله الرحمن الرحیم

رسالهٔ نادره موسومه بصحت و مرض از فضولی

حمد بی‌حد مر بدیعی را سزاست که روح ابدان را باب روان بربسته و نظم حسن رونق
بخشید از بوی حسن کرم‌ها و درود بی‌حد مقتدائی را روا است که علم او عقل را پیرایه است
و نقل را علم او سرمایه اما بعد ساکن زاویهٔ عجز و انکسار فضولی نکته‌ور
از نمونه‌های سلسلهٔ حکایت و برهستان مبانی روایت چنین نقل دارد که
در بزم ... که پاک نهادی بود روح نام و در تمام فضیلت تمام و مولدش عالم جبروت
و منزلش فضای لاهوت روزی به پرسش هوای سفر افتاد و قدم بجانب ناسوت
نهاد و دیاری دید بدن نامش و عمارتی از هفت کشور هفت اقلیمش و مالک
آن ملک قوم چهار برادر شریک هم اول خون دوم صفرا سیم بلغم چهارم سودا
در مخالفت بحکم الاشتراک و در موافقت علیهم الانفکاک در توده و بیگانه ...
و ... فضل با ضد او مشهور مخالطهٔ ایشان وجود اسباب و سبب مخالطه

دل‌پسند هشت کس در فضای آن دیار بخدمت اختیار اول غاذیه که غذا به ... تمام
رساند و بهر شخص از بدل ما یتحلل ستاند دوم نامیه که عمارت ملک را زیاد کند و طبیعت
تکمیل صورت باو اعتماد کند سیم مولده که مواد ملک بدن از او بوده و سعی در بقای
حال تخم ملک او نموده چهارم مصوره که طرح او ضیاع ملک او کشیده و هر صورت دلکش
زینت ظهور دیده پنجم جاذبه که هرچه ملک را باید و طبیعت باو فرماید ششم ماسکه که چون
جاذبه چیزی آرد و در معرض قوت نگه دارد هفتم هاضمه که در ملک هرچه به طبخ آن شا...
هشتم دافعه که صاف هرچه بکار واصل شود و رد او باتمام او منال شود چون روح ملک جگر...
... گشت از آنجا بشهر دل گذشت دل شهری دید پر زیور و از هر شهر بزرگتر شش
کس در وی منزل ساخت اول امید که طالب را بمنزل رساند دوم خوف که از دوام امانت
باز ماند سیم محبت که ... الفت چهارم عداوت که منظر آثار غیرت
پنجم فرح که نشان نشاط و سرور ششم غم که نمودار جلالت و غرور روح را شهر دل
مرغوب افتاد و از همه شهرها پیشتر بعمارت او دل نهاد و مقر سلطنت خود ساخت و
بازدیاد عمارت و رفع فساد او پرداخت ... و فرح و محبت را که اهل صفا بودند بصحبت
...

بسم الله الرحمن الرحیم

رسالهٔ نادره موسومه بصحت و مرض از فضولی

حمد بیحد احدی را سزاست که ریاض ابدان از آب روان پرورده و منظهر حسن رخش
چهره خضرا از بو حسن کرده و درود بیحد معتمدی را رواست که علم او عقل را پیرایه است
و عقل را علم او سرمایه اما بعد ساکن زاویه عجز و انکسار فضولی خاکسار
از محرکان سلسله حکایت و هوسان مبانی روایت چنین نقل دارد که
وبر قمی ارد که پاک نهادی بود روح نام در تمام فضیلت تمام مولدش عالم جبروت
و منزلش فضای لاهوت روزی بر سرش هوای سفر فتاد و قدم بعالم ناسوت
نهاد و دیاری دید بدن نامش و عبارت از هفت کشور هفت اندامش و مالکان
آن ملک قوم چهار برادر شریک هم اول خون دوم صفرا سیوم بلغم چهارم سودا
در مخالفت بدیع الاشتراک و در موافقت عدیم الانفکاک ده تود و بر کالا عرس
و در تناقص باضداد مشهور مخالطه رایشان وجود را سبب و بسبب مخالطه
اخلاط ملقب و بهستنم آن چهار جوی دران مملکت روان از فواید ایشان عالمی معمور

...ن دیار بهشت خدمت اختیار اول غاذیه که غذا بهر اختصاص
...ستاند دوم نامیه که عمارت ملک را زیاد کند و طبیعت
...سیوم مولده که سواد ملک بدن از او بوده و سعی در بقا و
...صوره که طرح او ضیاع ملک او کشیده و هر صورت دلکش از
...هرچه ملک را باید و طبیعت باو فرماید ششم ماسکه که چون
...ت نگذارد هفتم هاضمه که در ملک هرچه باید بطبخ آن شتابد
...ر واصل شود و رد او با تمام او زایل شود چون روح ملک جگر را
...ذشت دل را شهری دید پر زیور و از همه شهرها بزرگتر شش
...انید که طالب را بمنزل رساند دوم خوف که از دوام آفات
...سد الفت چهارم عداوت که منظهر آثار غیرت پنجم
...ششم غم که منسوب جلالت و غرور روح را شهر دل
...ر با پشتر بعمارت او دل نهاد و مقر سلطنت خود ساخت و
...ا او پرداختند و فرح و محبت را که اهل صفا بودند بصحبت
...ف و غم که محض جفا انگیز بودند صحبت از شهر دل براند آن
...دار آواره جهان شدند و از ملک بدن روان شدند

شکایت می بردند روزی بام نشسته و شکستن شکوه صحت که واسطه آن عزت بود عهد
بسته عداوت را قبیله بود بیحد سران قبیله کذب و کین و حسد و خوف را طایفه بود
بیشمار بزرگان طایفه حیرت و وحشت و اضطراب غم را توابعی بود بیکران مقدمان توابع محنت
و حسرت و حرمان همه جا کس فرستادند و همه را ازین واقعه خبر دادند در مجالی که خواب
غفلت دیده روح را بسته بود و رشته تدارک گسسته بود سپاه بر دوش شدند و بدر شهر دل
رسیدند و نعره دلاوری کشیدند چون اخلاط را با روح سوء المزاجی بود هیچ کدام
معاونتی ننمود آن واقعه را غیر واقع انگاشته شد و علت بطبیعت گذاشته شد روح در شهر
دل بربست و توکل کرد و در حصار نشست چون نشاط روح برآمد و دیار روح بتصرف غم در آمد
یاران روح در تدبیر کشودند و اندیشه تدارک نمودند فرح گفت من با حسن آشنایی سابقه دارم
اگر فرمایی بمعاونت بیارم محنت گفت مرا آشنایی عشق تمام و در بهمزیی تمام اگر باحضارش
رخصت دهی زود باشد که از غم رسته آیید گفت مرا با عقل آشنایی طریقه یاریست و حالا محل مددکاریست
اگر فرمایی فرمان برم و آنرا با سپاه بیاورم روح با صحت شها کفایت نمود و قلعه دل را نشانی
گشود نامها با آن سه تن داد و بحسن و عشق و عقل فرستاد اول فرح خود را بحسن رسانید
و نامه مظلومی روح را خواند حسن از روی غرور چون زلف خود برآشفت و در جواب آن این جان
پرور کشود و چنین گفت که ای از خود بیخبر نه از غیر واقف و نه از شر کسی که از عشق بری و از عقل عاریست

که باهمه آنها آشنایست عمارت ملک به تردد او موقوفست و اوقات ساکنان بتصرف او
مصروفست چون مرض این صورت عیان شد بخدمت غذا روان شد غذا را دید هر دم بهمین
دو کیسه تمایی گوناگون جلوه گر اول بغذا سرد و خشک پیوست و خود را بهزار حیله با و بست
گفت ای در حقیقت هم جوهر خاک چون جوهر خاک جوهر پاک مرا از سوء گلان روح نهان بدیار
بدن بروبه سوء دارسان که با سوء ابا زاری دارم و از ضروریات کاری دارم غذا عطای
مرض حاصل کرد و او را در بدن بسودا واصل کرد چون رونق سودا از مرض فزون شد
و سایر اخلاط زبون شد در فتنه باز کرد و فساد بدن آغاز کرد و صدای اسپ پالار ساخت
و بدیار بدن تزلزل انداخت صحت ازین حال آگاهی یافت و بخدمت روح شتافت که سودا
سرکرایی دارد و قصد ملک پادشاهی دارد روح بعقل این صورت را اعلام کرد عقل تدبیر
صحت اقدام کرد و دانست که بغذات آنچه محرک سوداست پرهیز نمایی از خاصان خود بحفظ
دروازهای حواس گماشت و چنان مقرر داشت که ذایقه از شال زیتون و سامعه از صدا یا
قانون تمتع بجوید و باصره غیره چند و شامه کافور نبوید سودا را با این تدبیر زبون ساخت
بتربیت خون پرداخت مرض دید که سودا زبون گشت و شوکت خون فزون گشت سراز سودا
بخدمت خون دوید باد نیز فسونها خواند و بر حد فساد رساند چون هوای فساد در سر خون
تب را مقدمه لشکر کرده بهر جا فرستاد صحت ار دوم بعقل پناه برد خود را تدبیر بران بسیرد

بیاک ربا وجود ضعیف بسک روح وچالاک گفت ای مرض مدتیست که راه می پیمایم غرض آنکه
بخدمت تو آیم حالا که آمدم جمعیت خود پریشان مکن و مرا از آمدن پشیمان مکن مرض از
ضعف قوت تمام یافت روی از راه گریختن برتافت اخلاط نیز رنجیده بود در مرافقت او باهم
اتفاق نمودند اسباب فتنه تمام شد القصه هجوم عام شد عقل که چاره جوی صحت بود دوروح
دوا بخش هر علت بود این نوبت چاره ندید خود را حیران یافت و حواس که معاون بودند
پریشان یافت لاجرم خوف و غم را برداشته بگوشه نشست و در بروی اضداد بست صحت در
خدمت روح تنها ماند و سینه مدد و درمیان آن چند غوغا ماند الما و انست که خوفی و غمی همراه
نیست و از هجوم چنان جای اگر امنیت از روح همت خواست و خود را با اسباب جنگ آراست
گفت ای روح اگر نصرت از مات سلطنت تو برجاست و اگر دست از دشمنت صلاح تو
جلای وطن است پس مقابل لشکر باتیاد و دران معرکه تن بقضا داد چون مرض را شدت
وصحت باهمت جنگ اندیشه نمودند بایکدیگر آهنگ نمودند مزاج که مادر صحت بود با اخلاط
سابقه الفت بود تاب اهانت صحت نیاورد و شفاعت با اخلاط برد که مرا طریقه مناسبت
قدیمی با شما است و مرض حالا خود را بشما بست اهانت فرزند من و اعانت او از مروت
دور است و این صورت بهر جا نا شکور است اخلاط از مزاج شرمسار شدند از مرض باز
گشتند و بصحت یار شدند مرض واقف حال شد فرار اختیار کرد و از راه عروق با عراق

حسن سینه پاک شد حسن را بسوی روح رهنمون گشت و در اندک زمانی بدیار بدن گذشت حسن را
دیار بدن پسند افتاد و دل بتوطن آنجا نهاد افسونی که میدانست خواند و خود را بخبر روح
رساند روح را لطافت حسن اثر کرد اگرچه خوب بود خوبتر گردید شیوه و ناز و کرشمه و عشوه و
غمزه که سپاه حسن بودند در حوالی روح بار اقامت گشودند بعضی تجارت در رخسار پوشیدند
و بعضی بچشم و ابرو خود را بستند القصه روح را رونق فزود و زیاده شد از آنچه بود بهر که
پرتوی انداخت بگداخت و بهر که نظری افکند بنیاد وی بکند محبت که همراه عشق بود عشق را درین اثنا
وداع نمود چون بخدمت روح رسید اوصافی که درباره حسن از عشق شنیده بود در وی دید
قدی برافراخت و کار عالی را ساخت رخی برافروخت و عالمی را سوخت کاکلی بر دوش و زلفی
بر بناگوش افگند سنبل را غلام ساخت و بنفشه را بنده تیر و کمان بدست مستی داده و ناوک
غمزه چشم و ابرو نهاده از مشک خطی بر صحیفه نوشته ریحان در بوستان کشته آب حیات در چشمه
شفت آز لب خوانده و این را لکلم گفت خالی بالای لب نهاده و از نقطه بالای خطا نشان داده
سی و دو گوهر منظوم کرده سیبی و ترنجی مرکب نموده زنخدان و غبغب لقب فرموده بهر زمان
سحری آغاز کرده بعضی را لقب شیوه و بعضی را ناز کرده شاخ گلی را حرکت داده که این بازوست
روح پایگی را مصور ساخته که این ساعد اوست و از رفتار آنسی روان ساخته و از ساق
ماهیی در دام انداخت محبت که روح را بدین لطافت دید در حال بخدمت عشق دوید و او را

ای یار دلنواز و ای نیازمند بی نیاز دشمن این صورت بسیار است و ندیدهٔ این عشق بسیار
در سلسلهٔ عقل گروهیست بی ادب سالوس و زرق و ریاشان لقب مبادا این صورت را تا تشنه
و شکستی بلوح رسانند لوح را بخازن ادراک بسپار و بر و مهر امانت بگذار روح گفت شاه
او مرا حضور است و نهان کردن آن از عقل دور است عشق گفت خیال را بگو صورت آن بنگارد و
در نظر تو دارد روح مصلحت عشق را پسندید و خیال را فرمود که صورت حسن کشید بعد از آن
آینهٔ صفا را بخازن ادراک داد و مهر امانت بر و نهاد مدتی بصورت خیال قانع بود و
بدین قناعت مسرور و عاقبت از صورت خیال کشاد نیافت و ربی بمنزل مراد نشتافت گفت ای
عشق مردم حیله ساز و مرا بوادی وصال حسن انداز عشق گفت در راه تشویش بسیار
و رسیدن بمنزل حسن دشوار است روح گفت تاب مشقت ندارم چارهٔ من کن که بیقرارم چون روح
بصدق دل طالب شد عشق را رهنمائی واجب شد هر دو باتفاق علم عزیمت برافراشتند
و چنان مقرر داشتند که هم بادیهٔ معشوقی را طی سازند و هم گذار بکشور عاشقی اندازند
اول ببادیهٔ معشوقی قدم نهادند و دران وادی پرعجایب افتادند در ابتدای سفر بجائی
رسیدند بغایت زیبا صافی تر از بلور و نرم تر از دیبا خون عاشقان در و ریخته و
بخاکش بر آمیخته بلطافت شهرهٔ روی زمین نامش کف پای نازنین از آنجا گذشته بمنزلی
رسیدند و مقامی دیدند سینش همچو سیماب می لرزید و پای وهم در بسیط منازلش می لغزید

آن چاه ناله میکردند و آه ناگاه رسنی یافتند مشکین گره بر گره چین بر چین مجمع دلهای
آشفته بعضی گیسوش خوانده و بعضی زلفش گفته خود را بدان رسن بستند و از قید چاه
زنخدان رستند بچشمهٔ رسیدند صاف و شیرین فرح بخش دلهای حزین فیضش از آب خضر
بهتر و نامش لب جان پرور و درجی یافتند پر در غلطان درج را دهن لقب و در دندان
اگرچه درج بدست آوردند اما از سراسیمگی باز گم کردند از آنجا بباغی گذار انداختند
و گلشنی را مقام ساختند گلهایش همیشه خار نامش حدیقهٔ رخسار زمانی دران باغ
بسر بردند و از آنجا بار بمنزلی دگر بردند بقعهٔ دیدند خرم اسباب لطافتش فراهم نامش
دیدند نو خیز نشاط بخش و فرح انگیز آنکه گوهر وصفش سفته نامش را بناگوش گفته و
از آنجا بنظرگاهی رسیدند پر خطر ساکنان مردم حیله گر چشم شهلا نام آن سر منزل و شهریارش
مردم قاتل از آنجا بمنزلی گذشتند شریف و در و و طاق دیدند لطیف معبد ارباب صفا
و محراب اهل عاشر دفتر اوصاف جمال قاب قوسین قرب وصال قرارگاه حسن دلجو
نامش طاق ابرو و از آنجا بسرحدی رسیدند دلکش و مقامی دیدند بغایت پر صفا
چراگاه آهوان چین نام مبارکش جبین ساعتی دران وادی گشتند و از آنجا نیز
گذشتند بجایی بس تیره و تاریک و راههایش خطرناک و باریک در و صد هزار پریشان
حیران مانده و پریشانان نامش کاکل خوانده روح را صلابت آن ظلمت غالب شد و سرگشته

دیده بر آمیخت از حرارت درون پرون گریخته رخساره صفر ازرد گشته و بازار بلغم سرد
گشته قوایم را قوایی نماند و طبایع را نظامی نماند ضعف قوت یافته و صحت راحل رسانده
روح ازین واسطه اضطراب کرد و عشق مخاطب خطاب کرد که ای خان و مان مرا ویران
کرده و مرا گرشته دوران کرده همه وعدهای دروغ داده و بقصد هلاک من ایستاده
چه حیله بود که با من باختی و مرا از خان و مان دور انداختی ملکی داشتم معمور پر از راحت و
ذوق و سرور مدتی در ملک معشوقیم فریب دادی و از آنجا دری بر ویم گشادی در روز کار
بدیار عاشقی عزیم کردی و بلای گوناگون نصیبم کردی در آن ممالک نیز آب رویم بردی
و باز نومیدم بوطن آوردی و آن رو نیز بخرابی نهادی و تزلزل درفتاد بیت
الله الله این چه پیداست ❁ از تو جایی هزار فریادست ❁ چون عشق شکایت روح شنید
و او را در آن مصیبت دید گفت ای روح شکایت تو از کیست خطا که آفت تو غیر از تو نیست صورتی
کو در خزانه ادراکت بنظر آر و از حقیقت آن صورت عبرت بردار روح باحضار آن صورت
اشارت فرمود آوردند بجان مهری که بود چون آیینه صفا را مهر برداشت و پیش نظر داشت
پیکری دید در رو ضعیف و صورتی شاهده کرد بغایت نحیف گفت ای عشق این صورت
آن صورت نیست معلوم کن که آن چه بود و این چیست عشق گفت ای روح این لوح آیینه
صفات و اهل منظر را عکس نماست هم اول صورت که در رو دیدی تو بودی هم تویی حالا که در رو

عزلت که زاهدان خانقاه اند ایمن از ضلالت ای واشکبر دوداری رباعی
یا رب تو مرا زاهد معدود مکن ❁ رندی که بود ز حضرت دور مکن ❁ این کن که
بیستی برآرم کامی ❁ در رندی و در زاهدیم مشهور مکن ❁ خوش زاهدی که
سر رشته تسبیح عبادت در طاعت خفته حصول سعادت بسلسله صلوات
ختم رسالت رسانند خوش رندی که جام ارادت در خمخانه حسن فراست
از دست رضای صاحب شریعت ستانند همواره در اعتکاف قبول او جوید
و پیوسته در ذوق سلوک طریق او متابعت کرد چنین گوید رباعی
ای در دل پاک زاهدان نور از تو ❁ هر سینه جای شرع معمور از تو ❁ در بزم
جهل شان حریفان یک یک ❁ رندانه گرفته اب انگور از تو اللهم صل علی
النبی محمد و علی آل محمد الطیبین الطاهرین اما بعد زاهد صومعه ریا و رند خمخانه خطا
فضولی رهبی نوا در محفل ارباب نظر و در مجلس اصحاب هنر زمزمه ذکر
حکایت برین قانون شنیده و جرعه جام روایت برین نمط چشیده که
در دیار عجم زاهدی بود صاحب وقار بغایت متقی و پرهیزکار چنانکه گفته اند
قطعه نفیتی رسته از غوغای عالم ❁ بتعظیمش قد محرابها خم ❁
بجا کلیش اهل تاج محتاج ❁ ز نعلینش سر افلاک را تاج ❁ سالکان مجذوب

وجه را با هواي تحريص • هل يستوي الذين يعلمون والذين لا يعلمون •
و تنبيه ليس للانسان الا ما سعى • كوشش هوش مقابل كشاده
تا هيچ فردي تهمت مذلت بر ساحت حال ننهد • و در طريق طلب به بهانه
وا فرسي از دست ندهد • مقصود ازين مقدمه و مراد ازين مقاله آنكه
هلا ذات شريف او كه بالقوه منشأ آثار فضائلست محقق كه ظاهرا
مقتضاي اظهار آن شود **نظم** زاهد اين نكته ز زاهد بشنيد • بشنيد و
بمضمون نرسيد • گفت اي حل كن هر مشكل من • واقف مشكل حال دل من •
گرچه ابواب هنر بگشادي • در سخن داد فصاحت دادي •
معني از غايت اغلاق سخن • به نهان از تو شد و واضح من • گر ترا
غرض كه آنست مراد • او ست و همه را رحمت باد • دل مضمون طلبان خون مكن
لفظ را پرده مضمون مكن • در سر وعظ و نصيحت و آري • بايد اغلاق سخن
بگذاري • اصل معنيست نه تزيين كلام • سخن آنست كه فهمند عوام •
بشنو موعظه اهل قبول • كلم الناس على قدر عقول • زاهد گفت
اي رند از اداي كلام تو اگرچه عبارت منثور معلوم شد • و كلمات منظوم
مفهوم گرفته اگر طبع تو در نظرت آنست مضمون از قصور ادراك معذور است

نخواهم هيچ كاري آمد از استادي آلت • **رند** گفت اي زاهد نكو گفتي و گوهر نصيحت سفتي
اما از تو ارشاد و طلبي بايد تا از من كاري آيد **شعر**

من كه حالا ز عدم سوي وجود آمده ام • جز من از روش قاعده عالم نيست
تو كه عمريست درين عالم ارشادم كن • روش كار چه سان ميشود و قاعده چيست

وبدانكه انسان كامل نفس در دو وجود دارد و دو كيفيت نفس انسان كامل را آورد اول وجود
صوري و مبدأ آن پدر است و دوم وجود معنوي و منشأ آن هدايت مرشد صاحب نظر است
چون رتبه تكميل در وجود آخرت تقدم مرشد بر پدر درين عبارت ظاهرست **شعر**

علم روحيست كه از فيض نفس مرشد پير • به تن مرده ارباب طلب مي آرد
جست از فيض دم پر حيات طالب • سبب اينست كه گفتند نفس جان دارد

زاهد گفت اي رند چون قبول علم و صنعت داري و عواقب نفع و ضرر بخاطر آري پس آن به
كه قبل از اكتساب صنعت رغبت بعلم نمايي و بوادي طلب علم درآيي كه محرك سلسله لذات
روحانيت و واسطه معرفت اسرار سبحانيت چنانكه گفته اند **شعر**

علم بحريست گران مي گردد • گهر معرفت حق حاصل
رتبه علم ز دانايان پرس • لذت علم چه داند جاهل

رند گفت اي زاهد طلب علم كه گفتي نكوست و مرا نيز دريافتن آن آرزوست اكنون تعليم

متقدمان رسانند و بواسطهٔ آن به تنا فزان رسانند شعر

از صنعت خط اگر نبودی اثری	از علم بینی باکه دادی خبری
چون خط سبب بقای اهل هنرست	بالله که نیست خوشتر از خط هنری

گفت ای زاهد معرفت خط جهت مطالعهٔ رسایل است و مطالعهٔ رسایل و ربط اختلاف مسایل
لازم منشاء سرگردانیست و طلب سرگردانی دلیل نادانیست شعر

ارباب هنر مخالف مشرب هم	هر کس بکتاب زعم خود کرده رقم
آنبه که نخوانم خط ایشان مطلق	سرگشتهٔ هر خط نشوم همچو قلم

کثرت مطالعهٔ کتب موجب رفع شبهه نیست بلکه موجب کثرت شبهات و دربی شبهه نیست شعر

هرچند کتاب بیشتر میخوانی	در حیرت کار بیشتری مانی
شهریست سواد خط ارباب خرد	میخواندش حصار سرگردانی

زاهد گفت ای رند این علم شریف و این فن لطیف اگر جهت مطالعهٔ علوم باشد
و تحقیق قوانین رسوم باری بیاموز جهت رفعت جاه و تقرب درگاه پادشاه
که عالی همتان صورت به پایهٔ صدارت و وزارت بدین صفت رسیده اند
و ذوق تصدی امور دنیا و تصرف ما فیها بدین وسیله چشیده اند شعر

خوشا کسی که بتوفیق دست یاری خط	قدم بپایهٔ عز و اعتبار نهند

محروم شده و مقربان سلاطین مدام مغبون شده اگر مقبول شد عذاب رعایت ادب دارند و اگر مردود هم
بیم غضب دارند رغبت این صنعت از دنیاپرستان جوی و این نصیحت بطالبان رتبهٔ عرفان بگو شعر

درخدمت ملوک و سلاطین کسی که کرد	صرف متاع عمر پی اکتساب و جاه
در حیرتم که روز جزا چیست عذر او	چون میکند بجانب معبود خود نگاه

زاهد گفت ای رند چون درخدمت ملوک کاهلی و از لذت قرب سلاطین غافلی باری از
کیمیای زراعت بهره وریاب که زراعت طریقیست منزل ثواب هر که تخمی بمزرعه انداخت خانهٔ
دنیوی و اخروی خود معمور ساخت شعر رو زراعت کن که چون فیض زراعت هست عام

هم زکات نیست هم مجموع وحش و طیر را	بار کن تقصیر در کاری که از محصول آن
میتوانی بهره هم خود را و هم غیر را	رند گفت ای زاهد زراعت خسارتیست بامید

منفعت و شدتیست بآرزوی راحت و پیش تخم باید انداخت و خود را منتظر محصول باید ساخت
این صورت تمنای نقصان حیاتست حقیقت این ادا معلوم است و در مشرب اهل عرفان مذموم شعر

هر کو زر سیم کرد بعد از صرف باحتیاج آن	انتظاری دارد و در آرزوی حاصل آن
از طریق عقل خارج دان سلوکش را که آن	میکند تعجیل در نقصان عمر و غافل است

زاهد گفت ای رند اگر امروز زراعت مشکل مینماید و پیش دوران تحصیل شیوهٔ تجارت گزین و گل
تمتع از گلشن آن شیوه چین که طریق تنعم است و موجب حصول رفع احتیاج مردم شعر

[illegible]

در خوابت عمری که همین صرف خواب و خور باشد جهالت و قناعت بر تب چنین از جهل شعر

کسی که در طلب پیشه کرد صرف حیات	ندید هیچگه آسایشی که در خواب
چو عمر داشته باشد چو شغل دارد	عذاب بهر حیات و حیات بهر عذاب

زاهد گفت ای رند بدین طریق که تو ره مخالفت من می پیمایی و ابواب انواع بهانه می گشایی میترسم از علوم و صنایع بهره نبری و از نهال معرفت بری نخوری و رایض اقبال ترا توسن همت در کتساب آداب همچنان باند و شبنم جهالت حرارت ذوق معرفت از موقد ضمیر تو فرو نشاند عیب جهل را هنر بخوانی و ندانستن نکو دانی شعر

جهل عیبی نیست که باشد بآن کس معترف	زانکه هر عالم که بینی در بدایت جاهل است
اعتراف جهل هم صنفیست از اصناف علم	عیب نفس آنست کز عیب جهالت غافل است
گر چنین وجهت بر هر ناقص اطلاق کامل	ناقصی کز نقص خود واند بوجهی کامل است

رند گفت ای زاهد اگر غرض از اکتساب علوم و صنایع معرفت باریست احاطه معرفت باری از تهمت این جزویات عاریست شعر

ورای عاقلی و عاقلیت دانش حق	ز قول و فعل خدا اعلم و عقل کور و کر است
کدام عقل کامل که بکنه کار رسید	کدام عالم از انجام حال با خبر است
ممکن که ما حصل بحث علم درد دل است	مکش که فایده تحصیل علم درد سر است

واگر درین مقامات که میگویی از دیار و ترب

[illegible]

[illegible]

موجب تسلی تامست که همه از نعمت آلهی بهره برند و هر کس از خوان مکارم نصیب خورند شعر

اگر دایم دولت دنیا بنادان میرسد

از برای انتظام ملک عین حکمت است	ای تواند یافت دانا قرب نادان از تعقل
لیک نادان از حصول قرب دانا زحمت است	

زاهد گفت ای رند با وجود آنکه خلاص حیات صرف تو کردم و در اظهار تو رنج بردم مبادا که رنج من موجب اهانت شود و سر رشته امیدم بواسطه جهل تو از دست رود و پرده عدم اکتساب تو چهره آفتاب تو پوشد و هر که بر جهل تو اطلاع یابد در عیب من کوشد شعر

نوید بنده که زبهر بقای نام	عمری کشد مشقت و فرزند پرورد
فرزند را اگر نکند حسن تربیت	نام پدر بباد دهد آب رو برد

رند گفت ای زاهد این که میگویی اثر جهالت در وجود و از موجب اهانت والد میشود کمال خطاست و اندیشه ناروا است بدانکه اقتضای حکمت بمساوات بشر تجویز نداده و هر دو کس را رتبه فرقی در میان نهاده بد بودن فرزند منشا نیک نامی پدر است بدین سبب بی هنری من جهت نیک نامی تو کمال هنر است شعر

فرزند عالمی اگر اعلم بود از او	خواهند گفت علم پدر این قدر نبود
بعد از بلای غصه و تعلیم بر پدر	غیر از ثبوت جهل ز علم پسر چه سود

[illegible]

از طفل خصوصاً که ندارد مطلق ش از نازکی طبع تحمل به تعب

زاهد گفت ای رند اسباب راحت دنیا دام راحت وطریقهٔ اهل دانش از و
اکراه عارف آنست که دامن همت از طلب دنیا بچیند و از وادی تردد بکوشه نشیند
چرا که ایزد فرح و غم را با اهل دنیا عرض نموده چنان مقرر فرموده که همه را از هر دو بهره رساند
و هیچ کس از مشاهدهٔ هر دو عاری نماند هر که بهر چه در دنیاست دل نهد در آخرت
بهره او نه پس عاقل باید که در دنیا غم گزیند تا در آخرت غم نه بیند و در دنیا فرح را بگذارد
تا در آخرت بدست آرد شعر
دنی و آخرت نقیض هم اند

هرچه اینجا بود در آنجا نیست	هست در آخرت براحت دل
هر کرا راستی بدنیا نیست	

رند گفت ای زاهد حاشا که حکمت باری به
ایجاد غیر مستحسن تجویز داده و در طریق عزبیان راه وجود وا نهاده البته هرچه آفریده است
خوبست و هر قاعده که نهاده بهترین اسلوبست اما کنندهٔ هر نیک و بد اختلاف طبایع است
و اقتضای طبیعت پرده حسن صانع شعر

مظهر قدرت یزدان اثر صنع خداست	هرچه از کتم عدم سوی وجود آمده است
گفت باشد به ازین باید و این محض خطاست	هر که گوید که نه نیکست بنای عالم

زاهد گفت ای رند اگر بنای امور عالم به
بنودی در نظر سالکان راه حقیقت مکروه نمودی مشاهده بکار عالم کارپرداز است تو

یکسند اسباب دنیا را طلب ارباب حرص	بر امید آنکه جمعیت مقام راحت است
زین غرض آگه نیستند آنکه ایشان را مدام	آرزوی راحت غایت حضور زحمت است

رند گفت ای زاهد هر که بدستیاری ادراک بلند و بعونت مشرب عارف پسند محنت
دنیا را عین راحت داند محالست که دنیا را محل محنت خواند شعر

جاهلان از محنت از فقر است و راحت از غنا	کاه راحت زین سبب دانند که محنت مدام
درویشند آنکه راحت فقر را دانسته اند	راحت محض اند محنت را نهاده اند نام

زاهد گفت ای رند علو مرتبهٔ فقر پیدا نی چرا توسن همت از تنگنای قید جهانی اکر
اصل غفلت اکراه از فقر کند معذور است اما از تو که لذت فقر دانسته دور است بر
باش که بتادیب و تعذیب نفس کوشی تا از جام تنعم بادهٔ غفلت ننوشی شعر

روزی که زنیست همت کردت معبود	از تو غرضش ریاضت و طاعت بود
حالا تو تماشای فراغت داری	حاشا که روی خلاف رایی که نبود

رند گفت ای زاهد خداوند کاملست و حکیم عادل هر علی محل یقین نموده و هر محلی را به علی
مقرر فرموده جوانان را مباشرت اطوار پیران خلاف قانون است و پیران را ارتکاب
خصلت جوانان مطعون ریاضت بر بالغان طبیعت فرموده اند و ابواب شفقت عبادت
بر روی ایشان گشوده اند نه بر ما که سبزهای نوخیز بوستان صورتیم و هنوز پیر گشتگان

رند گفت ای زاهد مرا اعتراف جهل از بلا سلم ساخته است و ترا لاف عقل بورطهٔ بلا انداخته
و مرا عدم اعتبار دنیا از اندیشه امان داده است و ترا خلاف این حسنی داغ تردد بر دل نهاده است

شعر

تا طفل نکرد اعتباری بوجود ٭ پیوسته براحت و فرح خواهد بود
هرگاه که دم ز عقل زد در عالم ٭ یک لحظه ز اندیشه نخواهد آسود

رباعی

اندیشهٔ آخرت عذابیست الیم ٭ سودای غم جهان بلاییست عظیم
دیوانه و طفل را ازین هر دو چه بیم ٭ این هر دو نتیجهٔ غرور خرد است

زاهد گفت ای رند گرفتم که مرا بواسطهٔ قید عقل در عذاب باید بود و ترا بوسیلهٔ جهل لهو و لعب باید نمود اینکه اسباب ملاهی ترا بهم رسانیده از کجاست و ثبوت لزوم احتیاج تو بر من چراست

شعر

ای کپسر صرف هستی تو شد عمر عزیز ٭ نیمه نیز پی تربیت گشت تلف
شد وجودم همه صرف تو چه سود از تو مرا ٭ چه دهد در عوض تربیت آیا بصدف

رند گفت ای زاهد ظلم صریح بمن کردهٔ لطف پنداری و اهانت قبیح بمن رسانده در عوض چشم مرحمت داری دنیا مقام بلاست و مطلع مصیبت و عناست بواسطهٔ تو در دنیا وام گرفتارم عجب نیست اگر مکافات آن بجا آرم

شعر

گفت از روی غنایت پسری با پدر ٭ که منم واسطهٔ هستیت از ملک عدم

که پند پذیری و استیلای الکه سررشتهٔ مقصد گیری نه تحمل آن داری که چون من بار ریاضت کشی و نه تحمل آنکه چون دگران مزهٔ تنعم چشی

شعر

بر رضا تو اگر دیده رضا ثابت نیست ٭ ور بسیل تنعم کنی اسباب نیست
گر زاهد صومعه شوی فقرت نی ٭ ور رند خرابات شوی ثابت نیست

رند گفت ای زاهد مبالغه از حد گذراندی و مناقشه بافراط رساندی تا چند مرا از ثواب آسایش راحت جویم و تو را محنت نمایی من سخن از عشرت گویم و تو ابواب مشقت گشایی طریق بهانه بگذار و اسباب تنعم پیش آر که فرصت غنیمت و تأخیر موجب آفت

رباعی

دریاب که عمر نازنین میگذرد ٭ بنگر که چه سان زار و حزین میگذرد
عیشی و طربی ندیده ام در همه عمر ٭ صد حیف ز عمری که چنین میگذرد

زاهد گفت ای رند بنوعی که خود دیدهٔ و آنچنانکه بارها از من شنیدهٔ در خانهٔ من جز متاع ریاضت نیست و ترا بدان رغبت نی بعد از آن مطلوبی که داری از مرد دیگر جوئی و مافی الضمیر خود را بکسی دیگر گوئی

شعر

هستی از متاع خانهٔ من اگر

کر رحمت ترا میل بلا بسم الله ٭ ور طالب راحتی دری دیگر زن
در راحت و در بلا نبودم بتو ره ٭ رند گفت ای زاهد حالا آنوبت مشقت بسر رسیدن و مشقت معاش کشیدن روزی که نوشته اند برسان و رزق من که در دست اهتمام

آمت غم رعایت فرزند است ‌ش **زاهد** گفت ای رند حاشا که فیض نکاح را که موجب
که موجب نظام عالم است نتیجه معصیت خوانی و شرف تزویج را که مادهٔ تناسل بنی آدم است
مولد محنت آدم دانی بدانکه مواصلت دختران خوب صورت بعنوان حلت و مقارنت
دوشیزگان پاک سیرت بقانون شریعت متضمن حصول سعادت دو جهانست و منشاء راحت
دل و جان هم بقای نسل از ایشان حاصل است و هم مراقبت ایشان سبب حفظ منزل هم حافظ
نفس انسان از فجور و هم محرک غیرتست بمقتضاء امور **شعر**

چیست زن در جنبش عقل معاش استاد مرد ‌ش هر که از زن نیست در کار زمانه کامل است
از فراغت شود در مرد نقصان هنر ‌ش هر که زن دارد به صنعت گر گوشه‌ای کامل است

رند گفت ای زاهد در محبت زنان خیال غلط کرده و در رغبت نکاح اندیشهٔ خطا بخیال آورده
بدانکه مقارنت زنان در دین بی و او اظهار آن بطبیبان ترک حیا اگر خوبند محافظت
ایشان بلاییست عظیم و اگر زشتند مصاحبت ایشان عذابیست الیم دوام ایشان
خلل سلامت است و طلاق ایشان سبب ملامت است مرد و زن دوست سفیه و دشمن پرور است
چرا که زن همیشه منتظر بقای خود و مرگ شوهر است **شعر**

زن اگر در خانه خواهد دوام عمر خود ‌ش در دعای خویشتن نفرین شوهر کرده است
گر بمرگ زن شود شوهر مکدر گو مباش ‌ش زانکه او را مردن دشمن مکدر کرده است

رند گفت ای زاهد در عزم این مفارقت و متوجه این مسافرت دو فایده بخاطر
می‌آرم و ملاحظه دو نفع دارم **اول** آنکه چون تعلق تو از زن برخیزد همگی اوقات صرف طاعت
خوای کرد و این را موجب قربت **دوم** چون مرا کیه بر موقت تو نماند و غربت زهر عقوبت
چشاند ممکن است که توسن طبع در تعلیم آداب رام کرده و دل کاهل در اکتساب علوم
طریق اهتمام گیرد و این مرا سرمایهٔ دولت است **رباعی**

آن نفس اسیر دام غربت نشود ‌ش آزاده ز محنت و مشقت نشود
چندانش عجب نیست اگر بهر معاش ‌ش جوینده کسب علم و صنعت نشود

زاهد گفت ای رند چون علم غربت برافراشتی و توجه سفر با خود مقرر داشتی احتیاط
کن که بلیات بسیار در غربت پیش و عقوبت بیشمار در وادی بیکسی روی نماید هر قدم طرار
دامی حیله بصید ساده دلان نهاده است و هر طرف عیاری بساط تزویر بروی بیخبران
گشاده مباد اگر ترا بحیله در دام سازند و بتقریب تو رخنه در یکتای من اندازند **شعر**

در صورت اهل مکر ابلیس مدام ‌ش در هر سر راهست گشاده صد دام
هر کس که باحتیاط کامی نزند ‌ش البته بدام می فتد در هر گام

رند گفت ای زاهد مرا پند پر سفر بیاموز و سلوک غربت یاد ده که از کدام گروه احتیاط
باید نمود و از چه طایفه تحرز باید بود و اعلام کن که اصناف مصیبت غربت چیست و صلاح

چهارم عهد پیریست بواسطهٔ ضعف و قوا و غلبهٔ اندیشهٔ دنیا تا از دست جاهلان چه
جفاها کشند و از جام حسرت چه زهرها چشند شعر

در جوانی جهل دارد نفس در پیری خرد	هست پیری موسم ضعف و جوانی وقت زور
ضعف چون دایم خرد راهست قوت جهل را	از جوانان کر رسد جوری به پیران نیست دور

رند گفت ای زاهد حکمت که در چهار مخاطره بروی انسان گشاده بدانکه در هر مخاطره نتیجه
نهاده که مرهم جراحت تواند بود و تدارک محنت تواند نمود در عجز طفولیت فراغت از
هر دو جهان و در وقت صاحب حسنی جذب قبولیت از امثال و اقران و در غرور جوانی
نشاهٔ عشق راحت رسان و در ضعف پیری احترامیست میانهٔ ابنای زمان شعر

زابتدا تا انتها در چار فصل طبع ما	نتیجه داده بهر محنت مقابل کردگار
عجز را فیض فراغت حسن را جذب قبول	عشق را ذوق محبت ضعف پیری را وقار

حالا بگو که من از آن چهار مخاطره کدام دارم تا طریق ادراک آن نعمت فرو گذارم رباعی

غافل ز وجود خود مم ای اهل نظر	مطلق ز وجود من مرا نیست خبر
بنمای مرا بمن که در دهر بگیسم	نسبت بوجود من چه خیراست و چه شر

زاهد گفت ای رند تو از مخاطرهٔ اول گذشته بمرتبهٔ دوم رسیده و رقم حسن صورت بر
صحیفهٔ عارض کشیده اگر سایهٔ تو زاهد بغال آید از و احتراز باید و اگر عکس تو در آینه بر تو نگاه

ومردم صاحب معرفت نادر روزگار اگر فاسقان کج نظر این دام در راه محبوبان نهاده‌اند
و کج نظران بیخبر این تهمت بر پاکبازان عشق کشاده‌اند حقا که باختلاط عاشقان
پاکباز و مرافقت عارفان صاحب نیاز پسران از پدران استغنا داشته‌اند و هر را
از غایت مروت پدر و پند شنیدی شعر بجو که در میانهٔ معشوق و عاشق است

از شیوه‌ی تو هم افعال فاسق است	ورنه ز عشق و حسن نداری جدا ستی
بجان میانه و موافق چه لایق است	رند گفت ای زاهد بدانکه حسن پاک و از

تعرض ناپاکان نه پاک صاحب حسن آینه دارد که در نظر هر دیده دم صادق در و اثر
پیداست و هم کاذب را در و نشان هویدا هر که از عهدهٔ حفظ حسن نیاید شرط است که حسن در و
نباید حسن پاک عشق پاک را قابل است و هر جنس بهم جنس خود مایل شعر

کر پاکی ای حریف ترا نیست هیچ باک	از اختلاط مردم نادان بدگهر
ناپاک هم حریف شناسیست لاجرم	چون پاک و اذنت بتو یکی میکند نظر

زاهد گفت ای رند چون قوت ادراک تو فرق میان پاک و ناپاک می نهد و حسن وقوف تو
تمیز نیک و بد میدهد بر اراست ترا بعهدهٔ فراست تو نهادم و ترا اجازت مسافرت دادم شعر

هر کس که زنیک و بد خبردار شود	و ز حسن وقوف واقف کار شود
او را چه غمست کر بغربت او را	نه یار شود و کیست نه غمخوار شود

رند گفت ای زاهد چون این خانهٔ خداست و سرمنزل صدق و صفات این مقام پیداست کار پسر خبر ندارد و منزل پسری که پروای پدر ندارد و تو هنوز هوا خواه میی تو طی این خانه دشوار است تا صاحب خانه را کسی بواجبی نداند در خانهٔ او دخول کی تواند **رباعی**

این خانه مقام وحدت و صدق و صفات	بیرون ز علایق حرم قرب خداست
ما را سر اندیشهٔ دنیاست هنوز	اندیشهٔ این خانه کجا در خور ماست

زاهد گفت ای رند قبل از مجالست ارباب فساد و مخالطت اصحاب الحاد در بنا خانهٔ خدا و بمصحبتی این طایفه رغبت نمای شاید که پرتو انوار هدایت این طایفه از ظلمت جهالت برهاند و ارشاد و تقلید این گروه ترا بمنزل مقصود رساند **شعر**

بزمی که درو فیض الهی باقیست	پیوسته سرود و ذکر می مشتاقیست
گر دست دهد در آی و جامی در کش	کز جام چنین نشاء هستی باقیست

رند گفت ای زاهد این مقام کاملانست نه دبستان کب و کال این منزل واصلانست نه گذرگه کوی وصال اگر ساکنان اینجا وارستگانند عیب باشد که غبار کدورت من بر صحیفهٔ صفای ایشان نشیند و اگر دل بستگانند حیف باشد که نفس بیکیاء من بمجالست ایشان عصیان گزیند **شعر**

گر اهل فضل و کاملند اهل این مجلس	چرا رویم بدین جهل و شرمسار شویم
وگر مزور و چندند و خودپسند و شریر	چرا رویم با اینها شریک کار شویم

از خدا ناشناس و اگر خدا را شناسند و معتقد ابتابعت سر فرو نمی آرند چه بدتر از عاصیان نمی بر ایشان مقبل کسی که بجانب این طایفه رود و بصحبت این جمع پریشان شود **شعر**

این طایفه از رحمت حق دوراند	از فیض خدا و خلق مهجوراند
راهی که بسود حق نمی پیمایند	با مردم بخت چشم یا کوراند

رند گفت ای زاهد این خانه را مقام شیطان گفتی و ساکنان این خانه را اهل عصیان شمردی این چه حکمت است که خدا با وجود قدرت خانهٔ دشمن خود معمور میگذارد و با وجود غیرت الهی تفرقه و جمعیت متمردان نمی کارد و مهلت میدهد بر تیسیر آمال و ترغیب حال همیشه منکر بر شیشهٔ تقوی زنند و همواره بجوم معصیت شکوه ورع شکنند **رباعی**

ایدم رندی ز ساقی می میخواست	گفتم علت مخالف حکم خداست
گفتا همه چیز از خدا میدانیم	انجام مراد ما از و رخصت ماست

زاهد گفت ای رند زنهار بدین اعتقاد از راه زوی و بغفلت عصیان فریفته نشوی بدانکه صبر خدا بر سیئات بجهت استحکام حجت عقابت و تهاون در جزا برای ثبوت استحقاق عذاب کار نیک تبع امر خداست و عمل بد ارتکاب راه خطا مساز که عقل نیست چه داند که

نیک و بد چیست **شعر**	چون داخل اهل بهری ای یک نهاد
با بهر معاش کوشش با بهر معاد	می خوردن و غافل شدن از کار و کون

وساقیان از استعمال دور جرعه داده و مدار ایشان بر گوشه نهاده نظم
ساخته و پنجهٔ عشاق در دل ایشان انداخته
یکشوده شیشه از آیینه بقای حسن واقف
و کاه در سر و مطربه را پرده از چهرهٔ عالم
که از آیینهٔ احوال کاینات بستان فرخنده
ظاهر آراست و از ریاقت هم کرم اقبال
میخانه بنا نهاده پیری دید در صدر میخانه بنور
رخصت دخول میخانه داده و رند را نه قدم
و از بکار بنا می بواسطهٔ تیغ از [illegible]

زاهد گفت ای رند ازکه کیفیت رتبهٔ میخواران بزم شوق آگهیست نه مقام خماران وادی
شیوهٔ معنی‌شناسان عالم معارفت نه کار صورت‌پرستان ویرانهٔ زخارف آب حیات
در امتحان زهر مجوی و سخن حق در حق باطل مگوی که نفس جهت تسلی خود هر بد را نیک نام
می‌نهد و در هر خطایی بتأویل بخود مژدهٔ تجارت می‌دهد پیچیده بر نی محفل وی سینه نهم
ترا نیز باختیار خود رخصت نمی‌دهم من از کجا و کوی خرابات این مصلحت نیست بر من مبارک
کرده دل تو این آرزو هست هذا فراق بینی و بینک رند گفت ای زاهد درین قضیه ترا حق
بجانب است چراکه رغبت میخانه خلاف عادت تست و خلاف عادت اعظم معایب است
حالا غبار قید بر آیینهٔ اعتبار نوشته است و سلسلهٔ تقلید پای ترا از تردد بسته و منافات
تمام میان تو و این جماعت است چندانکه ترا ازیشان نفرت است ایشانرا از تو وحشت است
اما تا من نقد طبیعت این گروه را بمحک امتحان نیازمایم و پردهٔ گمان از چهرهٔ احوال
ایشان محالست بکشایم که بجز تقلید دامن از صحبت ایشان نچینم و از محفل ایشان کناره
گزینم ساعتی در گوشه بنشین و صبر بر اضطراب بگزین تا من حال درونیان ملاحظه نمایم و تحقیق
حال در اندک زمان بیرون آیم شعر میل سفری کرده ام ای پاک گهر

سرمایهٔ عقلت رفیقم بسفر ٭	امید کزین سفر زیانی نکشم
سرمایه و سود بهره و آرم نظر ٭	زاهد چون اعتقاد بر فطانت رند داشته بود

نظم
رای او کرده [illegible]
که نتیجه تحقیق [illegible] مشکل
گوهر راز را فراز کشاد
عشق را زینت نام [illegible]
عقل را فخر [illegible]
[illegible] را او را جذب
نظر ش کرده باده [illegible]
داده نتیجه طبع و جذب [illegible]
تشنه [illegible] کرده چه [illegible] افتاد
صاحب [illegible] و لعل [illegible]
چون رند را چشم [illegible] شفقت
بزبان فصیح سلام داد و پیر از آن [illegible]
جواب سلام باز گفت و گفت ای نوجوان
چون [illegible] چه مدعا داری و از کجا
[illegible] کرده بر سر [illegible] اقدام
[illegible] رباعی
[illegible]
رند گفت

مسکنان این جنس را قدرت گفتن از زند
بی‌خبر ازین فتنه و فساد است هذا رند
زان دوا سلطنت است و رنج و ملامت
بیا بر صلاح فتنه است اینجا بنشین
چو جنس که داری در کار و اوره [illegible]
گفت ای یار از منزل اندر و داد [illegible]
و در دور و در سه [illegible] شیطان
بر صفت خوف تو باده [illegible]
موصوف از آن جواب و [illegible]
و استحکام شهوت [illegible]

رند گفت ای پیر مرا شکلی افتاده است و حیرتی دست داده می‌گفتند مقامیست
میخانه پر از شرارت شیطان و جنسیتی مخرب آسایش طاعات خانهٔ انسان هر کرا
شرف قرب خداست از اقامت اینخانه برأت و هر که سعادت فیض طاعتست از تقرب
این جنس بتقریب عجب که ترا بدین فراست بمجالست این مقام مرغوبیت و بدین فطانت موانست

این جنس مطلوب شعر ٭	میخانه مقام فتنه و فسق و شرارت
می باعث اختلال عقل بشر است ٭	در حیرت آنم که ازین فحش و فساد
مانند تو مردی که چرا پنجراست ٭	پیر گفت ای طفل صفت آن مقام من هم

شنیده ام و بغور آن جنس من هم رسیده ام سالکان طریق طریقت آن مقام را دار
الفنا خوانند و عارفان فنون حقیقت آن جنس را خمیرمایهٔ فساد می‌دانند فالحمد لله که من آنجا
قدم ننهاده ام و بدام حلقهٔ آن مجمع نیفتاده ام که کدام بدبخت است که جوهر عقل شریف و
متاع ادراک لطیف بمباشرت آن جنس از دست دهد و داغ خسارت هر دو عالم با آتش

پیچیده بر جگر نهد شعر ٭	عقلت کمال شرف انسانی
بنیاد بنای طاعت یزدانی ٭	حیفست که این بنای عالی بنهد
از سیل شراب روی در ویرانی ٭	رند گفت ای پیر اینکه داری چه مقام آت

و این جنس را که در جام تست چه نام که ساکنان این مقام را از کار دو عالم بی‌نیازی می‌بینم و

سکیم از تزویر و نیا سود آن بغض را آرزوی جور و
آزردن و تحقیر و رعونت از بنیاد
غلان و تنبلات [illegible] از ظلمات
عرض [illegible] و بطالت و در انداختن و بغض را
مطلوب [illegible] جاه و جلال و دعوت
و استقلال از دنیا و جاه و جلال
مال و منال بتدبیر اسباب و نظر
کاذب از تمنای مقصد اصلی محروم
ساخته [illegible]
مرض برین که داده است [illegible]
علت در [illegible]
برکه اکثر ازان دردمندان [illegible]
توفیق بجانب من آرزو و دست [illegible]
[illegible] اول بیم تعلقات عالم
خراب [illegible] کار [illegible]
و تضعیف وجود [illegible]
و بعد از آن نظر ای روح [illegible]
وقوع کلمات خوبان [illegible] حال [illegible]
اندک زمان [illegible] عالم [illegible]
و روی از [illegible]
از دوست [illegible]
خواهی [illegible] شعر

درویست قیاس کار عقبی در جان	باریست بدل و غد غهٔ هر گران
ورستی و بیخودی یا چو رستی ز خرد	خوش انکه رستی هم ازین و هم ازان

رند گفت ای پیر درد مند را مژدهٔ درمان دادی و دل مجروح را مرهم بر جراحت نهادی بدانکه قبل ازین جز فراغت کاری نداشتم و همه بود جهان نابودی پنداشتم درین چند روز بواسطهٔ نصیحت ارباب اعتبار و طعنهٔ اهل روزگار هم دغدغهٔ اسباب دنیاست و هم وسوسهٔ خوف عقبات نه روز از تشویش دنیا کاری و نه شب از اندیشهٔ آخرت قراری خدا را چارهٔ پیش آر و مرا در تهلکه مگذار هر که گفتم کیفیت مرضم شناخت و چارهٔ من چنانکه باید نساخت شعر

اندیشهٔ دنیا ز دلم برد قرار	هم غم آخرت مرا کرد نزار
از هر که نمودم طلب چارهٔ کار	بیچاره ترا ز من بدر آمد صد بار

پیر گفت ای طفل بدانکه طبیعت را اثر اعتبار پیدا شد و نفس را اسباب تعلق دنیا اگر نه در بدایت این آتش انطفا پذیرد و اعوذ بالله بتحریک هیولا گیرد اندیشهٔ تدارک دشوار میشود و دنیا و آخرت از تو بیزاری میکرد و حالا آن پرهیز باید از اختلاط زاهدان اغیار پرست و دنیا پرستان نست بنظارهٔ محجوبی از امور دنیا آسودن و بنشاط جامی بیخبر از هم آخرت بودن شعر گر میل نکردی تو بدنیای خراب

وز غصهٔ عقبیست ترا در دل تاب	تنها تو نه رستی ز عذاب و ز حساب

آن ریاض را ضربی ایچو گل نو شگفت و ترنم کنان گفت رباعی

ای چرخ بسی بکین من افتادی	بر رخ در نامرادیم بگشادی
دیدی که نیم ز نامرادی عاجز	عاجز شدی آخر و مرادم دادی

القصه رند را مذاق صحبت رندان در دماغ چنان نشست که کیفیت نشاط ابواب مراجعت بسوی زاهد بست زاهد دانست که رند را واقعه پیش افتاد و حیلت ابلیس دامی در راه نهاد تعلق پدری او را بغیرت انداخت و در توجه میخانه بیقید ساخت سراسیمه بمیخانه دوید رند را در حلقهٔ میخواران نشسته دید گفت ای رند عاقبت فریب شیطان خوردی و آب روی ما بردی رباعی درد اکه فلک کرد ز تو نومیدم

کاری که ز تو ندیده بودم دیدم	می رسیدم روی و ناسبی بردم
آمد بسرم از آنچه می ترسیدم	رند گفت ای زاهد تو مرا از اختلاط شراب

خواران فاسق مانع بودی این محفل رندان پاکبازست و تو نفس مرا از خمر خبیث منع میسنمودی این کیمیای جان نوازست یک ساعت بنشین و سلوک این طایفه ببین شاید بخلاف منطقه مشاهدهٔ حال نماییه و برعکس گمان ملاحظه کار فرمایی شعر

مغز بیست بهر آیینه حقیقت در پوست	صحبت تیز کردن دشمن و دوست
بس کس که نکو داینی و در اصل بدست	بس فعل که بد خوانی و در اصل نکوست

وران محفل از معایب چه دیدی و درین مجلس از محاسن چه صفت شنیدی اگر قریب الیقین
روزگار توئیت اختیار میخانه بمسجد از جهت **شعر** طالبان می و جمعیت مستان غرور

خاطر از معرفت حق همه غافل دارند ؛ اهل مسجد اگر از فایده بهشته بریی
ساکنان در میخانه چه حاصل دارند ؛ **رند** گفت ای زاهد چون نظر تامل کشودم

چنین ملاحظه نمودم که ساکنان مسجد بخود مغرور رند و معتکفان میخانه از خودی بی‌شعور
مسجد را اعتماد عبادت بستی عابد اسینه غرور انداخته و غافلان میخانه را اعتراف خطا
از خواب غفلت بیدار ساخت آنجا خطایی دیدم در صورت صواب و اینجا ثوابی
مشاهده نمودم در کسوت عقاب مجرمان معترف را تاییه غفرات و عابدان مغرور را یم
از عصیان لاجرم از ورطه یم خود را بوادی انید کشیدم و بسلسله نیستی پیوسته از علاقه

مستی بر یم **شعر**
اهل مسجد همه ارباب نزاعند و جدل
رغبت صحبتشان همت بر عقل حرام ؛ اهل میخانه همه بیخبرانند ز خود
من و جایی که در و کس بنزد از خود نام ؛ **زاهد** گفت ای رند افعال بشر با موافق

احوال نبایید و با مطابق اوضاع عقباد کیفیت شراب هم نسیان کار آن همت دم
حرمان حصول این عجب دارم که کسی بر جایم بشرف عقل تفاخر کند چرا بر فع وسیله تفاخر
خود کوشد بر آن که خدا اگر شراب را حرام نفرمودی کسی را جنب آن نبودی یقین که ارتکاب شراب

وقاحت پیشه سازد و رخنه در کارخانه امر و نهی انداز و از غفران تمتعی چند و بکلی از باغ
مغفرت چینند **شعر** هر کس که نه دانسته گناهی دارد

در کوی عطا و عفو راهی دارد ؛ وانکس که کند بعمد اینها عفو
بی فایده فریادی و آهی دارد ؛ **رند** گفت ای زاهد کلمه تو میان زبان رانده

و افسانه محرومان خوانده‌ای بدانکه مغفرت بقدر معصیت است چنانکه رحمت بقدر طاعت خطای معتمد
پیشتر از عمد نسیان است مقررات که مغفرت پیشتر از آنست که آدم علیه السلام که عارف علم اسما
بود به این فیض عظیمی بر بعد از تنبیه میوه شجره منهیه نخورد و چون بعصیان خود را
موصوف ساخت بدین وسیله پرده از چهره شاهد غفران انداخت **رباعی**

ما اهل گناهیم گنه زیور ماست ؛ عاری شدن از گنه بکجا در خور ماست
از از گناه نیست چندان عاری ؛ این شیوه شعار پدر و مادر ماست

زاهد گفت ای رند اقتدا بر عزم فاسد کرده دلایل باطل آری و به تقلید سر بطلان
مواعظ می پیدا اری مبادا این صورت معنی ارتکاب معصیت باشد و با سینه تعلق خاطر
جاهلان در سینه سیاسی از صفحه صورت حال تو خوانند و افعال بد را بجرئت و تاویلات تو نیک دانند
و نتیجه این موجب اضافه معصیت شود و اثر این بخطای تو سبب مزید علت گردد **شعر**

در دو هر مخالف خدا اکار مکن ؛ و در نیز کی بعیوبش اظهار مکن

گذاشته است چه حاجت تقریر زبان جمعی که بکار خدا بی اشتغال دارند یقین که یاد از شراب
نمی آرند بعضی که از طریق طاعت غافلند مقرراست که بارتکاب فساد مایل اند چه باین
که شراب از ایشان عقل ستاند و عالم را از فساد ایشان رهاند **شعر**

ای آنکه طریقهٔ تو بدکرداریست ... اطوار تو بیرون ز رضای باریست
هشیاری تو مدار شرارت و فساد ... می نوش که مستیت رضای باریست

مجملا آینهٔ روح را موجب صفات و نفس را تقوی قوات و جسم را منشا اعضات
اعظم فوایدش این بس که تنقیهٔ دماغ داده آن را قابل نغمه ای دلکش میسازد و بواد...
لذات آوازهای خوش می اندازد **شعر** باده بر میدارد از آینهٔ ادراک زنگ

شاهد ایجال ذوق نغمهای دلکش است ... از کدورت پاک می سازد دماغ تیره را
مست را آرزو تمنای صداهای خوش است ... **زاهد** گفت ای رند اینکه مدح سینه تصور

مذمت اوست و اینکه دلیل عزت باده پنداشتی برهان اهانت اوست کیفیتی که محرک ادراک
سازات این نه سبب قبول بلکه موجب احترازست چراکه ساز ماده ملاهیست و مرض طبع جاهلان
داعی ارباب حقیقت را با و نظریست و نه در دل اصحاب طریقت از و اثری چیزیکه مردود
شریعت است و در نفس الامر باعث نسیان طاعتست در حیرتم که چرا پسندیده اند و در مقابل
عصیان در ارتکابش چه منفعت دیده اند **شعر**

و از فواید آن چه شنیده **شعر** اصل حکمت عشق را بنیاد بر سودا نهاد

هر که سودا را شعار خود کند دیوانه ایست ... ور دل دیوانهٔ عاشق هوای عشق راست
اعتبار جنبش بادی که در ویرانه ایست ... **رند** گفت ای زاهد سخن از مجاز میگوئی و راه

حقیقت نمی پوئی بدانکه عشق در صدف وجود بشر گوهر امانت ربانیست و حقیقت
نفس ناطقهٔ انسانیست بنای کاینات از و اساس دارد و عقل کل با وجود سر رشتهٔ اختیار کیا...
و عشق است مستغنی از صفات میدانیم و معشوق را کیفیت ذات میخوانیم و عشق اسباب
بلند نامی و موجب احترام این بس که جلوهٔ حسن خوب رویان خبر داراست و در مشاهدهٔ جمال
محبوبان بی اختیار **شعر** هست انسان احسن التقویم و حسن صورتش

بهترین قدرت یزدان صنع صانع است ... عشق را عشق است کز عین محبت سوی او
کز اندازد نظر آن صنع و قدرت ضایع است ... **زاهد** گفت ای رند عشق را نسبت بحسن خوبان

موجب مذمت است نه سبب تحسین و مجاذبهٔ جمال محبوبان باعث خدمت است نه بیان
تربیت چراکه نظارهٔ حسن خوبان فتنهٔ عقل صاحب دلانست و مشاهدهٔ جمال محبوبان وسیلهٔ
نقصان کاملانست هر کس نظر تعلق بر چهرهٔ صاحب حسنی انداخت خود را رسوای عالم ساخت
و هزار مرادی که جرعهٔ از جام محبت خوبرویی نوش کرد دنیا و آخرت فراموش کرد چون
منظور غلبهٔ شهوت ناظرات خباثت آن بر محققان ظاهرست عجب که با وجود

زآن نصایح من مفید افتاد و نه مراد لایل تو فایده داد اگر بواسطهٔ مخالفت از تو مفارقت جویم علاقهٔ صبوریم دامن الفت بیگیرد و اگر در مخالفت بتو نصیحت گویم صفحهٔ دل تو رقم قبول نمی پذیرد درین چاره ای کار نیست هم خود بگو که چاره چیست شعر

درد اگر مرا دو درد بدرمان نرسید	درکار تو ام کار بسامان نرسید
غیر از سخن تو نیست کارم همه عمر	عمر آخر شد سخن بپایان نرسید

رند گفت ای زاهد دو چیز است که مادهٔ فساد عالم اند و هر دو بصورت متباین و بمعنی موافق هم اند اول ریا که دام راه زاهدان پاکیزه دین است دوم هوا که راه زن رندان صاحب یقین است در هر مقام که این دو مفسد نیست حقیقت رند و زاهد یکیست من در تو نظر ریا دارم مخالفتم از آن است و تو در من غلبهٔ هوا داری مبالغهٔ نصیحت دلیل آن کان است هر گاه که شاید این دو علت از میان برخیزد بگو که زاهد از رندان گریزد حقا که هوای رند قرینهٔ ریای زاهد است و فسق فاسق شایبهٔ زرق عابد است شعر زاهد بریا ز قرب یزدان دور است

وز فسق سلوک رند نامشکور است	هر گاه شوند هر دو از هر دو خلاص
تحصیل دو کون هر دو را مقدور است	زاهد گفت ای رند ریای زاهد را بقدره

فایده هست بواسطهٔ آنکه اگر چه در حقیقت طاعتهای وی را باطل میسازد مشاهدهٔ صورت

احوال عالم باطل است حق کجاست و اگر اینها پیش تو وجود ندارد وجود مطلق کراست شعر

ای آنکه وجود هست پیش تو هباست	اندیشهٔ اعتبار او ضایع خطاست
گفتی که همه وجود باطل دارند	گر هست وجود حق بیان کن که کجاست

رند گفت ای زاهد باطل انستن احوال کاینات بیان حق است و نفس ما سوی الله اثبات وجود مطلق شعر هر چند من و تویم در ملک وجود

بحث و جدل باطل حق خواهد بود	ما برخیزیم از این میان تا باطل
برخیزد و محض حق شود گفت و شنود	عاقبت الامر زاهد به تنبیه رند عارف آیینهٔ

احوال از کدورت ریا مجلی گردانید و رند از موعظهٔ زاهد واقف صورت احوال از حلول توبه بزینت رسانید هر دو از مخالفت گذشته و از ضدیت برگشته بمرتبهٔ وحدت رسیدند و طریقهٔ الفت گزیدند شعر در کوی فنا عاقل و دیوانه یکیست

در قعر محیط سنگ و دردانه یکیست	هر گاه که اعتبار نیکی و بدی

خیزد ز میان مسجد و میخانه یکیست

والصلوة والسلام علی محمد وعلی آله

وصحبه اجمعین تمت نسخهٔ مولانا

فضولی البغدادی

اشو سجار آب و گل کز ان منظر که تو داری | برون آید هزاران گنج اگر کاوند بنیانش
چو توزین عرصه دروازه داری مرکب [illegible] | بالا بر که نرخ آنجاست تا ندهی بکرمانش
چو کیکاوس بالا پر ولی سینه از پر کرکس | که همت رستم است و چرخ هفتم هفتخوانش
که باشد چرخ تا زیرش بجوی بگذر جالاتیه | که هر شو صد هزار افلاک چینی دست کردانش
بابانک آبخوردی خوش شو اینجا که کردو زا | اگر چه هست نه دریا کند در کوزه انبانش
خدر تا آشنا ازین تماشاگاه نه دریا | که هست او را بشو تیه خام و جرعه [illegible] شادابش
اسیر آب و گل را چون کلوخی دان که هر چندش | فرستی سوی بالا بازش اندر زیر میدانش
بقرآن سنگ بالا یک ره و کز بام اگر افتد | رسد شش صد بجا کز کالبد جسم زمین تا نش
تو مستی چه دانی کز کجا افتاده الحق | اگر مستی ز بام افتد خبر خود اشود زانش
اگر عارف ز بام افتاد و مرد آن نیست مرگ او | همان کافتاد از طاق مکانی مرد فت آنش
عجب نبود که انبار از فرو لغزد با آب و گل | که نحتی لوک کرده چون کذار افتد بلکوانش
تو صید نفس و لغافل ندانم چون رسی جای | ربی دور و ساز [illegible] سنگ بر ده انبانش
رسن تاب از نتیه آن دست را بر دست [illegible] | که در رفتن قدم پست بود زاد بار هزانش
بسوی چشمه عشق آی و غرق آشنایی شو | در افکن هر چه غیر اوست در دریای نسیانش
روان شو در تماشاگاه مردان تا ز بوی [illegible] | هزاران جبرئیل مست بینی در گلستانش

بطغیان یکشد همه نفس بدای راه رو کر تو | قدم واری کلاه کوشنه بکن بر فرق طغیانش
بنه پا بر هوا چون ابر تا گر خوی چکد از تو | بسحر اگر توان خواندن بدریا در عمانش
بسوز و نار طوبی شو زنا سیه و مینی بکذر | گر چون سفلیست آب البته در پستیست میلانش
لطیف ارشد بسوزش قطره آب بریک گل | کنی بازش کثیف ار [illegible] از طینت بپهنانش
که از و فقر نقد قلب بس در قالب مردم | بریزد نقش جر [illegible] چو خالص کشت زو [illegible] انش
دلی کو سوخت مرهم شد جراحت را بذ [illegible] بستی | که جراح ارزنده زخمی کند خاکستر افشانش
دلت کر سوخت ای دوست شمع روشنی اریا | اگر خواهی بمیرد کر ترا با دو نیست بنشانش
زجا و از پایه خواهد نشف جز چوب تابوتش | ز شهد ار لقمه جوید بده جز سنگ غضبانش
شکم پرور که گل بر گل نهد دیوار طینت را | زهر سو آفتاب آید شود کر خانه ویرانش
زسیری یاد ای آید شراب و شهوت و نخوت | کسی کو گرسنه باشد نباشد جز غم نانش
ادب از جوع کن خود را که کر پیلی بود وحشی | چو در تا خشک کند مردم تهی دارد علفدانش
پس از وه فاقه صوفی نه کر شکایت بر زبان آرد | برو کو کدیه کن زیرا که صادق نیست [illegible]
وکر کوتیه ز فاقه ضعف خیزد مانع طاعت | چوانش آمده فاقه قوت و قوت روان خوانش
خوش آن ثابت قدم کز فاقه چند باش در طاعت | ستون دین نماز و تکیه که بر پای تنها نش
[illegible] اسیه چرا ای [illegible] سنگ اندر شکم یعنی | شکم کر طعمه خواهد سنگ ده نی مرغ و حلوانش

بسختی ره رود هر دم بسیم و زر فزو ماند | بخار اشک زند سور و بلغزد پایه پیکانش
بمحنت شانه را از گوشت خالی کن که تا بینی | کمی آیینه غیب و شوی مجنون و حیرانش
نه از بز کثرت انسان و عارف کمتر از افغان | ببین در شانه بز تا چه‌ای چند افغانش
چو ریج دل ز حرص افزود محنت به ز اقبالش | چو ریش خر ز بار افتاد و نشتر به ز پالانش
بشوخ دست از دم آن طرفه رمزی دان که میگوید | ز درمن نام آن چو پیکه کی بیازند افشانش
بباید سوخت آن کس را که خود را از خسی چون یخ | بماند خشک اگر صد شیه کنی در روغن ادهانش
حریص از خود همه حسرت خورد بر مال بیگانه | چنان خواهد که ازان هم پاره ماند بدندانش
ز بس تنگی که دارد چشم مدخل بر زر غیری | عجب نبود که از ادبار اشک افتد بر کاسش
سخی گرچه شود مفلس نگردد رونق اخلاقش | نوا گرچه شود کمتر نریزد لحن و دستانش
ز داد و کرم چه حاجت در سخایش نیست آن دولت | که بنده هرچه بدهد بی چه چند جلد حالش
مباش از تنگی دل چون صدف کاندر دل دریا | گره گیر بدی و آنگه و طمع داری ز نیز افشش
عطا بهر جز اکرون را خواریست در همت | گره بندد در اشکم گر دهد یکقطره بارانش
چو در شو که چو نطفه داشت با فرشت ار جه | یتیمی پاره نطفه رها کرد ابر نیسانش
جواز اکون ز سر حرف امل سر حرف سنت شو | به پیری خود الف بین آید اندر دست از زانش
تو زنیسان که زیبا طوفان آتش را بیاشامی | چو در دوزخ روی ترسم که افتد قطره افشانش

ببین آخر که کاسه چرخ بشکست و ماه نو | هم از کم کاسگی دان آنکه نبود وجه تاوانش
ز خاک عاقبت کوزه کند این چرخ گردنده | که بود آن کاسه خاقان که بینی کوزه خانش
شهنشه ملک ده روزه ازان خود چرا داند | که گر خاقان فردا یکه رسیدی ملک خاقانش
زوال روز تو نزدیک و این ابلق چنان سرکش | کرمت از نیم روز اندر دوی تا شام جولانش
اگر بینا بنی اری مشو کور و بپرای حسن | ازین عمری که همچون بادی پی شتابانش
چو موش کور و مرغ شب بجو نور از جهان زیرا | که بسیاری بیشتر که هست در کحل صفاهانش
دلش زین بوستان پر قطره خونست در پرده | چه بینی زابر ها تازه کلاه لعل رمانش
ببین تا روی خوب کیست گل کز خاک می روید | لب لب زهر خنده است اگر می بینند خندانش
نگر کان جوان کیست پرورده بخون دل | که بینی سرخ مرد یکشته اندر کشت دهقانش
چو دیدی زلف جانان پر غبار از باد و عنایی | غبار آلوده در کن بینی سر زلف پریشانش
کس کاندام او آزرده گشتی از حریر و خز | بیا تا خاک بینی مرده بالا تا در شبستانش
بسی چاه کور دیدی یوسف ما را امانت این | که اول روز ز آب دیده می شستند اخوانش
همان دلمیت این اینک کجا شد چتر فیروزش | همان ملکت این آخر کجا شد آن قدر خاصش
همه هندوستان دیدی غبار جیش التمش | کنون بین باد و پوشش بکیران در سبز میدانش
زمین ماتمکده است و بهر خود و ماتم بپی دارد | نگاه زادن آن طفلی کی بینند گریانش

مکن مهمان افلاطون چرا خواران سنت را — که حلواهای پر زهرست دقیقهای او نانش
اگر حق بود علم بوعلی چون دانش نعمان — چرا اثبات نشد بر خلق امامت همچو نعمانش
چو عقل کامل او زان نچنان حجت که بنخواهد — فراهم آید از سوی حق و یا سوی بطلانش
خیالی باشد آن ذهنی که گوشی کتب را شاید — چرا کتب نیاری بر خبیر و صدق ایمانش
بنقل صادقان آن به که آشنا زند عاقل — که در عقلی نمی گنجد حق تحقیق وجدانش
جنون دان عقل انسان در بیان وحدت بیشه — چو باز عشق با مرصر جهان وصلت بحرانش
همه گفته و کس روشن نکرد این عین معنی را — همان افسانه پیلست و دست لمس عیانش
چو از عرفان سخن گوید عالم نیز جاهلان ان — که گر کس تا به ابجد خواند هم خواند نا خوانش
ز قول نادرست ای عالم خفته تو آن شیخی — که باشد خفته و بر لب رود صد گونه هذیانش
که از نقص و کمال نفس شناسی کی بت چونت — تعالی الله خدا را چون شناسی حق عرفانش
که در دیشیت تا ما اورا دهم این نامه دو کامی دل — ترا دیده ضعیف افتاده و باریک عنوانش
رقمهایی که دارد خرقه درویش از نخیه — رموز لوح محفوظست اگر خوانی باتقانش
اگر خواهی که بینی آنچه بیرونست ازین پرده — بدرویش آی و بین در رختهای کهنه خلقانش
نظر در هر چه داری دیده آن کار حاصل کن — که چون در روی تاریکت آسان دید نتوانش
اگر غیبت صد فرسنگ و موییست در تنم محجب — عقاب و کرکس شو تا بنگری بینایی نقصانش

فقیر ار سهل باشد سهل نبود ملک تجریدش — درخت ار تلخ باشد تلخ نبود ظل اغصانش
ز رخت پادشاهی زودتر باشی ز درویشی — که پیل از پشت آسان تر چو بنویسد قلم رانش
غلام وقت درویشم که روزش امن یا پاره — بشب از چرخ اطلس عطف کرده پاره دامانش
که باشد نافه گو با خلق درویشان کند طینت — ز رفته بوی مردار از دهان نا بسامانش
اگر درویش را خود هیچ طاعت نیست آتش بس — که این کرده از بیم حساب اطلاس و مرجانش
وگر درویش دنیادار صد بار عمل دارد — سبکتر دان ز هیچ اندر ترازو کاه و زانش
به از زراق ازرق پوش دان مستی که او خفته — در سبز از نرگس برشت مرجانش
مرائی تا نیارد صدق یک جو به خدا جوشش — سیاهی اگر دو حرف کی خواند رقم خوانش
همیشه زاهد ما از سبکباری پرد و آنکه — ولی از سنگ خارا و سخن از کوه بنیانش
بشو دست از ریا کز شربت مرکت ده ثمره — نبات زهر اگر خود پروری از آب حیوانش
ملمع کن پای زاغ را که شد غرق سواد بد — همه عمر و نشد نسخ نک کبک فرا مانش
بگیا نزرات خواندن بدبو و کاشتر ارخواهی — کن شرات خواهی نخ نوسی نقش گوهانش
چو تو کردنده کرده بینی عالمی را خود — که چون کرده کسی گرد ان نماید جلد کیهانش
برون دان نور فقر از رنگ آدور ست نقش از یغ کی — که آتش چون بگسست سوت پیدا گشت الوانش
چو مردار خود برون آمد کل و خارت بگو کش — چو مست از هوش فارغ شد شب و روز رخت نیکیانش

چو درویشی بیافت رخشی ان فلک جولان | ز نقش بوریا داغ و سیلی الله بر رانش
ولایت از نبوت نسخی صدق و صحیح آمد | مقابل کرده و بنوشته خط اصحاب تمامش
متاع این خزاین بود پیران ولایت را | ولی خازن بخاتم کرد مهر و شد نگهبانش
نبی مهر نبوت کرد منشور ولایت را | چو بر اقطاع فقر افراخت رایت سهل و سلمانش
برآدم دورباش لا و لا فخر از پی آن زد | که فخر از ذل فقرش بود نز اقبال عدنانش
حبی سلطان درویشان عالم احمد مرسل | که بود از کنت کنزا گنج و کان الله ارکانش
گواه صدق و عدل آمد ابوبکر و عمر آنجا | که در باب علی شد چرخ چندان جمع عثمانش
چنان امروز عرفانش بتندی موج زد در دل | که در دامان چشم افتاد مروارید و مرجانش
مرا سبق کالت این که گفت استاد خاقانی | دل من پیر تعلیمست و من طفل زباندانش
ز من گفتار دانا را جوابی ساختم لیکن | جوی آوردم و کاهی بریزم پیش کرمانش
گر او بودست خاقان عجم من جادوی هندم | که در یکدم زبانم باز با پشینه خستانش
سخن زانگونه گفتم بلند امروز در دیبی | که از خواب ابد بیدار گردستم بشنوانش
بشرق و غرب بشنیدند گفتار بلند من | علانیه سبع اگر نشنوند اصحاب قرآنش
من این لعل و در از قطره قطره خون و خوی کردم | که خواهد کهربا خواندن فلان و مهره بهانش
چنین شعری که سبعیات از و سبعیت شاید | که خواند نایب سبع المثانی روح حسانش

دل انسان بود چون لعل و تن کوه بدخشانش | بکن این کوه سنگین دل که یابی لعل رخشانش
چو میگویم دل انسان چو دریاییست پر جوهر | که گردونش صدف کردند و انجم در غلطانش
فلک که نور از رویش پی دزدد چراغ شب | چراغ مهر پی پنهان در زیر دامانش
نباشد شرع جز عکسی ازین خورشید عالمتاب | از آن رو علم گرد انسان کامل عرش رحمانش
در آن مکتب که آدم را باسمای الهی برد | چنین دل پیر تعلیمست و من طفل سبق خوانش
دل مؤمن درین ظلمت سرا چون چراغی شد | که هر دم عالمی روشن شود از نور ایمانش
ملمع خرقه باشد فلک بر قامت انسان | که جای مهر عالمتاب شد در گریبانش
ز فیض مهر و مه پیوسته باشد پرورشها را | فلک چون دایه باشد وین دو کوکب شیر پستانش
بود روح تو چون طفلی و گردون همچو گهواره | برای تربیت بنگر که شد گهواره جنبانش
دل آیینه است و صورت واجب درو ظاهر | کدورت گر درو پیدا بود از دود امکانش
جهان یک شخص می بینم که انسان جسم و باشد | درون جسم هم نور خدا این گشته انسانش
چو روح آدمی را عقل کلی جبرئیل آمد | یقین دارم که غیر از نفس کلی نیست شیطانش
فلک گرد و بانفاس سنی آدم بدان شد | که تن شد عالم اجسام و نور آدمی جانش
چو هر جانی که می بینیم شد از فیض او پیدا | نباشد دور اگر خوانند اهل ذوق جانانش
فلک با صورت بسیار فانوس خیالی دان | که سازد آدمی از دود دل هر لحظه گردانش

بسوی کعبهٔ کویش توجه میکنم از جان / که تا آنجا رسم یا جان سپارم در بیابانش

چو دارد دل ز اهل البیت او در گوش خود حلقه / عجب نبود اگر باشد بعالم قدر سلمانش

علی را دوست میدارم چو شهر علم را شد در / هوس دارم که دریابم طریق کشف و ایقانش

چو کرد شمع رخسارش دلم پروانه وش گرد / نوشتم از ره صدق و محبت شرح دیوانش

قلم از فیض او هردم چو میریزد در مکنون / نباشد دور اگر گویند مردم ابر نیسانش

چو معراجش ز دوش مصطفا آخر میسر شد / فشاند از کعبه بی تشویش خاطر گرد اوثانش

اگر درد دلی دارد کسی در راه دین امروز / بجز مهر علی چیزی نخواهد بود درمانش

چو دستش آستین دست حق شد در ره توحید / کفش ابری بلند آمد که انجم بود بارانش

ز هستی در ره شوقش اگر افتد دلم روزی / دران ره گل سوری شود خار مغیلانش

غباری کز سر کویش بسان سرمه شد پیدا / بچشم خویشتن ره ده درون دیده پنهانش

کسی کز عالم دانش سر و سامان کند پیدا / اگر سر پیچد از حکمش ز سر ماند نه سامانش

خلاف حکمش از مومن تصور چون توان کردن / که تصدیق ولایت میکند در دیر رهبانش

عوانی کز ضلالت ریخت خون قرة العینش / کنم لعنت بر آن بدبخت بر انصار و اعوانش

که باشم من که اوصاف کمالش را کنم اظهار / خدا پیوسته گوید مدح در آیات قرآنش

اگر اسلام میخواهی ز حکمت دم مزن ای دل / که سری چند میبینم نهان در تحت اعلانش

بجو شو ز احوال طبیعت گر صفا جویی / هر آن دم ز تیغ آید کهی سازند عریانش

دلت گر پیشه و نامی کراز مرشد بجویی فیض / ز رویدادن که فیضی نشد حاصل ز دو چندانش

چو راه از عالم صورت بسوی جانب معنی / چو حاصل زانکه شو بیمت و چون تنبت ز ارکانش

ز برج شور ای اهل بصیرت اعتباری گیر / که گرداند فلک بر گرد خود چون گاو طحانش

دلم جان و فلک سندان چه باشد حال درویشی / که باید یافتن از روی معنی حلم و سندانش

بتقدیر خدا چون رضا دادم بهر حالی / دلم چون جنتی باشد رضا گردیده رضوانش

چو گل از پیش بلبل رفت گردم در گشته بستر / که غیر از درد هجر چیزی نشد حاصل ز افغانش

مرا در دل نباشد بار گر شد بیشتر داغم / که باری یافت بر اشتر ز افزونی کوهانش

دلم چون مه ز خود دریود و نقصان یافت زان شورش / کنون هر شب ز مهر دوست می بینم دو چندانش

کسی کو خار و خس در راه معنی گل تصور کرد / نخواهد یافت آسیبی چو عالم شد گلستانش

دلم آخر گل توفیق از راه ارادت چید / چو خار و خس بود در روضهٔ تحقیق ریحانش

درخت صبر من هردم گل مقصود بار آورد / مباد اچشم زخمی هیچ بار از خار خذلانش

بچشم اهل معنی دیدهٔ عاشق چو دریا نیست / که ریزد بر کنار از اشک خونین در و مرجانش

دل پرخون عاشق را نباشد یک نفس راحت / که میسوزد بروز وصل یار از بیم هجرانش

فلک باشد کمان رعد و پسر از شهب شبها / سهامی کآتش چو زنده میریزد ز پیکانش

شود یارب ز لوح دهر نقش نفری کشت
که پیدا میشود بهتی عجب در دل ز بهتانش

عو از او در دهان باید زدن زآنرو که اژدرها
بریزد زهر بر مردم چو بشکسته شد دندانش

کسی کز بهر منصب کرد بر خلق جهان نخوت
چه باشد حکم او آندم که نبود حکم سلطانش

اگر گاهی رسد آسیب از خویشان مردم
که یوسف را مضرتها رسید از شر اخوانش

چرا باید رسانیدن بگردون از تکبر سر
که آخر میکند گردون بخاک راه یکسانش

چرا از اوج گردون بگذراند سینه قبه قصر یا
که آخر منجنیق چرخ خواهد ساخت ویرانش

بزرگی کز بمیرد جا سیلے کورش دکان سازد
وزین به آنکه دکانی نهد بالای کاشانش

اگر تاراج ایمانت بشد از لشکر شیطان
چه بینی شکل ظالم را و جو بسته مال تالانش

کسی کو این بدنیا داد و پنداره که سودی کرد
نباشد هیچ حاصل زین تجارت غیر خسرانش

یکی امروز در عالم تجارت میتواند کرد
که آید کاروان حرص از سر حد عدوانش

بکام مسک تواند یافت فتح از عالم معنی
که باشد فتح او وابست از دریای حیا ننش

اگر شر را نباشد خوان احسان بهر درویشان
چه حاصل زانکه میخوانند مردم خان بیخانش

بخوان هیچ ظالم چون نمک ننشستم هرگز
که زهر مار بهتر پیش من از آش شیلانش

چرا انگشت از خلق بهر رزق درویشی
که یک من نان که او خواهد رسد از لطف [illegible]

خورم روزی خود هر دم ز خوان منعم محسن
که ماه نو بود در سفره گردون نمکدانش

توغل کرده ام در فن منطق تا بآن غایت
که هر دم میکشد صد جوهر حکمت بمیزانش

دلم مانند بستانیست کز آب صفا هر دم
آلیج طبیعی میشود گلهای الوانش

مرا در هیأت گردون مهارت تا بحدی است
که میافتد کمند فهم من بر طاق و ایوانش

رصد بندی چو من در صد قران پیدا نمی گردد
که در وقت رصد بستن شود مداح کیوانش

ز اقلیدس اگر اقلید سازم بر در حکمت
شود شاگرد را فتح و دریابد افرانش

مجسطی را بترتیبی که من دانم نداند کس
بشکل مغنی و ظلی شدم واقف ز برهانش

چنان واقف ز اقسام حسابم کز ره فکرت
کنم جذر اصم پیدا بتدقیقات پنهانش

بموسیقی مرا دستی چنان باشد که گر خواهم
نمایم از حساب هندسه تقسیم دستانش

چو ضرب و نطق من باهم موافق گشت در ادوار
توانم کرد صد تصنیف در ایقاع و الحانش

ز طب گشتم چنان واقف که عیسی در عرق گردد
اگر گاهی سخن رانم من از بیخ و بحرانش

نباشد دور از طبعم اگر گویم که خواهم بر
دوار از آسمان و عرش از خورشید ارکانش

مرا در علم اخلاقست تدقیقات بی پایان
که تحسینها کند گر بشنود در گور لقمانش

زنم بیهای باطل گر کنی از خط من تفتیش
کنم تقریر آن در حال و گویم وجه بطلانش

اگر احوال دین و ملت حق از من پرسی
بعون ایزدی از هم گشایم قفل تبیانش

ز علم و معرفت باشد دلم باغی پر از میوه
ولی طالب نمی یابم که باشد میوه افشانش

درآن گلشن کمال فضل چون بلبل سخن راند | زبانم با نطق وی نام همچو سجا نش

الٰهی در دم آخر که جان از تن برون آید
بشوی نامهٔ اعمال من از آب غفرانش

مرا اول پی تعلیم و من طفل زبان دانش | دم تسلیم سر عشق و سر زانو دبستانش
نه هر زانو دبستانست هر دم لوح تعلیمش | نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش
سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا | که طوفانست جوش درد و جودی کرده امانش
خود آن کس را که روزی شد دبستان از سر زانو | نه تا کعبش بود جودی و سینه تا ساق طوفانش
نه مردان دبستانست هر که از جنبش روی | بهر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش
دبستان از سر زانوست خاص آن شیرمردی را | که چون سگ در پس زانو نشاند نفس حیوانش
کسی که ز روی سگبانی نشیند در پس زانو | ز زانو پیش سگساران نشستن نیست سامانش
کسی که خضر معنی است دامن گیر چون سبزه | کف سوی سبو و آب خضر بینی در گریبانش
معلم عیش آیینه که خاموشیست تادیبش | نه تعلیمش اشکابیه که تا دانیست برهانش
مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول | که درد و سوز با آنست و خاموشیست درمانش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر آن کو بو | چو نای من نیم زبان باید نه چون بربط زبانانش
چو ماندم بی زبان چون نای جان در من دمید از لب | کز آن چون نای سوی چشم را ندم بفرمانش

زکو نفس اگر برست خار الحمد لله کوی | برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش
مرا ملت چو خورشیدست شاهنشاه زند آسا | که درخش زیر رانست و سر عیسیست بر رانش
بلی خود همت درویش چون خورشید تنها | که سامانش همه شاهی و او فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت بملک خاص او بیشی | که کوس رب هب لی می‌زنند از پیش ایوانش
دو بت چینی جهان و جان فتاده در لگدکوبش | دو سنگ چینیا زو آز بت پیش در بانش
زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش | زهی سرمست عاقل جان بتعاظل و رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش | دو ذوقی نفس و آمالش و رسیمی چرخ و کیوانش
ز بهر سطح تسلیم همه تخت چیپالش | برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سوارش آرزو گوی | سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش
دلم قصر شبک داشت همچون خانهٔ زنبور | برون ساده درو بام درون نعمت فراوانش
نه خانهٔ عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون | درون ویرانه و بر خوان کس چینند بریانش
نه چون ماهی درون سو صفر و بیرون از درم گنجش | که بیرون چون صدف عور و درون سو از گهر کانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم | اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
بخوان سلوتم بنشاند و خود حاجت نبود آنجا | که اشکم خوش نمک گشتی و رخ زرین نمکدانش
بدستم دوست کانی داد جام خاص فرستندی | که خاک جرعه‌اش گشت خضر و آب حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ دار بو حنیفه هم / سگ از بیرون در کرده تو همسایه بگردانش

کشف در پوست کرده لیک افعی پوست بگذارد / تو ز افعی کم نه در پوست چون ماندی بیجا مانش

سلیمانی کنی دعوی تخت آن دیو انسی را / بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

که خوش نبود که شاهنشه ز غربت باز ملک آید / بمانده خاصگان در بند و او فارغ در ایوانش

چو جان کارت فرماید بباغ قدس خواهد شد / حواس کارگن در حبس تن بگذار و برهانش

سفر بیرون ازین عالم کن و زان عالم بالا / که دل زین هر دو مستغنیست برتر زین و آن دانش

دو عالم چیست دو کفهٔ میزان مشیت را / ازین دو کفه بیرونست هر کو هست وزانش

زنی باشد نه مردی گرد و عالم خانه سازد / که نامیدت ز کیوان کو باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن اگر صاحب دلی تاجت / وگر تاج زرت بخشید سر بر دوز و ستانش

نه درویشی است هر کو تاج سلطانی کند سیفه / که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

در صف خاص ترینه در ره و درویش سلطاندل / که خاک پای درویشی است تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشانست آخر احمد مرسل / که از نون والقلم طغراست در منشور فرمانش

چو درویشی بدرویشان نظر کن کو قرص خور / بعریانان دهد زربفت چون چینند عریانش

سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ رز / چو درویش خزان گردد ببد آید زر افشانش

سخا بهر جزا دادن رباخواریست در مذهب / که یک بدهی و ده خواهی جزا از فضل یزدانش

زمی دایست و تو طفلی تو شیر خورده او خون / همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش

مخور باده که او خونیست کز شخص جوانمردان / زمین خوردست و بیرون داده از تاک رزستانش

زمین دان شخص جباران چو نفس ظالم رعنا / درون شو هست گورستان و بیرون بوستانستانش

خراسان کز حرم بود و همین کعبه ملکشاهش / سمرقند از فلک بود و همین اختر قدرخانش

قدرخان نرد روزی با چون کرد خود سمرقندش / ملکشه رفت چون روزی نمود خود فراسانش

ز بر سنجر شبیخون برد اول گورخان کافر / شبیخون زد اجل با گورخان شد در شبستانش

زهی دولت که امکان بدایت یافت خاقانی / کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

توی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر / صلاح طفل باشد گر زند استاد و هر زانش

بدایت ز اهل دل آموز ز اهل فلسفه مشنو / که طوطی کان زنند آید بخود کس بوحرزانش

فرایض ورز و سنت جو اصول آموز و مذهب خوان / محیطی کیت و اشکالش اقلیدس کیست و اخوانش

نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز ارنی / نمازی نیست کین چنین نبود جب خواند اوانش

نمازی نیست گرچه هفت دریا در درون دارد / کجی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش

نمازی کو سه علم آرد ز افلاطون پرزن پنجه / که یکدم چار رکعت کرد و حاصل شد ده چندانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشت چشم دردآمد / یکی کحال کابل به که صد عطار کرمانش

دو کون امروز کافیست کحال شریعت را / که خود کحال الجواهر یافته ارکان و اعوانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت / فروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش

خسا زاینت دروی ره که بر دیوار او چینی / نهاد از خار حسرت بالکاره دست دهقانش

بیابانیست اهل کعبهٔ مقصود را در ره / که نبود قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا / سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بمقصد جذب جان از تن / اگر لخت دل آیین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارکی این راه را جز ناقهٔ شوقی / که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش

رسی از سر این ناقه سوی مقصد ولی وقتی / که یابی ز اختصاص ناقه آمد داغ بر رانش

خدنگ محنتی کز شست فقر آید نهال آسا / بکن سینه بزخم ناخن اندوه و بنشانش

که دانم عاقبت گردد درخت بارور زانسان / که پیراهون خود جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت / که پا بنی کند دوش فلک را عطف دامانش

وگر در جست و جوی قرب آرد در کریا زا / فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

نمی‌گنجیت در جان جنبش دردی جاودانش / که داد نقش پرداز طبیعت شکل انسانش

بود هر درد را درمان عجب دردیست بی درمان / که ننهاده خرد در حقهای چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کف غل گردن سالک / چو نگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست ورنه بود / در الا آن الف بالا شاره عقل کیانش

حریص از بهر یک بن نان نهاده کوه غم بر دل / چه حاصل گفت و گو از قانعان کوه لبنانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کو را / توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش

ز شاهان بهره کی یابد گدا طبعی که در شان / اگر نی نام نان باشد نیارد یاد دندانش

چو جیب کنج نامه تا بنی در جیب ازان ترسم / که یابی پای را از جیب خود بر خویش بجانش

ز چاه طبع بالا چون رود زر دست و گر زیر / سوی پستی کشان محکم میان بگرفت همیانش

ز حرص کنج کنج حرص شد دنیا پرست اینک / بگرد کنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چو زر خواهی بدریوزه گره بت از در آنکس / که تا زر نیست نگشاید گره زابروی دربانش

بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی / که پر کرده ز کان کنت کنزاً افضل یزدانش

مزن از شتهای دل مر از اشتهای گل / که نامد حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

نشاید مرغ به پیش هر عوان دستار خوان کردن / ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست انواع و الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوه با غش / چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه / که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بخلعتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد / زهی رسوای آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بکفنش مزن کافور بر کتان که تن ها ند / ز گرمای قیامت هرگز آن کافور و کتانش

ببیند ساعد شاه هبر دست هوس چندیا / گر از بیم تو آخر نچه عقل تو دستانش

حذر کن ای جوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او / که تیر سهم کند کار دعای نوح طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا پرّد بلا بر تو / کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش
رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جور خود / بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شرار شکی دارد که از خولیهٔ چه سود او را / چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخوانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل / بیا کامروز کسری بین از هر سو در ایوانش
چو بود چشم نصرت بی رمد شاه سپه کش را / بود گردی سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون مزبلست و سیم و زر چون سنگ استنجا / که از کون فران صد بار آلوده است شیطانش
بجو نی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان / جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آیینه زنگ آمد که عصیان که میترسم / نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
ز ریگ افشان که از بهر نثار مجلس قربت / بچشم خویش بین عاقبت دریای غلطانش
ز ریا پیشه چو از شوق و محبت لاف زد گویی / ببین فرخ چشمه بسیار کذب و بهتان چشم گریانش
بود سیفلی سفال خشک مشکل زندیکه / و گر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل ستر جاوز الاثنین میدانی / بیا و بر رو و لب ستری که ناچار است کتمانش
کس از کتمان ستر خود پشیمان کم شود لیکن / بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ز اکرمت ناهموار تیره در خود غنیمت دان / در شیبهای دور چرخ را کانت شود هانش

ز عقلت پای شرع رو در معرض دعوی / کشد سر عقل از این دعوی بسر کش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل / که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
از و شد عقل کل دانا زهی امی نا خوانا / که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم ننمود انگشتش و لیکن بر لوح خمیت / خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش
بیثرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه / ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی بازی / که از بهر خلاص خویش پوید راه طغیانش
شو قید نجات او که مد خولست قانونش / کمش برنج شفای او که معلولست برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر کامی / گلی چون شافعی یا لاله بینی چو نعمانش
قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه / که باشد سرزده در هر قدم صد خار خذلانش
چه گوهر بخشش دریای طبع و دور غور من / که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش
بود از خون حکمت نامه شعر من آن لقمه / که پیچیدست بهر قوت جانها دست لقمانش
چو ابیات از نقش تکلف ساده نظم ما / چه غم کس ساده بیکه خواند فلان بی نقش و بهتانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نی چندان / که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی / چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
و گر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را / میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش

چه گویی طفل کان پر حرف دعوی و اناست
رساند آنجا که گفتند اهل درد و شوق مادانش

ازان استاد شاگردی نتیجه کی شود حاصل
که آن شد نور واین ظلمت بهم آمیخت نتوانش

که تعلیمی که گوید این معلم سر بسر باشی
مضمون از نقص جاهل کامل از آیین عرفانش

نیاید ره بسوی گلشنی کز غایت نزهت
بود طوطی قد حورا و کوثر لعل رضوانش

که طوطی کی که باشد سرو یا آنچنین یکسر
الفهایی کی لیسنی جلوه گر در باغ ایمانش

ز بس زیب و نضارت از کلام پاک سبحانی
شده جنات تجری تحتها الانهار در شانش

زلال چشمه خضر آمده یک ساغر از جوشش
شمال نفحه خورشید یک ورد از گلستانش

نسیم عیسوی انفاس سکان خوش آیینش
زبور لحن آوای زمرغان خوش الحانش

ز سنگ ریزه انهار از بس جوهر قیمت
خجل صد دره در غلطانی و لعل بدخشانش

بغز آیینه او خرقت از دم عیسی مریم
ید بیضای بکف کرده عصا موسی عمرانش

چنین گلشن نباشد غیر باغ معرفت ای دل
که کرد آراسته از بهر کامل صنع یزدانش

چه کامل آنکه از تعلیمهای این معلم یافت
شرف ویرانه ظاهر ذخایر گنج پنهانش

ازان ویرانه هر جغد آمده مرغ همایون فر
که اندر سایه بهر کسب دولت رفت سلطانش

وزین گنج گرانمایه کمترین گوهر بدان قیمت
که گر غایب شود ملک جم و کی نیست تاوانش

خوشا جمعیت باطن بدانسان سالک فانی
که حفظ انچنین گنجی کند ظاهر پریشانش

اگر مرد رهی از نفس ناپاکت گذر وا کن
مراد از شارع و شستی که پیوندد به پاکانش

ولیک اول برآور غسلی از اشک پشیمانی
خوش آنکو خویش سازد زیر پشیمانی پشیمانش

پس آنگه گر توانی مرشد کامل بدست آور
که ره دورست و پر بیم و مسافر کش بیابانش

عجب وادی که دوزد پای ره رو را بهر گامش
ز منع وصل مقصد بر زمین خار مغیلانش

گرفتار آمده نسرین گردون چون مگس هر سو
بدام تارهای عنکبوت از برگ و اغصانش

بهارش را بود سیلاب هر جانب سراب آنگه
سموم از بس لطافت تازه گلهای بالوانش

فضایش را بهر گام آمده صد آفت مهلک
که باشد اژدها در قطع آن از جان هراسانش

و صد کوه بلا در روی کشیده تیغ خونریزی
بدامن خشک بر هر سو ز بهر سنگ بارانش

هزارش بحر آفت غرق هر گرداب صد گردون
بغواص خرد بینی ساحلش پیدا نه پایانش

نهنگش را چو ماهی زمین هر روز دو طعمه
ولی از التهاب جوع یک معده تفتانش

هزاران پشه در وی لیک بر هر برگ نشتر
ز خط انگشت جز حرفهای یاری جوهر ماهش

ولی در پشهها افتاده آتشهای جانسوزی
که فوق سبز گردون کشیده شعله نیرانش

بهر منزل بلند و پستی آن دشت تا حدی
که افتاده ثری بالا ثریا مانده پایانش

رهی ز نیسان که شرح آمد چو پیش راهرو رفتند
یقین است آنکه بی رهبر نبودن قطع نتوانش

بود آن راهبر از روی معنی مرشد کامل
که در قطع چنین راهست هر دشوار آسانش

قنا و روشنایی از قیام و کر شب و ا ن … که شمع این کرده داوند جای مهر رخشانش

خواطر بحر دل را همچوا امواج بپایاب دامان … کو بس کشتی که کرده غرقه از آسیب طغیانش

کرا یارای تسکین چنین امواج باشد جز … سلیمان احتشامی آنکه باد آید بفرمانش

بدل نفی و ثبوت لا اله آور با لا الله … بدانسان کامده تعلیمت از مرشد بدانسانش

مراد از لا اله آلهت ما سوی الله باشد اندر دل … زدن نقش الوهیت ز تحقیقات وجدانش

ز الا الله معبود حقیقی بایدت مقصود … کز نفی قل هو الله احد شد شاهد شانش

ولیک این ذکر باید آنچنان در خاطر آوردن … که جز مذکور نبود آگه از دعوی و برهانش

الهها بایدت مسمار تا دوزیش در دل … بدان اثبات و نفی انسان که باشد عقل حیرانش

دلت چون از ره باطن بحق شد واصل مطلق … بظاهر هم رعایت شرع را واجب همیدانش

صلوة خمس آمد پنج اسلام را قوت … ادای یاز مرعی داشته آداب و ارکانش

زکوة از بیت یک شد لیک چون شد بیت داود … یکی شکرانه را دادند کرده قرض هر دانش

بصوت جلا اعضا را نا شروع شد امخ … ولیکن صوم دل آمد ز منع یاد رحمانش

پس آنکه استطاعت شرط حج میدان و امن … که پا شوان نها و از روی ظاهر در بیابانش

ولی بس راه و سر پا برهنه مهرسان روز … شده این راه و پا بوده بجا رم چرخ گردانش

برفتن سور چون آرزوده کرده در ته پاسته … که هر مور اژدها آمد ز رشک وصل جانانش

مشو مشعوف امر خارق عادت وران واولیا … همه کردانا ید بسط از حضرت شیخ خراسانش

بود آیین درویشان کامل این روش بنگر … چه زیبا آید ار ظاهر کنند شاهان دورانش

ز شاهان نیز نبود قابل این رتبه جز شاهی … که در روتیبی ز شاهی برتراست آیین عرفانش

شه درویش وش سلطان فقر آیین که از این … و از تخت شاهی فقر و درویشیت در شانش

ابو الغازی سپهر سلطنت سلطان حسین آمد … که تا آدم بود اجداد سلطان ابن سلطانش

که سلطان که سلطان ان علامت خدا نیش … از آن معنی که ثابت گشت نسبت خان بن خانش

نگاه ملک داری بندگان دارا و دارایش … که سامان کشور چاکران ساسان و ساسانش

پی آرام باغ ملک داری گلشن و بهرش … درو و موضع بزم آمده ایران و تورانش

که آیین شاهی نا پسند آیینه جمشید شد … بوقت ملک بخشی مختصر ملک سلیمانش

جنابش آنچنان عالی که گر چوب از کف خاک … قند باشد پیل از صد قرن جا بر فرق کیوانش

خطابش آنچنان نافذ که بر کوه ار شود وارد … سراب دشت نابودی شود اجزای ارکانش

یکی از چاوشان لشکرش گودرز این کشور … یکی از چاکران لشکری سام نریمانش

بود بستان خلق او که سازد مرده را زنده … نسیم روح بخشی کاید از نسرین و ریحانش

هوای جود او باشد که در فصل بهار او … صدف چون چرخ صد پر در شود از ابر نیسانش

چو اطباق فلک باشد هزاران گسترانیده … کشیده چون شود در روز بار ارعام سلطانش

مطلع انیس القلب فضولی بغدادی که بسلطان سلیمان فرستاده

دلم در حیرت اسرار سخن دریای غلطانش | فضای علم در افیض حق باران نیسانش
تعالی الله چه دریای لطیف آبدار است این | که زیب گوش گردون میکنند ابکار عرفانش
رهی دارد زبان گویا سوی این درج و آن دریا | که شیئ اساک می بینیم هر ساعت در افشانش
زبانت آنگه انسانیش میخوانند اهل دل | که جوان تا نیکو بد نیکو نیند انسانش
کسی قدر زبان خویش میداند نمی داند | بهایا قیمتی چندان ندارد لعل و مرجانش
سخن را رتبه تا حدیست کز تعظیم میخوانند | معلم که دعا و گاه وحی و گاه قرآنش
الا ای آنکه زیب شاهد گفتار می بندی | خدا را از لباس معرفت مگذار عریانش
شو قانع بصوت و حرف کسب فیض معنی کن | که آواز نبوت میکند دعوی ز الحانش
زجان می پسند جان بیرون رود بی کسب عرفانی | که جان طفلیت و بهر کسب عرفان تن دبستانش
مکو تن ذره خاکیست پا در گنه کارش | که سر کرد اینی صد خضر بینی در بیابانش
مکو جان نفخه بیت فکر عین و اتش کن | که بینی صورت چشم او لوا الابصار حیرانش
بعرفان کوش تا داری جواهر عقل در روز… | چه کار آید ز استادی که بر چیند دکانش
بهر علمی که داری اعتراضی کن بنادانی | که دانا چون شود مغرور میخوانند نادانش
ز زهد از زرق خواهد خواست نفرت بر ز تقلیدش | ز علم از عجب خیزد بهتر از حفظت نسیانش
نه از بهر خدا تعمیر مسجد میکند زاهد | برای خود فروشیهاست این تزیین دکانش

کسی کز مال مردم این کمان دارد که تا باشد | دمادم قلیه و بریان شود آرایش خوانش
نگاه آرد ز زخم هر جگر های دو صد پاره | نمکها سوزد و دل پر هم برد لبهای بریانش
خلایق را ز یغما نیست درد و رشک ظالم | بلای گوسفندیست این که باشد گرگ چوپانش
مزن از رشوه ترتیب تخت ای حاکم ظالم | به نخلی کز شیئ نفع تو پرورده است دهقانش
…اذای که از لب مرهم ریش دلت بخشد | مروت نیست آزردن لب از آسیب دندانش
چه می سازی چنان تختی که خواهد رفت چون کشتی | بان آسیه که می ریزد فقیر از نوک مژگانش
تو در اموال دهقان چون شریکان بهره ور گیری | بشرط آنکه از هر آفتی باشی نگهبانش
ترا باید کشیدن وقت فوت مال او تاوان | تو چون آفت شدی بر مال او بر کیست تاوانش
مکن قرب سلاطین راست خار از چوب دربانان | نمی ارزد امید گنج هم زهر ثعبانش
چه دارد قرب سلطان هم صد آفت کد آن… | که سازد تخت تعلیم ترک از چوب دربانش
گدا را بوسه باید زد به چوب حاجبان ز آن رو | که دایم میکشد دور از بلای قرب سلطانش
ره دیوان سلطان هر که بشناسد مخوان مردم | که مردم را نه رسمست این که باشد رفیق دیوانش
تو کز حال سلاطین نیستی آگه نه پنداری | که سلطان مکرم و مرسوم اعیانست احسانش
باحسان ضروری کی توان گفتن کرم گویا | که سلطان مجرم و تحصیلدار انند اعیانش
کریم شیئ ریا آن اهل دل را میتوان گفتن | که فرق از دوست تا دشمن نباشد پیش احسانش

گران شانست کس او را بر زمین تر بسی سا — وگر دیو سست باید داشت صد بیم از سلیمانش
صلاے در فساد و کفر دارد صاحب حکمت — وگر سینه پر چه باطل شد برو مهلت بطلانش
اگر چه هست گل مقصود دهقان بهر حفظ آن — ز گل به میشماید خار و دیوار گلستانش
به ظالم دفع ظالم میکند دوران که گر چو نیـ — درشت افتد و میسازد و در شیشهای سوهانش
بسا ایمان که آن از کفری خیزد به یوسف بین — که در عزم کنه بت گشت سد راه عصیانش
تو ای غافل که فرمان خدا معلق بینی کبر ی — اگر فتم نیستی شایسته فردوس و رضوانش
مشو چندان سیه رو هم که چون دوزخ شود جا — کند از تیرگیهایت تنفر قیر و قطرانش
ز کافر مستانی بال و میکوشی حلالت این — چه میکوشی که حالی مستانی از مسلمانش
جهان شوریده دریایست کز امواج آن موشی — بدور نوح پیدا شد لقب کردند طوفانش
ز بیم غرقه هر کشتی بر روی این دریا — شناسایی میکند چند انکه پر بادست انبانش
چو واصل گشت طالب ز انقلاب دهر کی ترسد — چو بط از غرقه هست ایمن چه باک از موج عمانش
مشو نومید در ایزد و شناسی گر گناه ذنب — امیدی کان بعفو اوست ممکن نیست حرمانش
چو مقبل قابل فیض حق افتد هست امیدے — که هر بر نیز کرده بنظر آثار غفرانش
خدا گر و خور اعمال خواهد دید در مردم — نخواهد دید چشم کس جمال حور و غلمانش
وگر هر کس که سهوی کرد محروم است از جنت — نخواهد برد از جنت تمتع غیر رضوانش

ز خود بگذر که یابی وصل جانان کم مباش از مه — که تا خیر است و جه وصل با خورشید تابانش
بعقبی بود و خندان زی که شمع از شعله آتش — چو دارد و ذوقی آتش بهست از آب حیوانش
قفا چون هست در غربت بیری به که در نعمت — که چون معمور ز غربت رست نو بی نعمت آتش
بدروی هر که معتاد است از درمان نمی پرسد — ز رضوان پیشتر خطیئت مالک به نیرانش
بهشت هر کسی ذوقیست زاهد جنت طفلان — کنار مادرست و جوی شهد و شیر پستانش
کسی را میرسد لاف از کمال عشق در عالم — که تا جانش بود نذر غم جانان بود جانش
بجانان نیست عاشق عاشق جان خود است آنکس — که بهر راحت جانست شوق وصل جانانش
ز بهر آنکه هر کس فرق سازد و نیک را از بد — نصیحت نامه آمد ز ایزد و نام فرقانش
ولی تا خلق داند رتبه و درد از دوا برتر — و پر حکمت از حرف الم بنوشت عنوانش
کسی کز غم ندارد یادی از ایزد نیے آرد — خدا جویی اگر بود کس بهتر از شادیست احزانش
چو نعمت پیش آید باکم از خود کم گیر کن — که در اندک زمان با خویش خواهی دید یکسانش
بباز از دیده آسیب تا شود کام دلت حاصل — که خاک آرد گل تر چون رساند فیض بارانش
بدنیا کار عقبی کن که شدت میکشد آنکس — که تابستان نباشد غصه برگ زمستانش
با بنای زمان گر نیک هم باشی مشو ایمن — که بر نیکو تیے یوسف حسد بردند اخوانش
ز مکر این مشو بر قوت بازو مکن تکیه — که صید صد چو رستم میکند زالی بدستانش

زهر طبعی دلم را بهره ده یارب چو بیدانی … دل سنی پر تعلیمت ومن طفل سبق خوانش

زکان طبع پولادی برون آور و خاقانی … سوی دریایه هندار سال کرد از خاک شروانش

باستادی از ان پولاد خسرو ساخت مرآتی … روان سوی خراسان کرد ار دبلی و ملتانش

جلا داد آن را جامی آنکه جان بنده او … فرستاد از برای خادمان شاه مردانش

مرا از کور طبعی نسبتی با آن بنود اما … بکستاخی ربودم از کف روشن ضمیرانش

بران آیینه زیبی بست بر خود بکر نظم من … که هر کس دید حسن صورت او ماند حیرانش

انیس القلب کردم نام این مجبوب و میخواهم … که هر ساعت هم در بزم اهل فهم جولانش

بینش کن که شمع محفل اهل نظر کرده … ندارم پیش ازین در پرده تضییع نهانش

بدست پاکبازان امانت پیشه بسپارم … فرستم سوی دار العدل روم از ملک ایرانش

بامیدی که در عالم ستانی و جهانگیری … رسد تاثیر فتح از دولت سلطان سلیمانش

ازان هاشمی الموسوم بمصباح البقا

١٠١

معلم عشق و عارف طوطی و مرآت عرفانش … سبق معنی و صورت ابجد لوح دبستانش

نه از هر پرده تا مشکلات عشق حل کرده … نه هر کس خضر هر سرچشمه باشد آب حیوانش

عجب لوحیست لوح مکتب معموره عرفان … که عالم عالم معنیست در هر گوشه پنهانش

درین مکتب سرا چون لوح محفوظست هر لوحی … که هست از ساده لوحی عقل کل طفل سبق خوانش

اگر از تنگنای عالم هستی برون آیی … نماید معنی صورت که گردد عقل حیرانش

تو گنج سرّ ذاتی وطلسم تست جسم تو … طلسم جسم را بشکن که یابی گنج پنهانش

نهال بوستان عشق را فرخنده نخلی دان … که نقش انداخته بر خاک آدم ظل اغصانش

چو حسن او تماشا کرد بر خود جلوه خود را … بچندین شکل عکس افتاد بر مرآت اعیانش

سراسر دیده شو چون آینه تا روشنش بینی … که با این دیده تاریک هرگز دیده نتوانش

قیاس حسن او ناید ز دست مشت نابینا … که خورشیدست از اندیشه که یابد لمس عمیانش

تو تاریکی و کرده بکری آن آفتابی را … که تابانست نور فیض بر آباد و ویرانش

بود هر ذره از ذرات کن مرآت ذات او … که در هر ذره میکرد عیان خورشید تابانش

بتیغ ماسوی الله چون نهنگ لا بدید آید … کشد در دم همه کونین را با نوح و طوفانش

تویی عین محیط قرب و نقش تست بعد تو … چو آن موجی که سازد باد بر دریا نمایانش

چو شد غواص وحدت در محیط عشق مستغرق … هزاران در بدست آید بی غوص غوانش

ز ره گوهر کجا آید بپیش چشم آن رندی … که باشد قطرهای اشک چون دریای غلطانش

چنان از دوست مملو شد محیط باطن عارف … که از سر میرود بیرون سرشک چشم گریانش

ز عشق دوست باید آنچنان بیخود شود عاشق … که در خاطر نیاید قرب و بعد و وصل و هجرانش

چو شد مستغرق دریای عرفان عارف کامل … پر از خوص یقین یکسان نماید کفر و ایمانش

بود منعم باسباب جهان شاد و بیند اند — که آخر آن همه خواهد شدن اسباب حرمانش
اگر با سیم و زر رستی کسی از مرگ بایستی — که بودی زنده تا روز ابد فرعون و هامانش
بمقدار تعلق جان دهد هر کس خوش آن مفلس — که از نادارستگی شد تلخ جان کندن آسانش
همین ترجیح نعلین بس بود بر سلطان فردا — که آید از سبکباری پریشان وجد رحمانش
اگر مال و زر قارون بظاهر از کسی باشد — چو در باطن تعلق نیست نبود هیچ نقصانش
چنان خورشید آسا جلوه ده آیینهٔ خود را — که باشد ساده از نقش فلان و ز نقش بهمانش
چو تن آموخت با محنت چه داند وقت آسایش — چو دل با درد عادت کرد نبود فکر درمانش
چو قید از کسوت و صورت گدایی را که در معنی — وجود تن از جنس تعلق گشته عریانش
چه نقصان از درشتیهای نفس آن پر سالک را — که همت از دلق پشمین بر بدن هموار سوهانش
اگر سالک چو برق از جلوهٔ حق گرم رو نبود — نباشد قطع ظلمات هوای خویش امکانش
چه سود از نقد بازار عبادت خودفروشی را — که او در مسجد است و جان و دل دنبال دکانش
بتقلید از ترازو گر کند کیال بیشی کم — شود آن سنگ فردا کوه عصیانی بمیزانش
بود با سبحه و سجاده زراق از ریا مایل — وگر نه میل ذکر و طاعت حق نیست چندانش
برافشان دانهای سبحه را بر گریهٔ مستی — که چندین گوهر فیض است بر هر تار مژگانش
چو قوت از روح یابد دل ز ضعف تن نپرهیزد — چو یعقوب است با یوسف چه باک از قحط کنعانش

از آن هر پنجهٔ او مظهر سر ید الله شد — که شکل لام الله است اگر خواهی بایقانش
الهی چون ببارد ابر فیضش بر سیه روزان — شفیع روزگار ما شود یک قطره بارانش
ولا دار القضای دین مقام عادلی باشد — که غواص محیط علم سازد فضل یزدانش
اگر آسایش جاوید میخواهی که دریابی — ز کس هرگز مرنجان خاطر و خاطر مرنجانش
گدا از اغنیا چیزی پی یاری باور مکن هرگز — که بهر مصلحت باشد بیوسف مهر اخوانش
کسی کز حسن مشرب نیست او را جلوهٔ معنی — بصورت گر همه حورست نتوان خواند انسانش
منه هرگز از راه عزت هر خری را امید بر پوشش — که بهر بار نخوت میکشد در زیر پالانش
اگر نادیده را پا بر رکاب ماه نو ساید — تصور کن بعینی چون کلوخی بر فلاخانش
چو در جنبش درآید عقد دندان پیر عاجز را — خلل در استخوان بندی فتد از عقد دندانش
ملول از بار پیری قامت مدخل و تا گشته — که دارد همچو قارون رو به پستی شخص کسلانش
بآهنگ رقم عامل چو بگشاید قلمدان را — برآرد مار ارقم سر ز سوراخ قلمدانش
مسلمانی که او در بند آزار کسی باشد — کی از مشرب توحید چون خواند مسلمانش
کند صد خانه را هر لحظه سلطان بر زمین یکسان — که ساید طاق ایوان امل بر اوج کیوانش
ز رفعت گر رسد ایوان سلطانی بکیوان سر — چو خوابد زیر سر خشتی بوقت مرگ ز ایوانش
ز بی غفلت که ناید یاد مرگ خویش ظالم را — چو بندد جیب چاک پوده مظلوم و افغانش

ز نور معنوی این ظرف مصباحی که روشن شد | عجب نبود اگر پروانه گردد روح سبحانش
توقع آنکه گر سهوی فتد در ضمن این نامه | باصلاحش بیارایند احباب سخندانش
خدایا هاشمی از لطف عادت چشم آن دارد | که گردد منتهی بر میم رحمت ختم دیوانش

ازان مسیحی الموسوم بمصباح الارواح

تجلی کرد چون آیینهٔ رخسار تابانش | شد آن آیینه را ادراک طوطی سخندانش
تعالی الله زهی آیینه و طوطی که هر لحظه | از اشارات مسیحی و سخن پر شکر خوانش
نکو از اسکندر و آیینه اش بنگر دران وایته | که صد مثل سکندر ماند چون آیینه حیرانش
جهان از فرش کن آیینه گر نقش نیک و بد | بهر صورت که باشد خلق ظاهر میشود آنش
ولی آن بوالعجب آیینهٔ خورشید آیین را | بود طوطی شیرین کار خوش گفتار انسانش
سخن تشریف انسانیت احسان کرده انسان را | بنودی گر سخن فرقی نبودی ز حیوانش
مسیحا با کلام جانفزا احیای موتی کرد | ازان روح اللهی از عرش نازل گشت در شانش
سخن جانست اگر از من نداری این سخن باور | کسل از گفتن چرا بسکینه چون میرود جانش
سخن را چون کند نسبت بگوهر مرد دانشور | که آن از سنگ و گل کانست واین را جان و دل کانش
سخن را گوهری یی دان که از دانش خبر داری | که آن از خاطر ارباب عرفانست عمانش
ولیکن هر سخن را نیست آن کیفیت حالت | نه هر یی رند عارف را نمایدست غلطانش

سگش من کلب کوی فقر اگر غایت همت | نمی افتد که از بهر شکم بر مطبخ خانش
چنان کس آرزوی بادهٔ عشرت کند چون او | لب نابرده از پیمانهٔ چپانند زهر هجرانش
مشو مغرور صبح وصل ای غافل ز شام هجر | که نوش وصل ویی آمیخته باز هر هجرانش
نخواهی گر شوی آزرده آزار کسان کم جوی | که طومار سلامت را بود این حرف عنوانش
مکن افشای اسرار نهانی تا بود ممکن | که هر ستری که گردد فاش ممکن نیست کتمانش
بهر جائی که جا سازی خموشی پیشه خود کن | که این نطقست ناقل را ز نکته های لقمانش
پشیمان دیده ام بسیار از گفتار مردم را | ولی نشنیده ام کس را ز خاموشی پشیمانش
زبان باید نگه داری اگر خواهی سلامت سر | که سر را در حصار تن زبان آمد نگهبانش
شعار خویش کم گوئیست هر جا که جا سازی | که دارد این روایت راوی از پیر سخندانش
سخن گوهر بود کم گوی گر قدرش فزون خواهی | که بی قدرست یابنده هر متاعی را فراوانش
اگر گوهر شناسی در معنی را بهر جا بی | که در آنجا گهر را با خزف دانند یکسانش
بنا اهلان مکن ضایع حدیث پند حکمت را | که گوهر را نباشد قدر و قیمت پیش نادانش
در دانش چو کم قدرست درین عهد دانا یک | کی ارزانی بدان داند که بفروشند ارزانش
بود منزل وندیمی شیوهٔ هر کس شود آ خر | ز منزلش منزلی بروزندی بهره نداننش
فریب شاهد پر حیلهٔ دنیا مخور چندین | که این مکاره را شد هر که روزی چند مهمانش

نه چند جز بچشم فسق در اهل و عیال خلق — کسی را کو چنین فعلست باید کند چشمانش
یقین آن قصد عرضش میکند یا قصد مال وی — هر آنکس که بهان ساخت یا خود گفت مهمانش
مسلمانش مگو داری اگر ذوق مسلمانی — که او را منکر اسلام میگوید مسلمانش
نمی چند ابنای زمان غیر غنا از وی — عجب بهر غنا کرده عنایت نام و دورانش
بود پنهان سی باطن بهر کوری ولی این را — بظاهر کورش از پینی بباطن کورتر دانش
بغیر از خودستایی نبوده هرزه درایها — زبان در کام مانند جرس چوبست جنبانش
بهر جمع که سازد جای اهل دل در آن مجمع — پریشان میشوند از فعل و گفتار پریشانش
فقیری که برد هدیه برای حضرت خواجه — پشیمانی برد از برون هدیه ز دیوانش
ز دیوان خلق را ترس است یا از شاه لیک این را — نه از شاهش بود بیمی و نی ترسی ز دیوانش
خزینه جمع سلطانان نگاه از دزد میدارند — چه حالت این که خازن دزد در گر دست سلطانش
ز خازن کردن دزدی که دزد و ران خزینش نیست — ندیدانم چه بوده مدعای شاه دورانش
حریصی را که از مال خزینه شبع و سیری نیست — چه سان جزوی بهر بیچاره خواهد ساخت شبعانش
اگر دست خیانت برده در جزوی این بنده — نیندیشید از روز جزا و وقت تاوانش
در آن ساعت که مال و زر بکار کس نمی آید — بود دست من مهجور سرگردان و دامانش
نخواهم خواست غیر از نقد ایمانش دگر چیزی — بجای خویشتن که مانده چیز نقد ایمانش

ببین کز عالم بالا بچوگان بازی ایشان — چو گوی زر شده مهر و فضای چرخ میدانش
شب معراج اول مرتبه قدر نبی را دان — امام انبیا کرد اند او را لطف یزدانش
کمال دانش آن پیر را بنگر که در آخر — تمام انبیا کردیدن از خیل مریدانش
بزن در دامن پیری چنین دست تمنا را — کسی با نوح اگر باشد چه باک از موج طوفانش
مکرر دون شد از حل غلامان رسول آنشب — از آنشب نام آنماه رجب خواندند و شعبانش
دکاندار زمین و آسمان شد سینه مرسل — بود صد مشتری همچون مسیحا کرد دکانش
نبی آنشد مشرف بر مقام قاب قوسینش — به پیش مصطفی آمد بحرمت شیر یزدانش
ز پیغمبر طلب کرد آن زمان شیر خدا تحفه — نبی گفت از من این خاتم بجای تحفه بستانش
نهان میداشت پیغمبر ز مردم سر آنشب را — چو آمد کاشف اسرار او شد شیر یزدانش
نبی گفت این عم تو سر آنشب را چو دانستی — برون آورده خاتم داد بر دست سلیمانش
سلیمان زمان آمد نبی در ملک درویشی — بود مهر نبوت پیش دانا خاتم آنش
نشان قاب قوسین است در ابروکان من — از آن از صدق میگردم چو اسمعیل قربانش
اگر وصف رخ و زلف نبی را ورد خود سازی — بیابی از گل و سنبل نسیم تو از گلستانش
گر آن حسن و ملاحت را بدیدی در جهان یوسف — نمک دریوزه میکردی همیشه از نمکدانش
اگر خواهی شوی واقف ز وصف عارض و زلفش — بخوان والیل و یکره والضحی از روی قرآنش

[illegible]

نه هر کس را توان انسان کامل گفت در صورت
بباید کلک ید قدرت او شکل انسانش

بخوانم چند بیتی از قناعت خواجه را اول
که با این چند بیتها یابد از دل زنگ عصیانش

بیک نان جو بنان هر کس قناعت میکند او را
نگه دارد خدا از منت و از ننگ دو نانش

هر آنکه قانع که تنها دار غم نان کوه غم بر دل
بود فیضی بر دل قانعان کوه لبنانش

اگر آن نیست قناعت بنزبان آب دو نان
نباشد بهر او از کف و کوی سلطانش

قناعت گنج بی پایان شد چنین گفت پیغمبر
تو این گنج قناعت را که میدار پنهانش

شو عاشق بهمیان زر ای بی جرئت نادان
بود ماری بدان صورت که بیکوبید همیانش

بدین ماری که گفتم خواجه را پیلی بود دایم
نیش بر سد زند زخم و بریزد زهر ثعبانش

اگر زن نیستی مایل مشو بر زر چو نامردان
بود زر بهر زن زیور چنین گفتند مردانش

عجب حاضر بود خواجه بکار عالم فانی
غلو دارد بکار آخرت پیوسته نسیانش

دهد درویش را خواجه بصد منت نه نانی
برشوت میرود هر روز نعمتهای الوانش

برشوت دادن خواجه عجایب چست و چالاکست
بود در خیر دست او چو برگ بید لرزانش

کسی را گر خدا خواهد عزیز آخرت سازد
برای امتحان اول دهد خواری و دورانش

تو هر که در جهان بینی قرین یکدگر باشند
چو دولت منتهی گردد بود محنت بپایانش

خدا میخواست یوسف را عزیز مصر گرداند
فکندش را بصد خواری بقعر چاه کنعانش

[illegible]

[illegible]

کجا شد خسرو پرویز با او رو گنج او
برفت آخر بنادیستی گنج فراوانش

ببین بر جام جمشید یا زسنگ حادثات آخر
شکست آن جام هم جمشید شد با خاک یکسانش

کجا شد رستم دستان و کیخسرو نمیدانم
فریدون در کجا رفت و چه شد فرخ بخاقانش

همیشه در جهان بهرام صید گور میکرد یا
تن او خاک شد آخر بزیر پای گورانش

ز شغل سیم و زر خواجه ز مرگ خود بود غافل
نمی آرد بخاطر هیچ که از مرگ یارانش

از آن این عالم فانی ندارد هیچ بنیادی
که بنهادند در روز ازل در آب بنیانش

به پیش چشم دنیادار عالم چون بهشت آید
به پیش هوشمندان و دنیا نماید همچو زندانش

تو خود را در جهان باید که زار و ناتوان داری
جهان کهنه رباطی باشد از بهر غریبانش

دلا ارمان مخور بر دولت دنیای دون هرگز
که مانده در پس دلها چو لاله داغ ارمانش

به پیش مردم دانا بقای دهر بر بادست
اساس محکم سینا پیش نادانش

ز نعمتهای گوناگون کند پر معده را خواجه
خبر او را کجا باشد ز درویش پریشانش

بود جمعیت درویش صادق در پریشانی
چنین جمعیتی هرگز نباشد نزد سلطانش

اگر درویش را نبود بعالم نفس شیطانی
برد او را ازین عالم خدا با نور ایمانش

شکایت گر کند درویش از فقر و قبای خود
تو او را در سلوک فقر نادرویش میخوانش

اگر درویش یک نان زاد و روزه قوت خود سازد
چه پروای سلاطین دارد و از صنع بریانش

[illegible]

کسی را عاشق صادق بعالم می توان گفتن | که باشد در دل او ذرهٔ از وصل جانانش
بچشم کم مبین درویش عریان را تو از معنی | اگر گاوی در ان ویرانه بینی گنج پنهانش
بهشت جاودان بالذت دیدار خوش باشد | اگر دیدار ننماید نخواهم حور و غلمانش
لعبتی کرده خود را خواجهٔ داند که در محشر | شود درویش پوشیده باند خواجه عریانش
قبول حق اگر سیم و زر دنیای دون بودی | نصیب انبیا میشد نه از فرعون و هامانش
خدا درویشی و فقر و فنا را دوست میدارد | ازان شد فقر و درویشی نصیب دوستدارانش
بتاریکی تنهایی نماند هیچ درویشی | بود از شعلهای آه او شمع شبستانش
اگر نه پرتو حق در وجود او نهی بودی | ملایک سجده کی میکرد آدم را بدانسانش
گر از آدم شدی حاصل تو نیز این قدر دانی | ز ناپاکان حذر کن تا نشوی از خیل پاکانش
عجب مضمون گفت خواجه عبدالله انصاری | هزاران آفرین بادا بران طبع سخندانش

ازان نظم جرجانی

معلم گشت پر عشق و دل طفل سبق خوانش | جبین و ابر شکین و پرانهٔ غزل دبستانش
ز مهر طفلی سبق خوان گشت و هر پیرا معلم شد | ز مهر طوطی بود ناطق ز مهر ناطق زباندانش
طفیل این معلم طفل تعلیمی که پیش آید | سواد نامهٔ خواند که توفیقت عنوانش
عجب طفل و بستانی که هر کو پند این رونق | نیارد یاد از افلاطون یونانی و یونانش

خضرهم کی ره آخر که بحکم قضا باشد | سموم عمر فرسا در حباب آب حیوانش
کسی کورا بدل هرگز غباری هم نبود از غم | کنون کز خاک اگر جویی نیابی در شبستانش
مباش ایمن ز گردون و تو شاگردیده ای غافل | که این میدان رباید گوی سرها که چوگانش
کجا رفت آن جهانگیری که میگفتند فغفورش | کجا شد آن جهانداری که میخواندند خاقانش
شهنشه را چو صندوق زر گردد کو شود مسکن | بدن پیچان شود آخر ازین افعی پیچانش
حریص زر نداند کاندرین دریای بی پایان | بزودی زورق این غرقه سازد شکل امیانش
کند زر دوست زر از دوستی زیر زمین پنهان | زهی عاشق که باشد اندرون در خاک جانانش
مرو بهر در و مرجان بدریا بار ای خواجه | که جز بار پریشانی نیارد شاخ مرجانش
مراد اهل دل آن صید وحشی دان که تا این دم | قدم ننهاده صیاد ازل در دشت امکانش
تو طفلی و سپهرت دایهٔ یک ازوی نیابی حظ | نظر کن جانب کیوان سیاهی بین پستانش
پس از محنت بود راحت که تاج و تخت سلطانی | بیوسف داد دوران بعد حبس چاه کنعانش
مکن اصلاح بخت بد که گر بیچاره مستسقی | خورد آب خضر باشد زبان جان عطشانش
ز دید تخم اقبال از دل مدبر که چون کس را | سعادت یار نبود زیر و ند به خاک کرمانش
شعارت گر بدی نبود نیاید هیچ بد پیشت | سبو تا نشکند حاشا که فرماید تا وانش
کند کاش از ره دریا تجارت غافل منعم | که شاید آید آنجا از تو تهم باد و یزدانش

قضا چون در رسد از سیب باغت بوی مرگ آید / دهد هر چند آب از چشمه‌سار خضر دهقانش
محیط عشوه آمد شاهد دنیی حذر کن زان / بباد اغرق کرده دل بگرداب زنخدانش
اگر مردی گذر زین زن که مکاریست دیرینه / مکن پا سخت در عهدش که بس سست است پیمانش
ببینی اگر خواهی چند روزی پایهٔ آسایش / قناعت ساز حرز جان که دیو اندیشه سگالانش
چو راحت خورد کس بر سر و سامان هر دو عالم / که عزلت نیست اگر زو وانه سر پیچی نه سامانش
مزن سر در بر هر دون که کش خواری عزیز من / که کس چون میخ کرده زو کم خواریست درمانش
کنی از برق همت کوه سیماب اگر خواهی / که شد کوه از نظر نایب که بنود پاس پیمانش
مرو بر در که سلطان که نگشاید از آن کارت / بنعال این بس ترا گر ز اهل عقلی منع دربانش
شه از حال رعیت غافل و منعم رعیت کش / فتاده در میان گله گرگ و خفته چوپانش
بملک خویش را سوال الضعیفان گنج زر خواهد / نهد سلطان ظالم زان کند از ظلم ویرانش
ز عکس رنگ مظلومان بود زرکاری فرشش / ز خون اشک مسکینان بود پالوده خوانش
برآرد در کنایت خواجه آه از حال مظلومان / نداند زان رود بر باد تاج و تخت سلطانش
بکیوان کنگره ایوان چه بالا برود یا سلطان / بکار فقت اگر زیر حکم بود ایران و تورانش
ستمگر بعد معزولی پشیمان از ستم گردد / چو رفت از بعد هشیاری که شرم آید ز هذیانش
گرفتم هست گنج زر جهان ای سفله طامع / چه حظ آید از آن گنجی که باشد چرخ ثعبانش

و ما غفت مبتلای رنج کاموس حالت شد / مکن بر خود عجب ای خواجه زین بستان توتاوانش
کسی کور اشدی چشم از غبار صبح آزرده / کنون بین طرف گورستان بخاک آلوده مژگانش
از آن در وقت زادن گریه دارد طفل بیچاره / که سازد زادن دوران همان ساعت پشیمانش
مه علت او باز کرده در تن مد بر / و دیگر سیف المثل از جان حکمت لقب لقمانش
بیک نان سفله از دونان بسی ممنون شود لیکن / نباشد کیمیای همت ز صد من نان همیانش
ندارد حق پرستی خود پرست آن زاهد کش / که باشد مطبخ خاطر بهشت وصل غلمانش
چو دل شد تیره از گفتار نادان بهره کی یابد / چو خط چون کور گردد چشم از کحل سوادانش
مه بر قول هر کس دل ز دانا گفت جو یعنی / طلبکار گهر آن به که جوید گوهر از کانش
دل دانا اگر در رهگذار صرصر محنت / شود خاک از جفا خاشاک هر جا گرد کاشانش
شه مسند نشین ملک در روتی که گر دیده / کتاب نکتهای فقر بر ایوان ایمانش
این مخزن سر الهی احمد مرسل / که پر شد دامن دنیا ز در بحر عرفانش
شهنشاهی که بهر ختم توقیع شرف زیبد / سیاهی نگین از مردم چشم سلیمانش
سرافرازی که باشد از کمال بحر جاویدیا / بغیر از ذات حق بر جمله موجودات رجحانش
غیاث المسلمین خیر الوری کاحوال عالم را / رقم زد کلک واجد در ازل بر لوح وجدانش
سواد سرنوشتی که مضمونش رضا یا و / نباشد جانه قطره کشیده خط بطلانش

وگر در پیش ما بی زین مقوله بگذرد رمزی / چو جسمی کو بود مشتاق جان خواهند خواهانش
وگر مرقوم کرده این بلوح تربت جایی / چو کعبه در طواف آیند شیخان خراسانش
وگر این کمتر اپند سهل ست امیدی / که یابد همچو ماه چارده خالی ز نقصانش
معاذ الله ازین دعوی بمعنی معاذ الله / نظام آخر که باشد تا چو خواهد بود دیوانش
چو گفتارم بمنهاج الهدی گر میکشد کس را / رقم زد نام کلک من بمنهاج الهدا زانش
خدایا عاقبت باران رحمت بار بر خاکش / چنان کاو را دل محزون ساختی از خاک جریانش

گنج المعانی از ان عارفی هروی

کلیمی اگر طور عشق باشد کوی عرفانش / بقدرت پروری شد دیده ادراک حیرانش
بدرگاهش هزاران جبرئیل آسا کمر بسته / عصای موسوی بر کف سر انگشت دربانش
وصال کعبه اشراحاجی تاب قدم باید / گل نسرین نماید در نظر خار مغیلانش
بتی کو در سر کوی وفا گلدسته افروزد / که ستیغش شود سودا اگر برو پایانش
بچشم شب خیال آلود عشق صد هزاران رنگ / ز گل گلگل نماید یخ طلسم کیمیا سازش
ز جمهوریش آیین نمای زیور کشور / بقدرت شعل افروز و شب یلدای نعبانش
درا در پرده شب آتراخ دیده بنماید / برین اسرار می بینی تجلیهای عنوانش
بانسان گر تو بناتی جمال لایزالی را / شود هر ذره دریایی گران یک قطره عمانش

سریر عرش اعظم مسند جاه برینش شد / کشد بر دوش جبرائیل ز شرف خوان نمکدانش
شرابی کز تجلا سر زند زان جام جمشیدی / زلال ساغر کوثر بود آب حریفانش
بیا ساقی بیا ساقی تو در جام حریفان ریز / چو دوران بر نمی گردد بیا ساقی بدورانش
که دوران چون صراحی در شکم خونابها دارد / قسم گر توبه از وی کرده ام جانا بدورانش
عروس دهر اگر آب از وقار بزد بزرین جام / دریغا این مشو چانه نبود به بیابانش
چو عارف توبه کرد از صدق مقبول خدا گردد / ولی کز آرزو شد منفعل اوضاع نسیانش
ز لوح عشق طفلی را که قرآن درس علمش شد / به تفسیر شاید خواند معناهای قرآنش
سر کوی اطاعت را بمیدان خرد افکن / که تا یابی شرف زان شهسوار زلف چوگانش
برسیز انسان در آ تا معرفت یابی / طلسم گنج معنی را ز آثار محبانش
بمعراج معانی شو خدای معرفت را یاب / که تا زان پرده بنماید سر اسرار پنهانش
اگر مایل بصنعتی و بر اسرار بمحک آور / بکوی یار سی بنوازد تا گردی ثنا خوانش
بیا اکا عاشقی زنار رهبانی ز دوش افکن / کمر از روی خدمت بند خادم شو چو سلمانش
بر لقمان حکمت شو علاج درد خود را یاب / که مرد داغ تنهایی را کند لقمان درمانش
تو عنقای سلیمانی بقاف عشق کن پرواز / بکوی معرفت یابی جمال جان و جانانش
درا در پرده جانان اگر سودای وصلت هست / بشطرنج ارادت باد شها ستی به پیرانش

زره پوشش سرو هشت تن دوازده پا و ده گردان
بحلق افکنده زناری از آن تار گریبانش

مسیح زنده فی نا و آن مرغ زرین بال سیمین پر
بصد نیرنگ رخ آورده ام پیش سلیمانش

بخوان از جبرئیل آید ز ذوق آرزوی تو
بساز از شهپر طاوس آب و تاب مکس انش

جنود از نیت ایمانی بسم الله را بنگر
چه سان افکنده دیو عقده را در چاه زندانش

بدست ایمان و دین را بسته با زلف مجوسی
که سرگردان هزاران چون تو در خال زنخدانش

نکوهست این که زاهد رشته ایمان بدل کردی
که در محراب و بیت رخنه گر شد چشم فتانش

خدا را الله ای حافظان ما را نجاتی ده
بگوشم سر بسر تزویر باشد بانگ قرآنش

بصد تلبیس خواند او آیت از تزویر تا گیرد
کتاب و سبحه و سجاده و دستار مهمانش

مشو مهمان صوفی رند اگر مال یتیمی تو
بخون آلوده عارف مینماید قرصه نانش

اگر مانی از قضا در خوان قاضی نان مخور زنهار
که آخر میشوی جانا بلا گردان از جانش

اگر مقبول حاکم میشوی اندیشه پیش آور
چو کج رفتی ز جست طعمه سازد بهر شیرانش

صدف وار از هنر رو جانب خورشید تابان کن
که تا بانی حباب از قطرهای ابر نیسانش

ز جام عاشقان عارف بیا و چهره گلگون کن
شود گلگون ز عکس خطه لعل بدخشانش

بیا ساقی زلال باده در کام صراحی ریز
منم گشته سر کرد ام از گرداب دورانش

بکل جام صراحی عکس حسن یار را دیدم
تجلی مینماید طلعت دیدار جانانش

سکندر را

سکندر را بظلمات فرشته آثار و رمز این بود
نجات زندگی بد خضر را زان آب حیوانش

طراز و طرز و رمزی دیدم از مولود پیغمبر
که شق شد طاق کسری از فراز برش ایوانش

سلیمان در حقیقت شو تخت معرفت بنشین
بگیر این خاتم معنا که خون خوارند دیوانش

نشین با رب غزلت بحر جا بود و اینی شو
چو نوح نا خدا باشد مترس از موج طوفانش

کسی کشتی خدا را است اگر طوفان جهان گیرد
ز موج اندیشه کی دارد خدا را خیل بحرانش

مکان لا مکانی یاب و زین کان مکان بگذر
بیا بازار کان بگذر ز بازار و دکانش

دران آیینه زانو کن جمال جانفزا را چین
که در هر پرده صد نیرنگ رنگ آمیز والوانش

الا را لا مخوان عارف که عارف کی بود لا لا
طلسم لا خطرناک و بنا بنوده بنیانش

دم لاهوت را دریاب و هو را نعره زن یا هو
بقدر هو چه میدانند لا خوانان نادانش

بشر را مرادی شو مراد از نامرادان جو
شرف با برگ شاهان زر و کلاه نامرادانش

دو حرف لام الف گویند لا کفر و الف ایمان
گذر زین کفر لام و لا الف زایات و ایمانش

اگر خواهی که چون طرزی کمال معرفت یابی
در اخضر معانی را ز ظلمات شبستانش

طلسم گنج معنی در خور هر بو الهوس نبود
در گنج معانی دوست میبخشد بخاصانش

سر هر بیخرد لایق بتاج خسروی نبود
ببزم خسروانی تاجدارانند شاهانش

نشیند بر سر تخت سعادت شاه جمشیدی
کز آید ره خراج و باج با درگاه خاقانش

بچین ابروی دربان نیرزد دیدن خاقان   نه خوردست دربان و سینه دیدار خاقانش
چو ابراهیم اگر مردی بیا و جان شیرین را   برای دیدن جانان تو جان را ساز قربانش
درین بستان سرا چون باغبان تا چند سر بند   که بوی بی‌وفا دارد گل و شمشاد و ریحانش
نه مروت آنکه پیر زال شدی در میانش بست   بعینی هست پر و پرشده و استاد شیطانش
ولا منصور وار از سرنیازی در ره جانان   بدار عشق یکی پای سر خود را بسامانش
ببین آفاق و انفس را عجایب بین و واقف شو   بخود آ و تماشا کن بسودای رقیبانش
بحکمت بو علی را بین که جان را چاره سازی کرد   چه سود آخر که آن حکمت نکرد از مرگ درمانش
بگرد شمع جانان شو گران جانان تو جان یابی   تو چون پروانه واصل شو به جان از تیغ جانانش
بیزان خرد که هر مزاج طبع خود را سنج   حباب درگه باب از قرعه جوزا و سرطانش
درا اندر قپان عشق چون درزد و غا کم ریز   متاع قیمت خود نه چو سرهنگان بیزانش
ازین گوهر که بگریزد شو و گم گشته دوران   خراج و باج از و آخر کرد غول بیابانش
بسرهنگ دیران شو ز بازاره و ان بگذر   چو دنیا پای بندت نیست این شور و دورانش
جهان زالیست جادوکار و دیو بوالهوس گشت   هزاران شعبه بازد زنی آغاز ابانش
بشیر ازینها مر این مهر بهشتی نیست   چراکین تیره رو شیر وفا نبود به پستانش
بشو آن طفل عارف دایه کر با تو زند خنده   ادای طفلیت بنما و زان آو آب کریانش

دی ای خوشم چو سحر سپید بند اگر بخود رم   به بند دست چو روزم چو صبحدم رسوا
زمانه را چه کنم چند ازین چه نا اهلیت   بلی ز اهل زمانه شکایتیست مرا
شه مسیح دم و خسرو سلیمان قدر   که مرده زنده گشت از نفس مسیح آسا
قضا کمین و فلک صولت و ستاره حشم   سکندر آیت و جمشید ملک و خضر بقا
محیط کف و رکاب آسمان و صاعقه خشم   سپهر عرش جناب آفتاب و ابر عطا
جهان خدیو مهین پهلوان که تعظیمش   ز هفت سقف فلک هر دمی برد عذرا
ز کاینات محیط آمدست منصف و بس   گرشه عرق همه تن اپشی‌ست او ز حیا
هزار بار بروزی زیم انصافش   جهان پر دل پهلو تهی کند ز جفا
گشاده است شه انصاف بحر و کان یعنی   دو دست او که بد و بسته از دست قضا
بجنب بارکشش همچو چار طاق کیاست   همه کیایی این هفت طاق اندر وا
شکسته روی که کان در هزار سال اندوخت   درست شد که ز یک جود او شدست هبا
چنان بدوری اجزای خاک در طرب بند   که ذره رقص کنان میرود میان هوا
زمین رسیده بجایی بلند پایه قدرت   گر عقل کل بده منزل نرسد آنجا
تویی که همت زیم تو غلام زهره شکاف   تویی که همت بیع تو طبع زهره نوا
بدان خدای که اندر سرا چه قدمش   خیال بیدل و دیدست عقل بیره و پا

ز بهر خدمت درگاه شرع اوست که هست | شهاب و شب بصفت حربه بدست گدا

بصدق همدم هجرت بعدل شرع بهشت | بخون خسته غوغا بشیر صف وغا

بتشنه مرده که بد رشک غنچه سیراب | بزهر خورده که بد نور دیده زهرا

بصدق بوذر بسوی آه اویس | بسوز سینه سلمان و درد بو دردا

بمفتیان شریعت بعد عان سخن | بسالکان طریقت بره روان صفا

بخضر و علم لدنی و مجمع البحرین | بطور وانی انا الله زعذ طور ندا

بعارفان حقیقت کزین غم پرورد | که نیستشان زغم حق بخویشتن پروا

باهل صفه که چون عود خام سوخت اند | ز تف مجمره سینه در مقام رضا

برنج خاطر خاصان ز خام کاری دهر | بصبر کردن و تسلیم پخته کان بلا

بسقف خانه معمور و چار حد حرم | برکن کعبه و زنجیر مسجد اقصا

بهیبت نفس صور و هول لا اقسم | بحرمت شب معراج و قرب او ادنا

بهفت سبع و بهفت اختر و بهفت اقلیم | بهفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا

ببارگاه عقوبت کزو برند نکال | بجامه خانه رحمت کزو دهند جزا

بنور عارض رخسار روز شاه روی | بزلف پرشکن و طره شب رعنا

بشام ناک ده و آفتاب راه نشین | بصبح آینه گردان و ماه مارا فسا

بخوردم

بخوردم این همه سوگند و باز میگویم | بذات پاک مهیمن بعز عز خدا

که زرق خالص و بهتان محض بود آن فصل | که نقل رفت از آنها که کرده اند آنها

نگفته ام نه گذشته است در دلم هرگز | نکرده هیچ کس از بنده این سخن انشا

مرا سخن ز مفاعیل و فاعلات بود | من از کجا سخن سر مملکت ز کجا

وگر شدم دو زبان همچو سوسن آن بهتر | که چون بنفشه زبانم برون کشی ز قفا

من از کجا چه گرگستم چه خوانده ام | که پیش دل بود از چون منی غبار ترا

شها تو شیر خدایی من آن سگ در تو | که نیست گناه تر از گرگ یوسفم حقا

وگر سهو خطایی که آن مباد برفت | تو عفو کن که ز تو عفو به ز بنده خطا

بچشم تو که ز تو نیست چین ابرو خوش | ببخش و پس بعنایت امان ده هم ز غنا

چو چنگ مدح تو گویم بصد زبان زین پس | وگر کنی رگم از پوست همچو چنگ جدا

کسی که پیش تو جز من نشاید خوان سخن | بکاره شعر این غزو سپه پزد سودا

دم مجیر بحجت زبان مرغ افتت | تو فهم کن که سلیمان تویی بتاج و لوا

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی | بر است معجز من این قصیده غرا

سزد که صدر ترا رحمت و عاقبه هم | چو چیز نیست ترا تا بخوانم آن بدعا

ازین قدر نگزیرد که گویم از سر صدق | که باد حاجت و حکمت همه روان و روا

کمال الدین اصفهانی

هرانکه داشت با تو کین بروم و ترک و سند و چین | بزخم تیغ زهرآگین ببرد ای ز سرش سودا
عراقت یار و ترکستان مسلم شد یک زمان | بفر تیغ همچو زنیغ زمان شود فرع و لب فردا
زهی دولت که میمون ز سعد گردش گردون | ز فضل ایزد بیچون ز فرصت والا
ز انشا ساخته لشکر کمین تا آخته خنجر | همه مقصود ما گیرد همه حاصل شود اینجا
چو آمد مژدهای خوش بدیدار تو دلکش | ز دولت سایهٔ میمون همی خورد روز و شب صهبا
ایا در خورد سلطانی ایا با فر یزدانی | ایا در ملک بی ثانی ایا در عدل بی همتا
ارم با بزم تو زندان سقر با رزم تو بستان | سپهر از خرم تو حیران زمین از خرم تو شیدا
سلاطین در پناه تو ملایک در سپاه تو | خلایق نیکخواه تو هم از پیر و هم از برنا
ظفر بر شخص تو خفتان قضا در تیر تو پیکان | اجل در کین تو پنهان امل در مهر تو پیدا
بقوت اختیار دین مهیا کرده در یک جا | ز دل جشنی بهار آیین ز جان بزمی بهشت آسا
زهی عیش روان پرور زهی ده و طرب گستر | زهی همایی در خور زهی می خوردن زیبا
هوا گشته ز بوی گل چو زلف لعبت کابل | زمین گشته ز رنگ مل چو روی دلبر رعنا
نشسته مطربان صف صف گرفته بادها در کف | رباب و چنگ و نای و دف فکنده در فلک آوا
فتاده بر رخ ساقی شعاع باده گلگون | گذشته از سر گردون نسیم عنبرسارا
درفشانی همه خوشدل بزرگانی همه مفضل | امیرانی همه مقبل ندیمانی همه دانا

طرفه قرصی کو شود همره نان روزه‌دار | بوالعجب مهری که می سوزد جهانی را بتاب
میل زر بر تخت خاک از تیغ آن می زند | تا که سال و ماه را روشن بود بازی حساب
بر بیاض صبح شکلش همچو زر در کاغذ است | در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب
قرص صابونست پنداری و طشت آب گرم | تا بدان گردون فرو شوید ز زلف شب خضاب
نیست بر روی اعتماد از بی‌ثباتی زانکه او | هر سر ماه آورد آن ماه نو پا در رکاب
سال و مه دامن کشیده دست کوه ره نشین | وین عجب گردیدن او دیدها کرده پر آب
دشمن خوابست همچون بخت خواجه زان تیغ | خلق را پر و کند هر بامداد از چشم خواب
تیغ شاهان کز پی از خاک بر آرند زر | تیغ او بر خاک باری می فشاند زر ناب
آنکه بوسد بامداد آن آستان خواجه گیت | روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب
آفتاب رکن دین صاعد امام شرق و غرب | سرور خورشید همت خواجه گردون جناب
آفتاب ار چه شود خیره دو چشم شیر | زرد و لرزان از نهیبش روی کرده در نقاب
گر بجا است کند با خاطر و تا دار او | آفتاب کرم رو چون خر بماند در خلاب
زهره دارد کاندر آید آفتاب از راه بام | پاسبان قهرش ار زو روزن کند با وی عتاب
آفتاب و تابشش کر سایه بر آب افکند | بر نیاره آب هر ساعت از آن شکل حباب
آفتاب و رای او در عقل گنجد این سخن | با کسی هرگز روا دارد از ایشان ارتکاب

بس که بر جانت دعای خیر میگویند خلق | می نغلطد آفتاب اندر دعای مستجاب

اثیر الدین اخسیکتی

رسیده جان سعادت رجوع یافت بقالب | بدست بوس قبولش گشاده کرد بقا لب

پناه کوه اجرام چرخ در تتق مه | ز بهر مژده چو برزد سر از پس تتق شب

بداد خازن بامون همه ذخایر معدن | فشانده دامن گردون همه جواهر کوکب

صبای مجمره گردان چو صبح عید معطر | جهان صورت و معنی چو زلف حور مطیب

برفته راه بگیسو وصیفیان بهشتی | فکنده فرش ز شهپر مقدسان مقرب

پلنگ وار شده چست صفدران کرنبد | کلنگ وار زده صف دلاوران مجرب

سم براق فلک زد نهفته مرکز معقد | ز سرسنان سهی قد شکسته صارم احدب

سکره بار شده چرخ کارزاریت ز عجله | چو نوبتیه زده بر چهره قمر دم عقرب

ز بس که خاک سپه شد هلال نعل مراکب | چو سایه جسد ایافت ماه در چه نخشب

من از تحیر آن حال مست شربت دهشت | خرد نفیر کنان کای نفور مانده ز مشرب

چو خفت توکر خسرو بصوب مملکت آمد | چو لعل صاف بمعدن چو جان پاک بقالب

جهان بحر ممالک بماه دین که ندارد | بجز پرستش صدرش فلک عقیده و مذهب

در صلابت و حیدر مصاف و شیر شکار ... | که نام و نسبت او هست ازین سه حرف مرکب

رشید الدین وطواط

جانا فکنده ام ز غم تو سپر بر آب | وز اشک دیده ساخته ام کشتی بر آب

آتش علم گرفت مرا در میان دل | تا من فکنده ام ز غم تو سپر بر آب

من در میان آتش و این نادره نگر | کز چشم من رسیده بهر هفت کشور آب

بخواب مانده ام که گرفتست در غمت | از دیدگان مرا همه بالین و بستر آب

خیره است از لقای تو در خلد عدن حور | تیره است با صفای تو در حوض کوثر آب

رخسار و زلف و چشم تو در بوستان حسن | بردند از شکوفه و شمشاد و عبهر آب

در آب اگر فشانده شود گرد زلف تو | گردد ز گرد زلف تو پر مشک و عنبر آب

در بنگریا در آتش و آب از جمال تو | گردد منقش آتش و گردد منور آب

آتش حسد برد ز رخ تو بدان صفت | کز رقت شمایل شاه مظفر آب

خوارزمشاه اتسز کاندر حسام او | گشته مدغم آتش و گشته مضمر آب

قدر رفیع او را برده بجود چرخ | لفظ بدیع او را گشته مسخر آب

گر ساغری پر آب حسودش برد بلب | در حال زهر گردد در صحن کوثر آب

با طبع او مناسبتی بود آب را | زین روی شد قرارگه در و گوهر آب

خوش خورده می نیارد اندر دیار کفر | از آتش مهابت او هیچ کافر آب

[illegible]

مولانا عمادی

ای زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب — با بوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب
بایست آفرید و بدیع آفرید کار — هم زلف و عارض تو و هم ابر و آفتاب
کرکه ز رشک زلف تو و شکل عارضت — باشند جفت حسرت و غم ابر و آفتاب
از غم بود که گاه بهار و گهی کسوف — دارند روی خویش دژم ابر و آفتاب
در قرة بدایع اگر خصل بشمرند — در پیش خط و خدت کم ابر و آفتاب
پس چون کنند گاه بدایع برابری — با خط و خد چون تو صنم ابر و آفتاب
در دست تو چو باغ ارم گشت سرو عاد — از رنگ نقش و عقده و خم ابر و آفتاب
از برف و شنبلید کشیدند در غمت — بر روی و موی خلق رقم ابر و آفتاب
هر چند نادر است بهم برف و شنبلید — آورده اند هر دو بهم ابر و آفتاب
تو همچو آفتابی و دست تو همچو ابر — ولها سپرده زیر قدم ابر و آفتاب
چون تو شوی سوار بخدمت همی شوند — اندر رکاب صدر عجم ابر و آفتاب
فرخ مجیر دولت عالی علی که هست — دست و دلش ز جود و کرم ابر و آفتاب
صدری که پیش همت احسان او شدند — از خط عبید و خدم ابر و آفتاب
بخت و قضا همیشه روند بر مراد او — چون بر مراد موسی و جم ابر و آفتاب

زآواز

[illegible]

شمس الدین طبسی

زآوازه جرگیان و تف تیغ تو شدند — پالوده مغز و سوخته دم ابر و آفتاب
گفتی عذاب صاعقه بارست و خصم سوز — از یخ تا بکالف وزم ابر و آفتاب
در باغ عمر خصم تو جستند مدتی — زیون نیافتند و نه شم ابر و آفتاب
در آب و در نبات بتاثیر و فعل خویش — کردند نوش خصم تو سم ابر و آفتاب
ای ملک پروری که نیارند زد همی — پیش نخاورای تو دم ابر و آفتاب
در طبع خاطر تو بدیع بدایعی — بشناختی بوصف قدم ابر و آفتاب
در باغها بجود تو در تیر و در بهار — دینار گسترند و درم ابر و آفتاب
و ز بهر بخشش تو کنند آب و خاک را — پر در و زر دهان و شکم ابر و آفتاب
فرخ دوات و دست تو هست آفتاب و ابر — ظرف است جایگاه قلم ابر و آفتاب
وین طرفه تر که جان و دلم را کشیده اند — در زیر بار شکر و نعم ابر و آفتاب
بر روی جنجو و تیر سکی از طبع من چنانکه — از طبع روزگار مرم ابر و آفتاب
سوای مال هم تو بری از مزاج من — چون از مزاج دهر ستم ابر و آفتاب
بارنده شد زبان و رخشنده خاطرم — گویی مراست در دل و فم ابر و آفتاب
نشگفت اگر بمدح تو گویند مدح تو — بر طرف چرخ و ساحل یم ابر و آفتاب
تا آرزوی مردگان و رز و گازرست — همواره از نتیجه تف و نم ابر و آفتاب

پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
چون پیش آسمان هنر پرور آفتاب

والانظام ملک محمد که چرخ یافت
در گوهر مقدس او مضمر آفتاب

آن حاجبی که در طلب خاک پای او
پنج سفر گزید چو اسکندر آفتاب

پیرای او که ماه دلفروز ملک شد
هرگز کشاد مملکت خاور آفتاب

از حاسدان پسر و پای فزو ورشس
تا کر ربود لذت خواب و خور آفتاب

آری بروزگار خلیل آتش افکند
در ساکنان بتکده آزر آفتاب

ای مشتری نوال وزیری که پیش زد
سلطان کبریای ترا افسر آفتاب

از شرم کلک تو که شد زیور هنر
هر شام خون گرید چون گوهر آفتاب

از بهر استماع نواهای کلک تو
در جهد بزهره چنیاگر آفتاب

روشن ترا زنگین ممالک فروز تو
بنگاشتست خامه صورتگر آفتاب

ای صیقل ضمیر تو روشن نمیشود
این زنگ خورده آینه اخضر آفتاب

گر در پناه رای تو آتش علم زدی
طالع شدی زجوهر خاکستر آفتاب

ایام را زرای رفیع تو شد یقین
کز هفتمین سپهر بود برتر آفتاب

آنجا که گرد رخش ترا امتحان کنند
از چرخ گوی شکل کند مجمر آفتاب

این بخت بین که چاکر خود خوانده مرا
با آنکه شد جناب ترا چاکر آفتاب

گویم بدان خدای که در راه صدق او
این سپهر شود دل امید از انقلاب

گویم بدان خدای که طفلان باغ را
بیرون دهد بتربیت دایه سحاب

گویم بدان خدای که در کارگاه صنع
لطفش شفای جان کند از قطره لعاب

گویم بدان خدای که در استراق سمع
قهرش بدیو در فکند آتش شهاب

گویم بدان رسول که او بر هوای نفس
هرگز سخن نگفت جز از آیت و کتاب

گویم بیاورانش که از علیشان بما رسد
دین ایمن از تزلزل و اسلام از اضطراب

گویم بمجلسی که بریا و بزم او
چون نوش خوشگوار بود جام زهر ناب

گویم ببخت کو چو غایب شد از نیام
برخود بلرزد از فزع او هزبر غاب

گویم بجان خسرو عالم که تا جهان
باشد بجای باد جهانگیر و کامیاب

گویم بعدل شاه که در مرغزار ملک
ایمن بدو چرد بره از صولت ذیاب

کانج از پی بمجلس تو نقل کرده اند
بستان محض بود شو زین جهت تباب

من بی چرا خورم که بر عقل خوب نیست
در روی فضل خویش کشیدن ز نقاب

خود در بود جهل را نبود جز که بی قرار
خود تیغ عقل را نبود جز که بی قراب

در طبع من نبود و نباشد که می خورم
در بایدم نه بزم ترا بسته اند باب

خود باده را چه قدر که در بزم عیش ما
از خون دل شراب دهند از جگر کباب

شمس الدین سجاسی

عجب بنود ز چشم خیال او که خواب ... در آبنیت عجب عکس آفتاب و لیک
عجب چگونه بود عکس آفتاب در آب ... عجب در آنکه در آتم چگونه گیرد خواب

ز کرد روی بدان حلقه میکند سر زلف ... مگر بصید دلم نیت زلف او تا نغ
که در میانهٔ شب خوبتر بود مهتاب ... که پیش من نیست زان بتر که بد در تاب

دلم چو در خم چوگان زلف اوست مپرس ... ز حال او و چه پرسی زکوی در طبطاب
چراغ دل من چشم او همی نخورد ... نه عادتست که مستان بسی خورند کباب

لبش که بت گر نیشکر بخدمت او ... همش ز غایت شیرینی است تلخ جواب
ز چشم من چو لب او شدست چشمهٔ خون ... پس این که گفت که تسکین خون کند عناب

بتا چرا بدلت کینفس فرو نشوم ... که در هوای تو صافی ترم بسی ز شهاب
تو ساکن دل مرگشته چو مسکن تست ... صبور باش و تخریب جای خود شتاب

ز ملک تست دل من خراب گشت مکن ... ز خاک تست تن من بباد شد دریاب
سخن بسیست مرا در حکایت تو و لیک ... کنم مدیح خداوند خواجه فتح الباب

امین صدر سلاطین که حکم اوست مطاع ... امیر خیل مکارم که رای اوست صواب
خدایگان صدور زمانه سعد الدین ... که صدر اوست جهان از حادثات مآب

جهان چرخ توان صدر آفتاب لقا ... وزیر بحر کرم صاحب سپهر جناب

ظلن تنعم ایشان همان دهد که ز دور ... دهد به تشنهٔ محرور تب گرفته سراب
سنم تربیت طبع کاب رویم ریخت ... گزیده هجرت او طان برید ه از احباب

کنون پس از سفر دور و رنج بی پایان ... مرا بس این ز غنیمت که راضیم ما با ب
عنان من بستاند ز دست گردش چرخ ... که زیر پای غم سوده کرد همچو رکاب

من از عنایت تو در رسم بصدق مراد ... تو از سعادت خود در رسی بحسن ثواب
لباب طبع من آنت و شیوه سخنم ... که بر تو عرض شد ای مغز اولو الالباب

ز حشمت تو خجل نیستم که می زیبد ... که آسمانش مجره کند بشک و گلاب
همیشه تا که زمیخ و طناب و خیمه بود ... جمال دشت چو گردد معسکر آخراب

چو خیمه باد شب و روز دولت بر پای ... چو میخ دشمنت اندر گلو فکنده طناب

در منقبت حضرت امام علی از نظام استرابادی گفته است

سحر چو تیغ کشد آفتاب عالمتاب ... شدند لشکر انجم بر آسمان سیماب
بتازیکی دگر است در روز کار ز صبح ... کشیده ابره کافور کون برین سنجاب

هزار قطره ز وپای آسمان بچکید ... ز بس که کار ز تر دست دور داد شتاب
فراز صبح دو تاگشت خط ابیض صبح ... چو آن علاقه که باشد بفرق اصطرلاب

نشان آید بر چهرهٔ سپهر نماند ... ز لال سان که نماند بران نشان حباب

نظیر او نبود در کسی جز این کو هم ... بود معاینه چون چشم احولان کذاب

بحسب حکم الهی روند اجابش ... بسوی خلد برین چو حباب روز حساب

ای بزرگی ذات بصبحگاه ازل ... تهیه شد ز سعادات سرمدی اسباب

منظران قضا در حسابگاه قدر ... ای خیانت خصمت نوشته اند ابواب

زتاب آتش قهر تو بحر در جوشست ... و گرنه بهر چه خیزد از و بخار سحاب

بفر عدل تو در باغ روزگار و مد ... کل امید کبوتر زخار چنگ عقاب

ستاده بر سر یک پا چنگ عقد اسیر ... مخالف تو کند ذات ناله همچو رباب

بدوستی تو کر خلق جمع گشته ای ... بروز حشر بنودی غم حساب و عقاب

ضمیر بخت تو روشن ز نور شمع آمد ... عذار روی تو گلگون ز جام بزم صواب

طفیل تابع نسل تو نقد گنج حیات ... مدام دشمن آل تو در بحر سراب

موافق تو مقیم سواحل امید ... مخالف تو گرفتار موج خیز عذاب

قتیل تیغ جفا را تلطف تو حیات ... اسیر جاه بلا را تفقد تو طناب

رواج نقد مجان خویش ده که بود ... حسود خصم تو خاین چو سکه قلاب

بزد اهل خرد در کمال بینی علیت ... کسی که از پی جب تو نیست مست خراب

چرا فتد بدر و بام آفتاب سپهر ... اگر نخورده ز جام محبت تو شراب

کر بر دیده من خواب حرام ... عشق آن نرگس آلوده بخواب

هیچ تهدید عذابم مکنید ... که مرا عشق پسندست عذاب

چکنم گر نکنم عیش و نشاط ... چو مرا عشق و شرابست و شباب

نتوان خورد غم کار جهان ... که جهان سایه ابرست و سراب

غم بد اندیش خداوند خورد ... خند ز چنده تر آید بخواب

صدر عالی شرف آل رسول ... قبله و کعبه فضل و القاب

مجد دین عمده اسلام سیعلی ... آن پسندیده چو دین در همه باب

کف بخشنده او بحر محیط ... لفظ فرخنده او در خوشاب

عاشق خدمت او هر چه قلوب ... عاجز بخت او هر چه رقاب

ای ترا ابر درم بار لقب ... وی ترا بحر گهر بخش خطاب

بی ثناهای تو منسوخ سخن ... با عطاهای تو معذور حساب

خاک را حلم تو آموخت درنگ ... باد را عزم تو آموخت شتاب

حضرتت جهان را کعبه ... طاق ایوانت فلک را محراب

آفتاب از قبل بخشش تو ... زر و گوهر کند از سنگ و تراب

زحل از طیرگی همت تو ... ساخت از هفت فلک هفت حجاب

چون کسی بوده نباشد ابر با تو همعنان | چون بری حمله نباشد برق با تو هم رکاب
چون کمیتی در قفا رو چون جلیبی در رمال | چون نهنگی در بحار و چون پلنگی در عقاب
گر کند روی فلک را ضرب کامت کبود | گر کند پشت سمک را آتش نعلت کباب
از حیل پنهان شود در سایهٔ پر پشه | در هنر جولان کنی بر گوش چشم رباب
گر بود قصد از هوا سوی نشیبت بی دلیل | گر بود راه از زمین سوی فرازت بی حجاب
نسبتی داری همانا با فضای آسمان | قربتی داری همانا با دعای مستجاب
هر زمان گردند زیر کام تو صحرا و کوه | چون دل و جان زیر بار بی آرام و تاب
یک یاری بلبل آوازی که تا رفت از رم | شد شب و روزم چو عمر کرکس و پر غراب
ای لبان چون مل او مغز من شد پر خمار | ای رخان چون گل او چشم من پر گلاب
هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگداخته | تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن | طبع کام و دست جام و رنگ روی و چشم خواب
نرگسی دارد پر از رنگ و فسون و خواب سحر | سنبلی دارد پر از چین و شکنج و بند و تاب
تا کشیده غم بود پیوسته این ناکوژ پشت | تا چشیده ی بوده هواره آن خسته و خراب
تخم آن مه روی و پروین جبهه و خور عارضش | شد بتر از جور گل از روی کتان از ماهتاب
برشال دیده سورت تنگ او را دهان | هیچو عیش خصم دستور شهت او را جواب

خاتم جاه ترا جرم قمر شاید نگین | خیمهٔ بخت ترا قوس قزح باید طناب
نیست مالت را رقیب و نیست گنجت را امین | آنت آیین بدیع و اینت قانونی عجاب
بس تر از ابر کاستی بر کو ببارد قطره‌ای | زانسی از ملک نی رقیبی از حجاب
از نوایب حاسدت پیوسته باشد در جفا | وز حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب
گر بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه | گر بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب
بوستان نحل از اقبالت رطب را خشک شد | در دهان نحل از اضافت عسل گردد لعاب
زر ز جودت شد نهان سیمی بستی بیخ الحجر | خور ز رایت شد چنان مخفی تو ارث بالحجاب
ماه از خلق تو باشد سال و مه با ارتیاح | حاسد از خشم تو باشد روز و شب در اضطراب
این یکی چون عاشقان از لذت لیل وصال | وان یکی چون عاصیان از هیبت یوم الحساب
ای ز بهر خدمت تو کوژ پشتی آسمان | وی ز رشک طلعت تو زرد رویی آفتاب
زنده از همت مروت چون نبوت از نجف | تازه از رایت شریعت چون طبیعت از شباب
شمس را روی درخشان تو باشد چون سها | بحر با دست درافشان تو باشد چون سراب
دشمن تو دارد از اسباب شادی چار چیز | گرچه باشد روز و شب رنجور چون مرد مصاب
پشت چون چنگ خمیده روی چون زر تنیده | چشم چون بالنده ریزد اشک چون زر کش سرآب
گر بود بر پایهٔ بخت تو آهو را مقام | ور بود با سایهٔ قدر تو تیهو را عقاب

عبد الواسع جبلی

خورد باید چون نشستی در صف مستان عشق / باده محنت ز دست قهر در جام عذاب
تا قیامت وقف باید کرد در مستی دماغ / هر کسی کو قطرهٔ خواهد چشید زین شراب
هر که باشد عاشق جانان نپرواز و بجان / هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب
در دل غافل نیابی سوز عشق از بهر آنک / کس نیابد چشمهٔ آب حیات اندر سراب
صبر باید کرد وقت ور آتش عشق جلیل / گر همیخواهی که خواندت خلیل اندر خطاب
ور چه بر آتش نشینی هم نیابی مرد عشق / یا بجوشی یا بکرتی یا بسوزی چون کباب
چیست عشق آخر که هر ساعت کند تاثیر آن / صد هزاران چهره را افزون بخون دل خضاب
این سوال مشکلست و کس نداند کردنش / در جهان جز آفتاب دوده سمعان جواب
کان درز و کنج نصرت احمد منصور کوت / دین تازی اجلال اسلام با سیف الشهاب
آن بنای علم و حلم و کیمیای فضل و فخر / مقتدای شرق و غرب و ملجا شیخ و شاب
کر همچون ایزد باری که ویرا آفرید / فعل او را با صلاح و قول او را با صواب
پیش اندر منبر او رفعت ذات البروج / یا بیابی اندر مجلس او لذت حسن المآب
خصم او کا نظره در پیش او باشد چنانک / کور در دست هزبر و بگک در پای عقاب
روز آدینه بیا کو مجلس او را ببین / هر که خواهد تا ببیند موقف یوم الحساب
ای بقوت حجت تو چون قضای آسمان / وی بهمت رفعت تو چون دعای مستجاب

در توحید حضرت باری عز اسمه

ای دل کسی که سوی ره عشق تحقیق راه یافت / در سایهٔ سرادق عزت پناه یافت
چون شیخ ساده روی بجولانگاه تلف / آنکه از فرق پیاده و از روح شاه یافت

آن قصه خواندهٔ که مسیحا بعون فقر / از آفتاب افسر و از چرخ گاه یافت
زان شد بنفشه همنفس زلف دلبران / کز گوشمال حادثه پشت دوتاه یافت
زین پیش همچو سنبله گردنکش که عقل / در کفهٔ قبول ترا کم ز کاه یافت
از نفس خودپرست بجوی اعتدال طبع / کورا طبیب عقل دماغ تباه یافت
زین آسیا چه میطلبی وانهٔ حیات / چون روزگار گردش آن نا عرگاه یافت
رو خضر شو که زین که سلیمان پادشاه / از بندگیش آن همه اقبال و جاه یافت
داد از کسی مخواه که تاج مرصعش / یاقوت پاره از جگر دادخواه یافت
ای وا هبی که سالک راه تو خوشتن / بر تخت دار ملک فنا پادشاه یافت
سلطان کبریای تو شاهان وقت را / از داغ خویش صورت لوح جباه یافت
وا اشک تشنگان طریق رضای تو / خود را چو حباب فلک در شناه یافت
در صدق عشق سینه فروز تو جان ما / باران چشم و صاعقهٔ دل گواه یافت
شخص ضعیف شمس بتایید حفظ تو / خود را ز حادثات جهان در پناه یافت
او را چه التفات بود سوی ملک کو ما / اکنون که ذوق خدمت این پادشاه یافت

جمالی گوید

لعل لبت چو رخ راحهٔ مرجان شکست / مهر رخت بها رانقش در ایوان شکست

عمادی

همت او کوه را در روش آرد چنانک | هیبت او ماه را چو عقد دوران شکست

گرچه شکر کرده اند آنگران قلبها | رستم دستان نمای از سر دستان شکست

در همه ان زین نشان کوهت شکست مصاف | کافرم ار هیچ رزم رستم دستان شکست

دیده نه کآن زمان خنجر آتش فشان | چون دل آهن بسهم در جگر کان شکست

شعله گره نای همدم اره نه شد | خاست صدای گران در تن جان جان شکست

لشکر شام و عراق رفت در آهن چنانک | بر تن ایشان بگرز موی نبتوان شکست

بود یقینشان چنان کآتش شمشیر شاه | ملک عراقین ربود خیل خراسان شکست

رات که دید آن زمان گرز گران برکشید | گفت کز نتوان مرا زین نسق آسان شکست

در سر هر گردنی بود خیالی ز ملک | زود بگرز خیال در سر ایشان شکست

چونکه شکست آن سپاه بانگ بر آورد چرخ | کین سپه کشن را سام نریمان شکست

گرد نداجبرئیل گفت که ای این سپاه | سرور ایران کشت و شیر قراخان شکست

ملک پناها توئی آنکه سر تیغ تو | صدره خورشید را نقش در ایوان شکست

در سر هر دشمنی تیغ تو الماس ریخت | در دل هر بد دلی تیر تو پران شکست

بنده چو جای چو یافت قوت احسان تو | خاطر وقاد او رونق حسان شکست

دور ز درگاه تو تا ز درت دور شد | پشت وی از بار غم گنبد گردان شکست

خدایگان

شمس الدین طبسی

خدایگان زمانه که هیچ منزلتش | بگاه مرتبه زیر خدایگانی نیست

بجز از دو کشتن خصمش بهنر کشتن | یکان یکان ز هزاران هزار کانی نیست

قبول کرسش فراز قبا کرده بد اکنف | جدا نی از در اقبال او دکانی نیست

ایا کسی که رکاب تو دیده ملکت | ولیکن اگر ورا با تو همعنانی نیست

بنای دولت و دین را بهر حساب که هست | بجز از حسام درخشنده تو بانی نیست

نهاد ملک تو رشتی پذیر نیست سبک | بهشت عدن پذیرنده زیانی نیست

بدشمنی تو کس پای پیش ننهادست | که بر کفش ز تن علیه مرگ دستکانی نیست

که کاروان خلاف ترا بخود ره داد | که جان خویش سوی مرگ کاروانی نیست

نماند کس که نماند از تو نزد قدرت و قهر | نشان آنکه تو از هیچ کس نشانی نیست

همیشه نیستی هیچ زمانه بی تو | اگر بخوانی هست و گر برانی نیست

ز عقد مدح تو در اعتقاد بی آید | که شعر خوانی من جز خدای خوانی نیست

خدایگانا آن شد که بنده بود خلف | تو خود بگو دانی کین حدیث آنی نیست

اگرچه موسی در ابتدا شبانی کرد | بسر شرایط پیغمبری شبانی نیست

تو خود شناسی و دانی و زیرکان دانند | که شعر چون آتم نای است و نانی نیست

چنین خجسته که بر خاطرم خیانت تست | ز نوبهاری بر سر و بوستانی نیست

رسید موکب جاه تو کز خط ملکوت | بر آفتاب کواکب حشم قرار گرفت
ثناوران سحرخوان فغان برآوردند | که باز خسرو گردون ره حصار گرفت
صبا مشام جهان را چنان معطر کرد | که روزگار کهن فصل نوبهار گرفت
جهان تیره دلان نور از اهتمام سحر | فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت
عماد دولت عالی سپه‌کش اسلام | که آسمان جلال از درش مدار گرفت
پناه دوده غازی که از تموز بنان | یمین او صفت ابر دُرنثار گرفت
قضا ز غیرت شب رنگ ماه جبهت او | عنان ابلق خوش‌گام روزگار گرفت
کمان آرزو از بهر آن تمام کشید | که قوت از مدد لطف کردگار گرفت
چه آتش است ندانم ضمیر او یا رب | که نقد سنگ معنی از او عیار گرفت
زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت را | بسیط حلم تو پیرایهٔ وقار گرفت
شفق در آرزوی ساغر طرب زایت | مزاج بادهٔ گلفام خوشگوار گرفت
بجام خوی همه شیر آمد از مشام سحر | چو طفل بخت ترا زهره در کنار گرفت
همان زمان که قضا عرض آسمانها داد | رفیع صدر ترا عقل در شمار گرفت
ز برگ روز وغا ابلق تو جولان کرد | هوای طارم فیروزه‌گون غبار گرفت
در آن زمان که رکاب هلال گوهر تو | ز بهر طفل ظفر شکل گوشوار گرفت

خسروا اصل هنر امیر مقرب | روح صفاتی که بذل‌هاش جسیم است
از املی را که دیده بود یا دریغ | از کف او در هزار ناز و نعیم است
ابر چو رفعت گرفت گفت کف او | نیست ازین پس شگفت از آنکه لئیم است
نیست شمرده عطاش هرگز و کرهت | شاید کان بذل هفت اقلیم است
یک بر و از فلک شد ستم ترسان | ای فلک اندر گذار گرچه کریم است
ای کلک افکار تا جوابی مدحت | کس نرسد خود بدان مکان که ضمیم است
کوکب تو کمر ز شرق بجنبید | زانکه بغرب اندر اضطراب عظیم است
خلق تو جاییست از کمال لطافت | کانجا گردون کریم و تیغ رحیم است
کعبهٔ ملک خدایگان جهان را | از پی تو بیت خصم رکن حطیم است
دشمنت از قالبش رباط شوایب | تا وطنش در کدام گوشه پیم است
ز آتش خشمت حذر نکرد حسودت | گفته بود کین مگر ز جنس جحیم است
گفتن او مثل تست جای غلط هست | زانکه عدیم ارچه نیست مثل عدیم است
سنبله را کس بجو نخرد ازین پیش | تا که ز جو بیش مرکب تو قضیم است
منصب توجیه اندر کس ولیکن | ایزد ندهد به هر کسی که حکیم است
برو در تو پخته اندر کس سودا | لکن بیضا ز جلادت کلیم است

دل بزد چنگ و دیده باده بریخت / عقل بنهاد نقل و خوان برداشت
صبح چون کرد پرده تیز آهنگ / این غزل زهره در زمان برداشت
دل بعشق تو دل ز جان برداشت / جان امید از همه جهان برداشت
پاسبان صبر بود بر در دل / دزد غم ساز پاسبان برداشت
عافیت از چه وقت قاعده بود / ترک تاز غم تو آن برداشت
عشقت اول قدم که دست کشید / مهر بشکست و نقد جان برداشت
زلف بستی فلک سپر بفکند / لب گشادی شکر فغان برداشت
خاک راه توام از آنک مرا / عشقت از خاک رایگان برداشت
گفت سایه از تو بردارم / سایه از خاک چون توان برداشت
تو فکندی مرا ز چشم و لیک / کرم شاه کامران برداشت
عافیت دیده از جهان برداشت / همت رخت ازین دکان برداشت
آفتابی که خاک را زر کرد / سایه زین تیره خاکدان برداشت
خون روان شد ز چشم من که فلک / خونم از اکحل روان برداشت
آب صبرم ز رنج گوشت فکند / محنتم رنج از استخوان برداشت
دم بدم این عمر من نهفت و ربود / کم کم این گنج من نهان برداشت

وهن بحر تا بسینه نبود / گر کوه تا میان برداشت
تیغ او کس کمیت آهن و پشم / پنبه از گوش گردنان برداشت
سپر ماه را بنوک سنان / جو جو از راه کهکشان برداشت
پشت چرخ ببک رو از چه خست / زانک از و منت گران برداشت
مشتری وار پیش او بهرام / تیغ بنهاد و طیلسان برداشت
ای فلک صولتی که خاک درت / پرده آب پیکان برداشت
بر بزرگیت دل یکی ننهاد / که دل از عقل خرده دان برداشت
سر ز خطت یکی کشد که قلم / از ورقهای خان و مان برداشت
زانکه او کرد گردنی با تو / تیزی خشم گردران برداشت
از پی خدمت درت که ز لطف / صفت روضه جنان برداشت
مور با ضعف خود کمر دربست / پشه با عجز خود سنان برداشت
بنجابی که امر او بدو حرف / هفت گردون ز نیک و خان برداشت
مدوی زان سر که کلکش بخت / حسن صحن گلستان برداشت
خون ناحق بحق ز رگ فکند / دین باطل پک شبان برداشت
تا چو در طوق وارتت هر انگ / سر ازین تیره آشیان برداشت

مجیرالدین بیلقانی

کنبد گل چو زهم رفت بیادی کوست | قحف لاله چو تهی شد بدل مرتهن است
گل اگر یوسف عهدست عجب نیست از آنک | رود نیلش قدح و ملکت مصرش چمن است
گل چو یوسف نبود سینه علم نیک برفت | اینچنین غرقه بخون کوست مگر پیرهن است
قفس خاک پر از زمزمهٔ فاخته است | بحر باغ پر از لخلخهٔ نسترن است
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید | که هنوزش سر پستان صبا در دهن است
ده زبانست و نگوید سخن حق با اوست | با چنین عمر که اوراست چه جای سخن است
سبزه گر نیچه پر آب کشد باکی نیست | کآب را روز و شب از باد زره در بدن است
آنکه در باغ همی غنچه کله کژ ننهد | راست بشنو زمن از هیبت شاه زمن است
قحف زر بر کف نرگس همه چون بر صحن است | آن نگیرانه ز عدل شه عالی سنن است
شاه گردون حشم و خسرو خورشید رکاب | که چو خورشید فلک صفدر و لشکرشکن است
مالک کشور جت و عاقل هفت اقلیم | که چو عقل ایمن و فارغ ز فساد و فتن است
پهلوان شاه جوانبخت که خاک قدمش | حرز جان ملک و سرمهٔ چشم پرن است
نه خصمش از آن همچو فلک تو بر توست | که سعادات فلک را بر او مسکن است
خصمش ار خون خورد و سوز دهی شاید از آنک | شمع را قوت هم از خون دل خویشتن است
ور ز گردن زدن آسوده شود جایش هست | چکند راحت شمع از ره گردن زدن است

مصور ازل از روح صورتی بنخواست | مثال قد ترا برکشید و آمد راست
بنفشه سنبل زلف بخواب دید شبی | علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می بندم | شب دراز برانم که سر بر سوداست
بناز اگر بخرامد نهال قامت تو | ز جای خود برود سرو اگرچه پابرجاست
جهان حسن تو خوش عالمیست زآنکه درو | مثال بر طرف آفتاب غالیه ساست
تراست بی سخن اندر دهان نهان گوهر | نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بپا بحلقهٔ دیوانگان عشق و ببین | کزان سلاسل مشکین چه فتنه برپاست
فتادگان سر کوی یار بسیارند | و لیک از سر کویش چو من فتاده کجاست
چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم | که از هوای تو بر رهگذار باد صباست
رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمهٔ مهر | دمیده سبزهٔ خطت مثال مهرگیاست
فتاده خال تو بر آفتاب بی پیشم | مگر که سایهٔ چتر رفیع ظل خداست
خدایگان سلاطین بحر و بر دولت و | که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست
دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز | همه مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس | از آن قهقهه خندان چو ساغر صهباست
قصور عقل ز درک کمال رفعت او | مثال چشمهٔ خورشید و چشم ناپیناست

ز اشتیاق سمش نعل رفت در آتش / هنوز آرزوی دست بوس او برپاست

بسی قوت و سیرش رسیده خاک زمین / هزار تیه ز حضیض سمک باوج سمات

جوان چو طلعت سلطان روان چو فرمانش / جهنده همچو اعادی ستاده همچو قضاست

شها حسود ترا گر سنی تواند دید / تو شاد زی که شب کور دشمنی اعدات

مدار باک ز کید عدو که در همه وقت / مدار دور فلک بر مراد رای شماست

اگرچه دشمن آتش نهاد سوخت دل / ز تاب تیغ تو در سلک چاره ساخت جاست

کنون ببین که ز تأثیر نعل شبرنگت / بسان لمعهٔ آتش بجسته از جا راست

ز آب زور سر حبل دشمنت نقشی / کسی که ز آتش شمشیر تو امان میخواست

درآب صورت خود چون بدید صورت نیست / که خود بهر آینه آنجاش منظرش ناخواست

بسان مردمک چشم خود در آب نشست / گمان نبود ورا کان سواد عین خطاست

زبان چرب تو اینک بنکتهٔ شیرین / برون کشیده ز آتش بسان موی از ماست

بهر آنقش برآرد زمانه و بنود / یکی چنانکه در آینهٔ تصور ماست

عدوی خیبرت ار قلعه برد بنیاد / شکوه حیدرت منجنیق قلعه گشاست

ملک جناب شها با جناب عالی شاه / مرا ز گردش دوران بسی شکایتهاست

سوار کرم رو آفتاب چند اری / کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست

مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالم است / تیغ خفته در نیام و پاسبان کشور است

پیر از نامرادی گر که چو پیدا شد ز پوست / بهر تعلیم مریدان راستی را مسطر است

راه رو را پیروی کن گرچه زن باشد که خضر / چون بظلمت گم کند ره ماده‌ایش رهبر است

تو ملک هستی بقوت فعل آن باش از آنکه / صورت نخلی بنوم اندر بقوت مثمر است

قوت کاروان راه بوش گرسی است / پر بلبل نزد بان شاخ سرو و عرعر است

دست پنهانی ببند آنجا که عین قوت است / مرغ آشیانه یک آنجا که بحر اخضر است

اوج برشو تا نگردد سر بلند و جیت از آنکه / مرغ را دوران نیارد کوز بالای بر تر است

جعفر آن باشد که طیار از فلک پرون پرد / نی کسی کو بال را طیار دارد جعفر است

مرد ره گردان نگویا شنیه و طوفش بر سمات / سیر خود دریا بجز شنیه و سوی خاور است

نفس خاکی گشت هر که نور بالا بر تو تافت / سایه زیر پا شود هر گه که بر تارک خور است

از تشنه رو که ابر چشمه‌ها سطلی دیی / تشنه میرد آنکه گرد بحر و کاهی در بر است

ماه را مانند شیشه که ساکن پنیش / یک دمکانش ز ماه صد ساله ره افزون‌تر است

خر بود کورا قدم سهلت و آوازش بلند / فیل کوره میرود آوازه پایش کمتر است

نامه کز زر نقش بر آری هم بماند تا بقات / حرف کز آبش نویسی هم بخوانی نا تر است

گر سبک باری بترس از راه ناهموار از آنک / بهتری میدان تک خرگوش را کوه و در است

هست با خوبان هلاک عاشقان سوخته / مرگ زنبور سیاه اندر گل نیلوفرست
گر نداری کیمیای عشق نای هم بست / ور ترا خود هیچ حاصل گشت عمر ضایع مرست
خستن نفس کشنده مذهب اهل دلست / کشتن مار گزنده قوة افزون کمرست
عاشقی بخت و مرد از سینه راحت است / سلسله بندست و شیر از اسکرون زیورست
از جراحت زنده گردد دل چو فاسد شد ز خون / ذکر الشافی هو الله در زبان نشترست
مرد تاب را به پیمانه وسه صد حسرتست / طفل صایم را به تابستان وسه صد غرغرست
خامه را استاد میخ برگرفتن مشکل است / باد را دامان که بر داشتن مستنکرست
پخته شو تا باشدت نار سفید از بهر آنکه / خام باشد چون ورق زان سو سیاهی مظهرست
کار اینجا کن که تشویشیست در محشر بسی / آب ازین جا بر که در دریا بسی شور و شرست
کار کن کین کار کرده مرد سی خیزد هنر / ور نه نی غطا در قلم نی نقش در نی مضمرست
هر نشان نی از هنر ملکیت در ذات وری / روی شام و زلف روم و هر دو پیشان بربرست
ای که معنی اری ارزنیت کو هر کو مباش / آخر این گر بیت احمر بز طین اصفرست
خونی دنیا ببین ای خفته غافل زانکه / هست ابلیس آنکه اندر خواب و خوردی در برست
احتراق مغلی مصباح راه ظلمت است / ذو الفقار حیدری مفتاح باب خیبرست
ور نه بی لقمه بسوزد آخرت کاندر چراغ / آنکه روغن بینی اول در نهایت آذرست

بهر این مردار چندست گاه زاری گاه زور / چون خلیواست که کشش به ماده و ششمه زنست
ابجد جورست چین کان بر جبین ظالمست / نفع آتش در میان مردمان پیش از ضررست
خلق بد را شاهی باید اگرچه ظالمست / نسخه مرکب نقش کانه پشت اژدرست
گر بی نفس از دل مردار سنگینت نرفت / طفل را در آتش مردار سنگی در خورست
ای برادر مادر و هر ار خورد خونت مرغ / چون ترا خون برادر به ز شیر مادرست
ساده کن دل تا توانی خوانداگر وی دهند / چون خطی بر خط نویسند آنکه خواند مضطرست
خلق اگر نبود نه جسم و نفس ذات مردم است / بوی اگر نبود نه خون و پوست مشک اذفرست
بزرگ در مال جوان باشد دو پستانت پر / سگ که دارد هشت پستان نی چو بز شیرآورست
مال طراران چو بینی کان بهای خونشان است / کاب خوردی بو العجب آشام تیغ و خنجرست
اهل ساده دل از غدار زانی زاده به / بار بر خر بند ور کاستر فزونتر از خرست
عیب جوا چشم چند نه ز چشم سر از آنکه / عین معنی در دولت و عین عیب اندرست
دل که شد بیمار امیدی هست تا غایب شود / دف که شد سوراخ غربالی بود یا چنبرست
گر دلی بینی سیه مرده شمارش بهر آنکه / خو کسی گر ده چو میرد گرچه زنگش احمرست
زشت هم خوب است کاواز حار کم شده / ارغنون آید بگوش خصم اگرچه انکرست
هیچ زشتی نیست کاو را خوبی همراه نیست / زنگی شب رنگ را دندان چو در ازهرست

صاف دل در روی تو هم بخت گو هم صواب / کاینه در راست گفتن باشد ار اسکندرست

معنی خرد و موثر ناید اندر مرده کان / هیچ جا دیدی که مستی در سبو و ساغرست

هم بدین شعری که شد دریای راز خطاب / موج کن تا آب دریا بار چندش بر سرست

وانکه یک طبع چهارست و برین نبود مزید / کانهمات اربع این زیخ خواهرست

یارب توفیق ده کارم بجان تا وقت مرگ / آنچه فرمان خدا و سنت پیغمبرست

خوار ای اسلام چند ای مسلمان پیش از آن / هم بدان غیرت که کفر ای بجای کافرست

گر دل مرده ضعیف نشنود معذور دار / زانکه در اندام خون هرجا که میگردد ترست

لخواجه حضرت شیخ عطار قدس سره

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست / نیست از شفقت که پرواره او لاغرست

اهل حق را نپسند آید زر و لعل و گهر / عار باشد مرد را آنچه زنان را زیورست

کمهای زر که بر سنجاب شاهان دیده / اخگری چندی فروزان گشته بر خاکسترست

فخر از خنجر مکن گر بر کمر باشد ترا / بر کمر بسیار از برگ خویشتن صد خنجرست

اغنیا را اعتبار از زرهی چندی بود / همچو نفس طفل کو خرم بشیر مادرست

گر فلک نوکیسه را پرورد نبود عجب / باغبان را اهتمامی با نهال نوبرست

زال دنیا کرده روزی با یکی دارو سری / زن که دارد میل با محرم رها کن کو غرست

کار بد کردن نشاید بهر بهبودی خویش / تیغ را بر خود زدن نتوان که در وی جوهرست

ای مشقت نیست در کاری ز صندل کن قیاس / درد سر کم سازد و مالیدنش درد سرست

بر مراد نفس رفتن روح را باشد بد آنک / خادم درگاه خود را پادشاهی چاکرست

آنکه در کار بدن در قید نفس مدبرست / صید زهر آلوده اندر دهان اژدرست

نفس را در بد گشتن یکی کار یکیست / پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست

کشتن نفست گواه قوت روحست و بس / شاهد آن تیغ بران شاه دل خیبرست

بر جگر نفس درویش ریاضت کرده را / خرقه و تاج و نمد بر گستوانی مغفرست

روح را میلی بعلوی نفس را میلی بسفل / میل مؤمن سوی نفع و میل کافر بر ضررست

گر تو پاکی از کف اندیشه و زنگ مکن / کی بکار آورند آن تیغی که خو طاهرست

قوت بازو چه سنجد در سخن با دشمنی / تیغ راستی بود آنجا که رشت حیدرست

جنگ جستن بار خود افزونتری باشد بد آنک / پشه را در سر خیالات برد صرصرست

باز بر دستان زکین پیکار کردن ابلهیست / دشمن ار باشد قوی با او مدارا خوشترست

مار را ذم کوفتن آن قصد کردن بر خودست / جنگ با جلاد کردن خنجر یا بر خنجرست

زاعتدال چار عنصر پیکر اندر صحت است / چون بصلح آیند شاهان ملک ایمن از شرست

دشمن ار خردست از و ایمن نباید بود لیک / مور ماری میشود آن مار موری اژدرست

[illegible]

نیست از تقویم گر اخترشناس منجم زود رقم سر بسر اوراق او مرکذب او را مختصرست

عیب از آن حق بود آنجا خبرهای صحیح در کلام الله واحادیثی که از پیغمبرست

انتقال دولت و نکبت نه از اختر بود اختر مسخر گشته هم مأمور امر داورست

قوت پرواز مرغ از پر نباشد ای حکیم ورنه اشتر مرغ را هم بر بدن بال و پرست

باشد ابداً از تحرک دایم از تحریک روح گردش گردون گردان هم بنا بر محورست

زاهدا فرزانه سوز عشق اگر خواهد روا تخم سر ما خورده را میلی بسوی آذرست

گر بعبری زاهد از مژگان فرو بارد بسر شک عاشقان را عیشها از جنگ و صلح دیگرست

جذبهٔ عشق ار رسد از قید عقل آید برون مهره را چون نقش نیک آید گشاد از ششدرست

عشق چون غالب شود عاشق نمیندیشد ز مست لا یعقل کجا در بند حفظ ساغرست

دل ز عشق ار غرق خون خواهی برو مت کا سر شیخ ار ز آه آهن از دم آهنگرست

از زبان خوش گر نشیی رسد خوش باش از گر کسی آید سوی بحر آنکه جایش در برست

عاشقان را چهره از خواب دل گلگون بود سرخی رخسار مستان از شراب احمرست

آنکه مرد راه عشق آید ز کشتن کو مترس بهر قربانی بود هر گوسفندی کو نرست

در درون دارد ظهور از دیده عکس روی یار شیشها تا بداز آن پر نور خور را منظرست

عارف از شهرت نهان و شهره شهر دولت شمع اختر روشن و محجوب از نور خورست

[illegible]

[illegible]

گفت گفتن پیش هر نادان ز حکمت بیکران جوهری چند از جواهر ریختن پیش خرست

ابجدی یک اختری در سبق تعلیم بدان بانگ نا شنیا ای سرودی خواندن نزد کرست

بر سخنهای امین خاین نکرده مستمع گفت صادق کاذب بر قول الکی باورست

فیض بجه در سلوک معنوی نبود عجب بحر را در سیر گردون موجهای شیناور است

این قصیده هست ای عطار دریای سخن نقط او همچون صدف معنیش در و گوهرست

قصیدهٔ لجة الاسرار لمولانا حضرت جامی قدس سره

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست

چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار پاسبان در خواب و در هر رخنه دزد دیگرست

چیست زر ناب زنگ کشته خاکی ز آفتاب هر که گرد افسر زر ناب خاکش بر سرست

گرد ار د سیم و زر و امانت نامش کند ا در بر شش ال بحر و انش او شه بحر و برست

زان نه مردی کن و دست کرم بگشا که زر مرد را بهر کرم زن را برای زیورست

کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب صفر چون خالیست ز ارقام عدد بالاترست

عاشق همیان شدی لاغر نیایش کن ز نزل حسن معشوقان زیبا در میان لاغرست

نیست سرخ از اصل کو هر سکه زر کو بیا بهر داغ بخل کیشان آتشی از آذرست

زر بود در جیب مال و بیل او در جان و بال لعل آتش رنگ بر کف نعل در دل اخگرست

[illegible]

سفله را منظور نتوان ساختن کو خوب روست | بیخ را در دیده نتوان دوختن کان از زرست
شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال | در کف طامع بقصد مال مردم مختصرست
روزگارت تیره و دستت خالی و دل پر هوس | شب دراز و ناخنان افتاده و اعضا گرست
دست ده با راستان در قطع پستیها که طبع | بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست
باش در دین ثابت از زین سه زمرهٔ حق که تا | کرده محکم بر زمین هر عزم چون صرصرست
نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب | راستی زر جدول از گز چوبین مسطرست
نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر | قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست | قصه واعظ از جز اصحاب و لکه بر منبرست
مومن و کافر نه یکسانند در قطع امور | آنچه از شمشیر میاید نیاید خنجرست
چون کنند اهل حسد طغیان طریق حلم گیر | گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان آب | کشتن آن آتش که اندر سنگ و آهن مضمرست
گر ز هم کار با نیکان زنم اسب چه شود | یک سپیح ابر ار الکه کرده دیگرا عورست
خوی نیکو کرد آن کز نیک یا بد تربیت | شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست
فعل نیک از نیک جویان جو که در تصریف دهر | مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست
خار خار شک درون دل بود جا زا چو گر | سیبه این گر برای سنگ بود زانزو گرست

۱۲۰

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم | رشحهٔ کلک عوانان کز پس مستحقرست
گر عروج نفس خواهی بال همت بر گشا | کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پرست
نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون | زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست
رای عزلت پوی و خرم زی که چندین قهقهه | کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه و درست
جرس نیلی گنبدی از گریه شو غرق آب | شب چو مرغ کاشیانش غنچهٔ نیلوفرست
منکر از اوراد عارفان نبود قبول | کافر از معجزات انبیا یک باورست
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن | زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدرست
نکتهای پست کامل همت طالب را بلند | نقطهای پای حیدر تاج قاف قنبرست
خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند | کحل اغبر چشم نفرت را غبار لشکرست
منکر انعام نادیده بیابک تفرقه است | دفتر شیرازه ناکرده ز بادی ابترست
ناپسندی گر رسد از پرورش دل چه باک | نیست عیبی آب حاشیه را که خاشاک آورست
دل بپرور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک | میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست
کازی و از نفس سرکش راکه لازم دانیش | سر کشی چون سر کشی کافی که اندر کافرست
ساغر عشرت مزن با زن که کرهست از نخست | راز و ارسته عفت آغاز از ساغر غرست
بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی | مهر عریان باشد از وی حظ عریان اوفرست

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر است

آیه کش عنوان نه قال الله و نه قال النبی است / حاصل مضمون او خسران روز محشر است

نیست جز بویی بی بوی خدا ره بر ترا / از علی جو بو که بوی بو علی مستقذر است

دست بگسل از شفای او که دستور از شفاست / پای بکشو ز قانونش که کانون شر است

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحه دل مصحف است آن را که قرآن از بر است

جای اهل جنت این نه شعر از باغ رضوان روضه است / کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثر است

در سواد خط آن انوار حکمت مختفیست / چون شب تاریک آبستن بصبح انور است

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است

این بیاض خواهر که با خواهر چو کرده جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است

نجح الابرار اگر سازم لقب آن را سزاست / زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است

نجو الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست / زانکه بر مطلوب هر آزاده مجمع کثرت است

مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن / در صفا و بیگی شاید گر کویم مر مر است

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست / زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فر است

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برتر است / قبه والای او بالای چرخ اخضر است

شب سراید زهره و بهرام پاسبانش سرود / گو بیا بر گوشه بامش یکی چاکر است

از در دهلیز جاه او که باب دولت است / قیمت هر تخته تخت هزار اسکندر است

آفتاب چرخ را با او همی کردم قیاس / در محیط همت او این صدف آن گوهر است

عرصه هیجا که شد از پر و لالهزار روضه / کش سر گل غنچها پیکان و سوسن خنجر است

هر که آنجا ز ابر تیغ افشانده باران ضرری / رسته از خون اعادی لالههای احمر است

مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من / حسنها در زاد مستغنی ز زیب و زیور است

تا فلک گرده ز خورشید آتش و انجم سفید / کرده این قصر جهان آرا چو گردان مجمر است

باد دور از چشم بد دوری که رفت جامش / آنکه همچون صد هزارش جرعه نوش ساغر است

در منقبت حضرت امام علی کرم الله وجهه از ان کاتبی نیشابوری رحمة الله علیه

گفتار تلخ از ان لب شیرین نه در خور است / خوش کن عبارتت که خطت هرچه خوشتر است

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته ام / کان قفل لعل لبت این درج گوهر است

آبروی رفته از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستیست بر سر است

آن دل که سخره فلک چنبری نشد / در حلقه دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز / داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است

آید قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه / رویت در بهشت و لبت آب کوثر است

تو در تف مشوار سوزنان که هر ذره | خبر بمایهٔ تخمیر قرص ماه و خور است
بر آسمان و هب تا کجا شد منزل گیر | که در زمین حشرات زمانه را حشر است
بلاد دل ز سواد کین چو پیدا ران | که شهر را چو ره و نقطها ز سر سهر است
بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن | که هرچه هست بنزدیک خویش معتبر است
درون گنبد گردون بنگر کاری با شما | مگرد هرزه همان دان که خانهٔ پدر است
مکوا که کم نکار رزق نیست کم | که خار خار گرا جل ازین اگر کمر است
اگر فلک بود پرده دار پرده سرا | به پرده داری او دل آنکه پرده در است
ز دال دایرهٔ فقر جوی دولت و دین | که هرچه هست جز این دال ذال الحذر است
چو سبزه نی پر و بال طوطیان سپهر | در آن ریاض که طاوس فقر جلوه گر است
مشو حریص و زوجه رسیده با ذل باش | که بذل بدر تو سیر هر که سیر است
رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر | ز برج بذل که ایثار را نسی اثر است
هنر سخاوت دگر جلوه است افزا رند | اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنر است
سپهر از زر جو ساخت حلقه کوش | در محیط نجف کآفتاب بحر و بر است
امیر دل کان کف شیر علی عالی قدر | که از سحاب عطاش دو کون یک مطر است
در اصطلاح موحد بر آسمان وجود | نبی بمرتبه شمس آمد و ولی قمر است

مرا بسایهٔ خود خوان که نخل سبز سپهر | معنذ ایست که عشر عشرتش عشر است
هزار تیر غمم هر نفس ز دل گذرد | خوشم بدین سبب چون هرچه هست در گذر است
دوای ریش دل کابیت ز خلق مجوی | که بیل مرهمشان ز خواص نیشتر است
بعلم کوش و زعریان سینه کمش آسیب | کدام میوه چو بی پوست شد لذیذتر است
وجود جاهل اگر در نخ و نسیج بود | چو کرم مرده که بر در درون پیله در است
مباش غره که دارم عصای عقل بدست | که دست فتنه دراز است و چوب او دو سر است
بسا زمرهم کافوری سحر خیزی | که داغهای نحوست چو چرخ بر جگر است
مکن دری بدری از برای خاطر نفس | که لوح تختهٔ هر در پر از خط خطر است
سوار ازنه را مدح کوی و از دشمن | بجوی ترس اگر بچه زن چو شیر نر است
همیشه تا سخن از کوثر و بهشت بود | که نیکوان همه را چار جوش آبخور است
بفرق باد مرا ظل سایهٔ کوثر | که طوبی نعم او بهشت هشت در است

تویی که عکس رخت نور آفتاب گرفت | نسیم طرهٔ تو بوی مشک ناب گرفت
سنان چشم تو مریخ را بزخم افکند | کمند زلف تو خورشید را بتاب گرفت
ز اختران بعدو آمده افزون تر | چو عاشقان تو را آسمان حساب گرفت

همیشه تازه دعاهای مستجاب نصیب / گل زنند که هر آوی نصاب گرفت
دعای دولت تو مستجاب باد که او / قضای چرخ دعاهای مستجاب گرفت
خجسته باد اعید از جمال میمونت / خجسته‌ای که جهان خلق ازان جناب گرفت

در مدح حضرت امام موسی رضا از آن نثاری رضی الله عنه

صد رنگ و صفا ز دور اوراق رزانست / اینها اثر رنگ رزیهای خزانست
بنیاد خزان رنگ خوشی داد و چمن را / رنگی نیست که استاد همه رنگ رزانست
شد برگ خزان آینه چهره عشاق / هر رنگ که در چهره در آینه عیانست
هر شاخ گیاهی که شد از باد خزان زرد / طفلیست که افتاده به رنج یرقانست
بیمار شد از رنج خزان شاهد بستان / ابر از شفقت بر سر او اشک فشانست
از نخل خزان دیده چکد قطره باران / مانند عرق کز تن بیمار روانست
معزول شد از شغل نما نفس نباتی / اوراق خزان دیده درین باب نشانست
گل راست ورق طرب و عیش ازان نیست / کز وادی غم صرصر اندوه روانست
بلبل که زبان آور مرغان چمن بود / امروز فرو رفته و بریده زبانست
در نخل قوی پنجه کزین پیش جوان بود / شد پیر و کنون از مرض رعشه بجانست
آزاد ز آسیب خزان نیست بجز سرو / گویا علم سبز سرافراز جهانست

ذات تو گهر بود گرانمایه دریغا / کان در ثمین در صدف خاک نهانست
برگ قفس تنگ کن ای مرغ سبک روح / کز هجر تو بر خاطر ما بار گرانست
شد طوطی نظام تو و در عالم معنی / ز آهنگ اقبال تو بیرون ز مکانست
تا نرگس بیمار ترا خواب اجل برد / کار همه زین واقعه فریاد و فغانست
تا شد ز غضب لعل شکربار تو مسموم / بر چهره ما اشک چو عناب دوانست
از حسرت یاقوت لب با دل پرخون / بس لعل گرانمایه که در حقه کانست
زر هر چه توان یافت ببازار قیامت / سودای تو سود است و دگر جمله زیانست
در حشر ز ترسیم ز عصیان که برحمت / جرم همه را لطف عمیم تو ضمانست
هر چند که مدحت ز بلندی و بزرگی / افزون ز خیال آمده و بیرون ز گمانست
ز اندیشه مدح تو گذشتن نتوانم / تا در ره نظم سخنم تاب و توانست
مقصود من از منقبت اینست که چو خوانند / گویند محبان تو کاین نظم فلانست
شاها نظر لطف تو چون اصل سخن را / در نظم معانی سبب حسن بیانست
از عین عنایت بنثاری نظری کن / کش دیده امید بسویت نگرانست
دستش نرسد جز بدعایی که بر اعدا / تیغست و بر احباب شما فیض رسانست
تا باد خزان در چمن از غایت سرعت / چون توسن عمر گذران تیز عنانست

پدر بنیرهٔ پیغمبرست و مادر او — نهال نوبر بستان شاه ایرانست

سلیل زین عباد آنکه جد و جدهٔ او — چو شمع دودهٔ عدنان و آل عمرانست

قسم بتربت او کابروی خورشیدست — که خاک مرقد او به ز آب حیوانست

ز گرد موکب او کان شمیم مشک خطاست — نسیم روضهٔ فردوس غالیه سانست

بگرد روضهٔ او چون کبوتران حرم — همای سدره نشین را هوای طیرانست

سجود بر سر کویش محل مرضاتست — که قبلهٔ در او سجده گاه رضوانست

بعفو و عصمت و عفت بعقل و علم و عمل — بهر کمال که گوئی هزار چندانست

اگر بمرتبه از عز و جاه سی پرسی — کمینه خادم سلمان او سلیمانست

ز فضل فضلهٔ خوانش برین بساط کبود — بصبح و شام فلک را دو گرده بر خوانست

بروز معرکه از عکس برق شمشیرش — چو ذره مشعلهٔ آفتاب پنهانست

مهابت پدرش در جبین هر دیدهٔ خصم — چنان نمود که گوئی که شاه مردانست

ایا کسی که ز رفعت بر اوج علیین — فرو دو پایهٔ قدرش فراز کیوانست

تو آن بلندجنابی که قصر هفت رواق — سرای جاه ترا شرفهٔ ز ایوانست

سرایبان سراپردهٔ جلال ترا — مجاوران کربت حور و غلمانست

ترا بمصر ملاحت نبی خریدارم — غلام یوسف حسن تو ماه کنعانست

بآب روی محمد که باب جدهٔ اوست — بمادر پدر او که خیر نسوانست

که هر گناه که کردم بعفو در گذرانی — که لطف و مغفرت و رحمت فراوانست

رشید الدین وطواط گوید

شمشاد قد و لاله رخ و یاسمین برست — با سرو و گل عارض و قامت برابرست

دایم غلام و چاکر یاقوت و شکرم — کو را لب و حدیث چو یاقوت و شکرست

گفتم ز خط و زلف تو بر جان من بلاست — گفتا که هر بلای تو از مشک و عنبرست

چون دیدمش دگر بخورشید ننگرم — کو خود بچهره چشمهٔ خورشید دیگرست

گر در برست جای دل هر کسی چرا — جای دلم بحلقهٔ زلف وی اندرست

از آن ترم ز ذره و سوزان ترم ز شمع — تا او چراغ مجلس و خورشید لشکرست

با من موافقت بیک چیز و بیش نه — من یاسمین بسر شکم و او یاسمین برست

گر خانه ز و بهشت شود بس شگفت نیست — کش زلف و رخ برابر طوبی و کوثرست

او را سپرده ام دل و او را سزد از آنک — دل بند و دلفریب و دلارام و دلبرست

ای سرو ماه چهره و ای ماه سرو قد — باغ و سپهر تو ز دل و جان چاکرست

تو سرو با خرامشی و ماه با سخن وری — نه سرو را خرامش و نه مه سخن ورست

هر خوش چشیدنی هر لذتی گرفت — جانا بجان تو که وصال تو در خورست

هر جا که نام مجد معالی کند یاد | نام بلند او سر دیوان و دفترست
آزاد و بنده بندگی او گرفته اند | وین زان گرفته اند که او بنده پرورست
از بس که وصف نامه و الفاظ او کنند | طبع ثناگرش صدف در و گوهرست
در و شکر شود چو بکلکش رسد سخن | کلکت یا بضاعت عمان و عسکرست
ای صدر روزگار و خداوند نامدار | آیینه گر و کار ز الپشت و یاورست
بنگر در آن قدح که شراب مروقست | گویی شراب نیست گلاب مقطرست
گر لاله نیست شاید و گر گل نشد رواست | وقت بنفشه خوش و بوینده عنبرست
بر روی آن دو گل پی چون گل بهستان | گل روی تو بس است که همواره احمرست
تا آب را همیشه بر آتش ظفر بود | اقبال تو همیشه بر اعدا مظفرست
آنام جوهر و عرض است و اندرین مقام | نام جلال و جاه تو با سیتی جوهرست

کمال اسمعیل که خلاق معانی گویند

هر تافت بخت مرا روزگار دست | زانم نمی رسد بسر زلف یار دست
سر بر نیاورد فلک از دست من | با یار اگر شبی کنم اندر کنار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل | گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش | شستم بآب دیده ازین هر چهار دست

قصیده سلمان ساوجی

زور آزمای خشم تو چون پای بفشرد | باز دبقهر درکمر کوهسار دست
بست دست خصم ز امساک و مر ترا | از جود مطلق است درین روزگار دست
از روی آن که از پی پرستش نکنند | دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
چون بالشت ز دست نشینان روزگار | بر هم نهاده پیش درت بنده وار دست
آنجا که هست دست تو در صدر چرخ را | در بان بسینه باز نهد روزبار دست
حالی بسر درآمد انگشتها ز عجز | از بار بخشش تو چو کرد شمار دست
چون گوره سر نیافت بگردون برازنیب | بر سر خورد حسود تو از اضطرار دست
با دست دستگاهش چند آنکه کرد خویش | خصم توی برآرد همچون چنار دست
بنیاد کار خصم تو آنست کز نیاز | باشد فراز داشته بر رهگذار دست
در زر گرفت باد خزان دست شاخ را | زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
پهلو زنو بهر آنکه تهی کرد چون چنار | در پیش من بس گرفته بود ز افتقار دست
وان کو بر منت چش سخاوت رود چو کاج | حالی چو سرو جامه کند از هزار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت | ورنه بشسته بودم ازین کار و بار دست
سر دستیت شعر مرا زانکه می نداند | افکار فکر برجب اختیار دست
بهر قبول بخشش سنی منتهای تو | بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست

بیکند سر کشی آن موی فرو گذارش — که دران سرکشی آشوب و پریشانی هاست
نگشاید بجز از موی میان تو ز هیچ — کار سلطان که فرو بسته تر از بند قباست
مشک با حلقهٔ موییت سر سودا دارد — کج خیالیست که مشک ختا را سوداست
در سرم هست که چون موی تو کج بنشیند — وز رخ و قد تو گویم سخنی روشن و راست
عکس رویت ز سواد زره موی سیاه — چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست
شاه ولشاد سر و سرور شاهان جهان — که جهان آمده بر سر بخشش مواساست
یکی از طلعت او غرهٔ فیروزه صباح — موی از پرچم او طرهٔ مشکین مساست
ای که از عرصهٔ ملک تو جهان یک سر موست — وی که با ابروی تو روی قمر کم ز بهاست
نعل شبرنگ تو موی عروسان چمن — گرد نعلت تتق پرده نشینان سماست
کلک را با صفت فکر تو موییست بسر — برق را با روش عزم تو خاری بر پاست
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف — گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست
چنگ را موی کشان برد و پس پرده نشاند — عفت عدل تو تا دید که پر بی سرو پاست
ام بدم آینه را روی سیه باد چو موی — در زمان تو نبا جرم اگر رو بریاست
ید بیضای کلیم است ترا کز اثرش — بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست
قاصرم در صفت گر چه بهیچ تو مرا — بر سر موی بر اندام زبانی گویاست

سلمان ساوجی گوید

از کجا جویم دوای درد او کین درد را — نوش داروی دوا در حقهٔ مرجان اوست
از دلم گم گشته ام دارد زبان او خبر — واندرین معنی گواهم لب خندان اوست
قاصد جانهاست تیر غمزهٔ او ور باورت — نیست اینک در دلم پیدا سر پیکان اوست
ترک چشمت را بگو تا ترکتازی کم کند — خاص ملکی کز سلطان جهان سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجده گاه جان بر گوشهٔ دامان اوست
آنکه از بهر علو پایه از بدو ازل — طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
بر فراش لامکان فراش قدر خیمه زد — تا بدانستم که این نه سقف شادروان اوست
سدهٔ عالی او آن سدره که منتهاست — کز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندریست — خاک درگاه رفیعش چشمهٔ حیوان اوست
کیست جنت تا زند با روضهٔ بزم تو لاف — خار و خاشاک شقایق با گل و ریحان اوست
کیست گردون تا بپای پایهٔ تخت رسد — گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
بخت طفل تست برناست که چرخ گوژپشت — چون کمان دستکش در قبضهٔ فرمان اوست
هر که درماند برنج فاقه و درد نیاز — نوش داروی هوایت مرهم و درمان اوست
سد عالی چون جناب اهل بیت عصمت — در جهان امروز سلطان اویس حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعهٔ کیوان پاسبان — آنچنان کاندر نخستین پایه دربان اوست

چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستم است / عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتنست

دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدفست / سینهٔ دشمن تو تیغ فنا را محنست

سایه از هر که همای کرمت باز گرفت / کاسهٔ چشم و سرش مطعم زاغ و زغنست

دشمن ار سر کشد چو شمع از تو چه غم / زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدنست

حاجب بحر مدیح تو نه بحریست گران / کشتی طبع رهی را ره بیرون شدنست

مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم / که مرا مدح تو در جان چو روان در بدنست

حق علیمست که در مدح محمد امروز / صدق سلمانم از صدق اویس قرنست

از جبینم همه انوار سعادت تابد / از چه رو زانکه بخاک در تو مقترنست

آسفیدی رخ برف و سیاهی سحاب / در چمن موجب سرسبزی سرو چمنست

باد آزاد ز جور ستم دوران ما / سرو جاه تو که سرسبزتر از نارونست

حضرت شیخ شمس الدین الطبسی فرماید

چون لعل آفتاب سر از کان بر آورد / مرغ سحر تهنیت الحان بر آورد

گردون سبز حقه بشکل شبه دان / از لاجورد مهرهٔ مرجان بر آورد

صبح از سبای شرق چو هدهد بیک پیام / آج پری بتخت سلیمان بر آورد

چون دست باد نرگس انجم کند نثار / از اسفید لاله ز ریحان بر آورد

در آرزوی رشتهٔ لعلت دو چشم ما / دُرهای تر بسوزن مژگان بر آورد

برخیده ام ز هجر و ندانم دم وصال / دانم که هم وصال تو هجران بر آورد

کو تیسیر بود شبی که قیام ثنای تو / کام دل قوامی حیران بر آورد

تا طبع او برستهٔ بازار روزگار / شکر تو با مدایح سلطان بر آورد

کیخسرو ممالک ایران که هیبتش / تخم فراسیاب ز توران بر آورد

جمشید ملک طغرل بن ارسلان که او / خورشید را بحکم ز دوران بر آورد

فرمان ده ملوک جهان کاهتمام او / کار جهان بفر و بفرمان بر آورد

طوسی شود هلال چو نیزه کند روان / کو تیسیر شود سپهر چو چوگان بر آورد

با او حدیث قیصر و خاقان مگوی از آنک / تعظیم او نجات و نسیان بر آورد

آنکه او وشاق خانهٔ خاصش مگر از آن / گردون هزار قیصر و خاقان بر آورد

ای مشتری وشی که سعود جلال تو / گرد نحوست از سر کیوان بر آورد

گر آتش شکوه تو بر کوه بگذرد / زنگ شبه ز سنگ بدخشان بر آورد

زندان اگر طمع کنی از ما بی زمین / دندان کنان گرفته بدندان بر آورد

اعجاز مکرمات تو در وی مه و جو / خرمای تر ز خار مغیلان بر آورد

اسکندری و کلک تو آن خضر معجزست / کز چشمهٔ دوات تو حیوان بر آورد

شمس اقطع چلپی آغاسی گوید

خصم از ره رضای تو گر دو پس آن یکی / نام کف بگنبد گردان بر آورد
قارون شود مخالف یزدان و عاقبت / تشنیعها بموسی عمران بر آورد
کار همه جهان بزمانی بر آورد یکی / من خاک آنکه کار بدیشان بر آورد
در شیر رفت چشمهٔ خورشید و زین سبب / شور و علم ز روی بیابان بر آورد
صحرا شود ز شعله چو قندیل آسمان / هر گاه در روز نوبهٔ مطران بر آورد
چون جوهر آب شود و پیش آفتاب / یاقوت اگر راز شکم کان بر آورد
بار دیگر چنین خنک آنکس که خلوتی / با انس جان و صحبت جانان بر آورد
شکر نیی که ذوق لب و رنگ زلف او / با شهد دست و با شب دستان بر آورد
چون جام می بدست بر آید میان بزم / گر دود کسری و لالهٔ نعمان بر آورد
چون لب بنوش نوش گشاید کمان بری / گر لب ثنای کسری ایران بر آورد
سلطان کاینات و سلیمان روزگار / کارش ملک ز جوهر شیطان بر آورد
ای کعبه حضرتی که معاوی ملک را / اندیشهٔ حریم تو حرمان بر آورد
تو احدی من بتنهای آنکه بخت / پیش توام بشیوهٔ خسان بر آورد
ضایع بآن هنر که نه بهر ثنای تست / ویران به آن تنور که طوفان بر آورد
تا ماه نو ز غرب تو گویا مسیح چرخ / تیر فراز کیف رهبان بر آورد

چرخ دولابیت زرین کوزه این اختران / کوزه با بر پشت دولاب مدور بسته اند
عاشقان رخت طرب با باغ و بستان برده اند / بیدلان یکباره جان در جام و ساغر بسته اند
مطربان بزم بستان بلبلان خوش نوا / سازها بر زخمهٔ عنقا و مزهر بسته اند
قمریان از سیاهی آنگ آنگ یاد کار / حلقها در گردن از زلفین دلبر بسته اند
خسرو صاحب قران دارای مغرب گوهر / قبلهٔ اقبالش از افلاک برتر بسته اند
ای خطا گفتم نه طلعت آنکه طوق بندگیت / گر برای خدمت شاه مظفر بسته اند
بوی از بستان خلقش باد در گلستان برد / آهوان ناف از ان بر مشک اذفر بسته اند
دیرکان از نظر میمون او یابند باز / زان اثر کاملهان بر سعد اکبر بسته اند
قاف را از هیبت نام تزلزل چون حرف قاف / تنگدل در تنگنای کوی اعنبر بسته اند
ای فلک قدری که بهر سرمهٔ غنچ اختران / خاک عالی در رکت بر سر چو افسر بسته اند
دولت و دین را ظفر زان دست و بازو داده اند / ملک وقت را کزان تیغ و خنجر بسته اند
دشمنت هیچ کی هم برخو نیاید در وجود / زانکه راه فطرتش باده و زر بسته اند
جوهر جانی ز اخلاقی که ریحان زیست / زانکه ارباب دل اندر جان چو جوهر بسته اند
بار گیران جلالت ابید ان آمده / شهسواران جهان را رخت بر خر بسته اند
چون ملک پیرامن عرش خدا در خدمت / صفها از بندگان حور منظر بسته اند

شمس الدین کاشی

صبح دمان بوی زلف یار برآید | نالهٔ دلهای سوگوار برآید
نرگس مستش که فتنهٔ دل و دینست | چون ز دم خواب پر خمار برآید
بانگ منادی غم که فتنه رها شد | بر سر بازار روزگار برآید
دیده چو بیند خیال قد چو سروش | زاشک لبالب چو جویبار برآید
از نفس نفخهٔ بنفشهٔ خطش | راست گزان لاله گون عذار برآید
باد بهاری ز خود خجل شود آندم | کز طرف خط مشکبار برآید
خاری اگر گل برآمدست و از آن پیش | رسم چنان بد که گل ز خار برآید
گر بتماشای صحن باغ گذر کرد گل | خنده زنان وقت نوبهار برآید
در تتق سبز غنچه سرخ شود گل | تا چو رخش دید شرمسار برآید
تا بدعا وصلش از خدای بخواهم | صد کف دست از سر چنار برآید
لعلش اگر لاله را دهد دم خدمت | باکم از طرف کوهسار برآید
هر که رخش بیند آرزو کند از دل | تا که بجای دو دیده خار برآید
ز آرزوی روی او کراست بخوشی | زانک گل تازه چون ز مار برآید
خاطر مشکین نفس مراست که جانم | در هوس زلف آن نگار برآید
باوی اگر در میان نهم سخن انگه | کار من از بوس و کنار برآید

دیر نماند تو دیرمان که خود از فتح | از کرم فضل کردگار برآید
ز آیت نامدار از نعل سمند دت | یاره و خلخال و گوشوار برآید
فتنه ز ایوان پشت و از زکریا | کام تو از مهر دو کامکار برآید
قرعه بر آنکش بزین و خصم که تا خود | تیغ ترا بر که اختیار برآید
فتح ز شمشیر تست در صف هیجا | نام سواران نامدار برآید
بازوی حیدر هنر نماید اگرچه | زخم ز دندان ذوالفقار برآید
ای که اگر آسمان بخواب ببیند | صولت قهر تو از مدار برآید
خصم تو کار و سنان در چمن ملک | بر طمع تخت لیک دار برآید
بنده چو مدحت نگارد از سر کلکش | صفحهٔ اقبال پر نگار برآید
در دولت زند مدح تو شعرم | زهره چو بر بام این حصار برآید
گرم دلم کن ببین که تا تف طبعم | از دل آب آتشین شرار برآید
شعر که دشخوار صنعتیست بر عقل | حسن قبولت چو دید خوار برآید
تا که نماید هزار پیشتر از صد | در عدد عقد چون شمار برآید
مدت عمر ترا شمار چنان باد | کش عدد افزونتر از هزار برآید

امیر الشعرا عمادی گوید

ظهیر فاریابی گوید

[illegible]

پرانی که در هوای تو اند | شادمانه بخانه پدر رند
پرانی که بدسگال تو اند | چاک جامه بماتم پسرند
آتش و آب و خاک با جزنند | باد را دست و پای بی شکرند
زانکه اندر جنیبت عزمت | احد و بوقبیس بی بسرند
چون فرو حرفهای خط تو دمید | کف تو لولوی قلزم هنرند
دست و کلک تو بخت را تیغند | چون کبوتر که یکی سپرند
چرخ اندیشهٔ ترا قریت | که سعادات نور آن قمرند
بخت فرخندهٔ ترا ثربت | که دو گیتی اسیر آن اثرند
بر میان جلال تو کمریست | که خور و ماه طرف آن کمرند
کشتهای زمین خدمت تو | خرمن خوشه را بساط برند
شجرهٔ تو جا نشوز ست | وای قومی که زیر آن شجرند
قطرهای سرشک آتش زای | دشمنان را دران شجر ثمرند
برکسی زنند خصانت | بر چه ایشان گرفته مکرند
بر وفاق و خلاف تو دو گروه | با خطر گشته اند و بی خبرند
صحت و امن و نعمت و حرمت | چون غم و درد و رنج مشتهرند

ای از دوست هوای خویشتن و با [illegible]

[illegible]

مجیر الدین بیلقانی گوید

[illegible]

بنای عمر فراغی گرفت چند کنم | ز رنگ و بوی گلستان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین بیت در کشور | مرا از آن چه که سیمین بریست در نوشاد
بیان بسنده کن از حال مخ هیچ مگوی | که شرح درد دل آن نمی توانم داد
ببین بیکی که از و بشکفد مرا انیست | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
کهی عتب نهم آشفته زلفکی را جور | کهی خطاب کنم هست شغلهٔ را راد
هزار دامن گوهر نثار شان کردم | که هیچ کس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید | که جز ز دیده و گر آیم از کسی کشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی بینم | مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چه وای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک قزل ارسلان که او دارد | هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معانی او | حساب هفت فلک چون یکیست از هشتاد
امل ز رغبت او در نخا سپهی نازد | چو دایگان عروس از جهیزی داد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است هنوز | که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شد کانجا که حکم او بنشست | بپای خدمت و طاعت بپایدش استاد
چو خود محدث اینجا رسید وقت دعاست | خدایش از همه کاری همیشه حافظ باد

[illegible]

بفرّ خطبهٔ او ملک را که دارا و اوست … عروس فتح و ظفر در کنار خواهد بود
چو دید سکهٔ او آسمان یقین گشتش … که نقدهای ستم کم عیار خواهد بود
ز بهر ریزهٔ خوانش ز دوست روح قدس … هزار بچه چو دست چنار خواهد بود
ز خاک پایش بنازم ارنه خاک درش … قبای قبهٔ مه زرنگار خواهد بود
چو مار زنا کس و زنهار خوارم ارنه عدوش … بشکل مور چه زنّار دار خواهد بود
مسلّمست که بر روی تیغ او آبیست … که آتش از کف او خاکسار خواهد بود
ز پیش گوشت آنکه گوش کرد و زرا … ز نعل مرکب او گوشوار خواهد بود
که لطافت و رأفت ز هیبت و شفقت … هلال فربه گردون نثار خواهد بود
ز تف صاعقهٔ خشم او بمعرکه در … اثیر یک شرر مستعار خواهد بود
عدوش گر چه شود زهره بریشم زنان … چو کرم پیله هم اندر حصار خواهد بود
رسید خصم بدوزخ ز تیغ او یکبار … مگر قیامت خصمش دو بار خواهد بود
بدان خدای که پابند کانش روز شمار … بذرّه ذرّه حساب و شمار خواهد بود
بدان نفس که دروو دستگیر او شما … لطیفه گرم گردکار خواهد بود
بعکس تیر جهانگیر شاه کز تف او … نهال حادثه بی برگ و بار خواهد بود
بدان نسیم که وقت سحر گذر که او … شکنج طرّهٔ زلفین یار خواهد بود

از آنم چون گل نسرین سلب حال و ترافکنده … که او بر سوسن تازه همی شمشاد تر بندد
بدان زنجیر مشکین و عقیق شکّرین چون … دل من صد هزاران دل بهر روزی بشر بندد
شود چون شکر از آب و چو سنگ از آتش انگور … در آن زنجیر چون مشک و عقیق پر شکر بندد
که از سنبل مجانیه برفراز پرنیان پوشد … که از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد
ز شوق روی او هر سال آید گل ز گل پیدا … چو چندی روی ازشرم او بار سفر بندد
بچشم مردمان گرد و چو سیم قلب خوار آن کس … که امید اندر وصال آن نگار سیمبر بندد
عزیز آن کس بود نزدیک خاص و عام کو خاطر … چو سنا پیوسته در مدح عید نامه ور بندد
اثیر الدین امین ملک زین الدوله آن صدری … که بر درگاه او دولت میان هر روز بر بندد
ابو منصور نصری آنکه از رایش اگر ابر … اجازت آسمان پیش وی از جوز الکمر بندد
چو مه ز انگشت پیغمبر چه بشکافد ازهمیش … اگر دور از تو گاه خشم وهم اندر مجر بندد
جهانی با کمالات و نباشد عقل آن کامل … که فت با وجودش در جهان مختصر بندد
در ارحام از برای کثرت اتباع او والم … همی از نطفه تا معین ایزد صور بندد
سمند او چه آرد حمله فوق فرقدان ساید … کمند او چو گردد حلقه حلق شیر نر بندد
الحال هیبتش در دست شمشیر اجل گردد … همای همّتش بر پای منشور ظفر بندد
فلک امید بست اندر دوام عمر او چونان … که هر او هم در شمس و صدف دل در مطر بندد

شو و باز سفید او را ز تایید تو خدمت کر | اگر تیهو شکال عالیت بر بال بر بندد

ایا در نظم مدحت بسته طبع من چنان فکرت | که عابد وهم و اندیشه در اوقات سحر بندد

که اصناف بدایع را در اصناف طرف بندد | که اوصاف روایح را بر ابیات غرر بندد

کنون پرداخت مدحت چون عروسی ساخته کو را | بگردن بر نشاط عقدهای پر گهر بندد

بران منوال کاستاد مقدم لامعی گوید | ز تیره شب همی پرده بروی روز در بندد

الا تا ابر بارنده ز زر و لعل و پیروزه | قلاید در سه و آزار بر شاخ شجر بندد

محل تو چنان باد که هر بنده که او گستر | گر در پیش تو پیروزه و از لعل و زر بندد

چون عروس نوبهاری از زمین سر بر زند | ای بیا عاشق که از دست هوا بر سر زند

چون برون آمد گل از پرده بشادی پیش او | هر زمان بلبل نوا در پرده دیگر زند

گاه آن آمد که مطرب چنگ در رزم آورد | وقت آن آمد که ساقی چنگ در ساغر زند

پای هر آزاده در ساحت گلشن نهد | دست هر دلداده در دامن دلبر زند

آمد اندر حلقه میخوارگان زانچه طبیع | تا ز قلاشی چو حلقه توبه را بر در زند

چون کند باد صبا جلوه ز صنعتهای خویش | خاک اندر چشم صنعتهای صورتگر زند

هر زمان از ذوق گردون بر فروزد آتشی | تا در اعدای خداوند جهان سنجر زند

ای خداوندی که هر کو آثار تو پسند عیان | آتش اندر دفتر اخبار اسکندر زند

نیست از تاثیر اقبالت عجب کر آسمان | بوسه بر خاک سم اسب اجل جوهر زند

تا وثاق او بدیدار تو شد آراسته | خیمه شادی همی بر گنبد اخضر زند

آنچنان پسیچ چنده که هنگام شکار | روبه ماده لگد بر پشت شیر نر زند

ای همیشه بر سماع مطربی کو پیش تو | بربط خوب و رباب نغز و چنگ تر زند

عبد الواسع جبلی

فلک هر آنچه تا مرکز ضیا باشد | منتخب ملک دین مصطفا باشد

امیر عالم عادل سیطله که خدمت او | وسائط عرف و مایه علا باشد

بزرگواری امیری که قبه خورشید | به پیش همت او کمتر از سها باشد

همیشه طبع لطیف و کف مبارک تو | خزانه کرم و خانه بها باشد

بدانچه میر بزرگست فخر نیست ... | چنانکه انها شرف ذات او سزا باشد

کجا کند بامارت مفاخرت صدری | که در حمایت او هیبت پادشا باشد

ز خط طاعت او سرکشش اگر خواهی | گرای همت تو بر سر هما باشد

بزرگواری پیوسته حلم و طبع ترا | ز ذات زمین و صفوت هوا باشد

کسی که کرد عنوزشش خدای عز و جل | اگر کسی ننهی بر خطش خطا باشد

باعتقاد من اندر ولای دولت تو … بران قصیده که گویم ترا گوا باشد
زخاک در که تو بر نداشت خواهم رو … بخاک پای تو آخاک را بقا باشد
چو تو عزیز بسی داریم اگر هردم … بخدمت تو بپایم کی مرا باشد
همیشه تا که زمین مرکز ظلام بود … همیشه تا که فلک منبع ضیا باشد
مباد ملک زمین یکزمان و دور فلک … بجز چنانکه ترا نیت و رضا باشد

عبد الواسع جبلی

جلال و جاه و جوانمردی و جمال و وجود … سخاوت و سخن و سود دوستان مسعود
خدای عزوجل در ازل که قسمت کرد … نثار کرد همه بر ضیاء دین مودود
مؤیدی که فزونست قدر او ز ظنون … مظفری که فزونست جاه او ز حدود
چو آفتاب منیرست طلعتش ز بها … چو آسمان اثیرست همتش ز صعود
ایا محل تو در ملک پادشاه معمور … ایا مقام تو در دین مصطفی محمود
چهار گوهر از چرخ و هفت سیاره … عقیم گشت ز آوردن چو تو مولود
فرشتگان همه بر سیرت تو گفته ثنا … ستارگان همه در حضرت تو کرده سجود
ز بزم تو بفلک بر همی رود شب و روز … نوای چنگ و خروش رباب و ناله عود
ز خلق تو بزمین بر همی رود همه سال … نسیم غالیه و بوی مشک و نکهت عود

صدر کافی موید الاسلام … بو المعالی ضیاء دین مودود
پایه دولت از تو شد عالی … سایه نعمت از تو شد ممدود
کرم طبع تست نامعدود … شرف ذات تست نامحدود
نه زمین را چو حلم تست سکون … نه فلک را چو قدر تست صعود
دولت از دشمن تو بیزارست … جاودان چون کلیم حق ز یهود
ملک العرش گاه خلقت تو … بر بقای تو وقف کرد خلود
پیش قدرت زحل کند هردم … تن دوتا چون هلال بهر سجود
بر سر تخت تو کند ز فلک … مشتری هر زمان نثار سعود
تا بکین تو کرده اند آهنگ … دشمنان زین و حسود حقود
ای بقای جمیل تو که وا … وی عطای جزیل تو که جود
این چو فرهای فرخنده … وآن چو فضل خدای نامعدود
شد بنای هنر بتو معمور … شد لوای خرد بتو معقود
فلک المستقیم بذل کند … در رضای تو هر زمان مجهود
راه آفات دشمنان در ملک … شد ز رای رزین تو مسدود
و هر که داشت عادت مذموم … تا ز تو دید سیرت محمود

عبد الواسع جبلی

قطب سعد اصل مجد کان علا | بو المعالی محمد ابن سعید
روزگار ترا ز مردان را | بهت فصل بهار و موسم عید
تیره و خیره اند مهر و سپهر | زان رو آ جبین رای سدید
کر خورد دشمن تو آب حیات | شود اندر دهان او چو صدید
رسد از سعد و مشتری هر دم | ز آسمان سوی حضرت تو برید
ناصح و حاسدت بخلد و جحیم | مهر تو و عدو کینه تو وعید
مهتران زمین ترا چو خدم | اختران فلک ترا چو عبید
فعل تو بر معالی تو دلیل | قول تو بر معانی تو شهید
چون تو یزدان نیافرید کریم | چون تو ارکان نپرورید عمید
نه چو طبع تو راد بحر محیط | نه چو لفظ تو خوب عقد مزید
ناصحان ترا بقای ابد | حاسدان ترا زکای لبید
ای برا سرار گنبد گردون | رای میمون تو رقیب و عتید
حاسدان تو غصها دارند | از زمانه چو شاعیان زیزید
وین عجبتر که چرخشان هر دم | ز آسمان سوی حضرت تو
روز کین پیش نوک ناوک تو | متساوی بود حریر و حدید

پایه همت تو باد رفیع | سایه دولت تو باد مدید

ازان عبد الواسع جبلی

بتی کماز دل من تنگ تر دهن دارد | ز رند کاینه من تلخ تر سخن دارد
رخی فروخته چون ماه بر فلک دارد | قدی فراخته چون سرو در چمن دارد
چه بیت در رخ او ز سیم و آن چه را | رسن ز زلف شبه رنگ پرشکن دارد
چو دلو دیده پرآب چو چشمه سرگردان | که او ز سیم چه و ز شبه رسن دارد
لبان بگونه و چهره بحسن قد بصفت | چو ناردانه و گلنار و نارون دارد
مرا همیشه بر آن عارض چو برگ سمن | ز رنج با دل خوراخ هم سمن دارد
کلاه کش او در رخ منقش او | خدای داند تا روز و شب چه فن دارد
بعجز و فاکنم تا چو تو صنم دارم | ز محنت که او در خطای من دارد
بروی و تن چو گل آب تازه و پاکت | و ز اشک دیده من چون گلاب زن دارد
گر و حدیث نکردی بدان شکسته زبان | مرا درست نگشتی که او دهن دارد
بغمز سحر نماید که نطق گویی | که قدرت قلم مهتر ز من دارد
اجل موفق الدین که ز اعتلا او روح آت | که از جبلت روح الامین بدن دارد
ابو الحسن علی آن خوب گفت خوش خو نام | که با محل علی سیرت حسن دارد

ثنای تو که خراسان معطرست بدان / همی قریب تسبیح ذوالمنن دارد
لزوم حضرت تو والتجا بحضرت تو / که از فرایض اند که در سنن دارند
لطیفها و مراعات تو زبانش را / بآفرین تو پیوسته مرتهن دارد
زبهر مدحت تو طبع و لفظ خرم و خوب / چو لاله طری و لولوء عدن دارد
هیئت آ خط خوبان و عارض ترکان / خوشی و خرمی مشک و نسترن دارد
ز فضل ذوالمننت باد بهره وافر / که بهره فضلا دست تو من دارد

ز دست چنگ نوازت شدم چو نالان عود / ز زلف سنگ نشانت شدم چو سوزان عود
بکر من از همه دلدادگان ندارد کس / ولی چو سوخته عود و تنی چو نالان عود
ز عشق قامت چو زلف و میان و وعده تو / قدم دوتا و تنم لاغر و سیم عهده و
ازان چو آتش پیچان و زرد و نالانم / که در دلم ز غمت آتشیست ذات و قود
بتو کنند همه نیکوان عالم فخر / چنانکه دیده خسان بفخر دین محمود
بزرگواری کورا زمانه وکر دوال / ستوده و مطیع از همه وجوه خدود
زایزدست به پیروزی ازل مخصوص / ز دولتست به بهروزی ابد موعود
ازانکه مشتری و آمر است هر ساعت / کند بروز فلک مشتری ثنای سعود

هیئت تار و دانه میان اهل قصص / سمر ز ناوک صالح خبر ز فصل ثمود
تن نشاط ترا باد حظ ز دوام / سر بقای ترا باد افسری ز خلود

عبد الواسع جبلی راست

تا نام آب و آتش و خاک و هوا بود / ویرا بخار و عکس و غبار و صفا بود
آن جوکه فخر دین بینی را از آن جهان / پاینده کی و عمر و ثبات و بقا بود
خورشید خاندان سینی که گاه قدر / خورشید بر شمایل خورشش ثنا بود
صدری که دیده فلک المستقیم را / همواره خاک درگه او توتیا بود
در مهر و کین او همه نفع و ضرر بود / در جنگ و صلح او همه خوف و رجا بود
گرگه دوتا شود مه نو گوییا سپهر / خواهد که زیبا مرکب او را خفا بود
نه چرخ را از دست رفیعش محل بود / نه بحر را ز جود جوادش عطا بود
خواهم که تهنیت کنم او را بشغل تو / زانجا که شرط قاعده کار ما بود
چون باز بنگرم بمحل بلند او / گویم که این ز راه خرد کی روا بود
زانرا که عالم است مهیا بکون او / گر تهنیت کنم بریاست خطا بود
و آنرا که دارد اندر وسا چاکران سپهر / اندیشه قبول ریاست کجا بود
از بهر علم که او بتبرع کند قبول / مقصود او فراغ دل اولیا بود

[illegible]

شمس الدین طبسی

[illegible]

درخدمت تو طبع و زبان مرا مقیم
صنعت مدیح باشد و حرفت دعا بود

دور از تو همچو نار دل من تفیده باد
گر یک نفس ز دوستی تو جدا بود

تا خیر و شر آدمیان از قدر بود
تا نفع و ضر آدمیان از قضا بود

بادا قدر موافق آنچت غرض بود
بادا قضا متابع آنچت رضا بود

شمس الدین طبسی ایضاً

تا در جهان مناوبت روز و شب بود
گردون مطیع صدر اجل منتخب بود

والا محمد آنکه صدور و ملوک عصر
پیوسته از محامد او پرخطب بود

صدری که هر بدیهه که زاید ز خاطرش
سرمایهٔ همه فصحای عرب بود

محنت همه نتیجهٔ کینش بود چنانک
آفت همه نتیجهٔ آب عنب بود

گر چند کم ز روبه لنگست دشمنش
چون گشت شیر سال و مه گرفتار تب بود

ای مهتری که بارویه گاه انتقام
آرایش سیاست تو یک لقب بود

کز همت تو بر سر دولت کله بود
کز سیرت تو بر تن ملت سلب بود

سهم تو با مخالف و رسم تو با عدو
چون مهر با عطارد و مه با قصب بود

زهره بطرف ساز تو مانند بر آسمان
از سهم آن همیشه دلش پر طرب بود

سلطان و فاضلان دیار رعیت
گردون و دهر تراز ین سبب بود

[illegible]

[illegible]

با این همه هرچند که دریغ شدت آن
تا کی تو باشد دل از و برنتوان کند

اینکار شود عاقبت الامر کشاده
گر چند فقادت مرا گونه بران بند

زیرا که همه تکیهٔ من در طلب او
بر فضل خدایست و با قبال خداوند

ای آنکه پسندیدهٔ سلطان جهانی
زین بیش مرا در غم این حادثه مپسند

همواره بجز با طرب و کام میامیز
پیوسته بجز با قدح و جام مپیوند

چون ابر در افشان بکف راد همی بخش
چون برق درخشان بدل شاد همی خند

شمس الدین طبسی ایضاً

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد
بر بام فلک خسرو سیاره علم زد

شست از ورق سبز فلک چشمهٔ خورشید
هر نقطه که خامه زن دیوان قدم زد

لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد
اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد

ناهید پس پردهٔ خورشید نهان شد
از بس که خروس سحری زخمه بم زد

از جام فلک ساکر مه دور بدید آر
هر شعله که خورشید بر این طاق بخم زد

می نوش کن از دست یکی ساقی مهوش
کز غالیه بر چنبر رخساره رقم زد

از پستهٔ او عقل باندیشه فرو شد
تا گنبد فیروزه چرا خاتم جم زد

از خاصیت آب خضر داد نشانی
هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد

[illegible]

شمس طبسی راست

صدرا طلوع صبح امید از در تو باد / ظل همای سدره نشین بر سر تو باد

برسیفی که در ضمیم شب تار شعله زد / از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد

آتشی که بود مایه سرسبزی خضر / در سایه نقش پرگهر تو باد

تحسین روح ناطقه در حقه دهان / بر نکتهای کلک زبان آور تو باد

چندین هزار شعله درین حقه کبود / از شمع زرد پوش سپهر مجمر تو باد

این خواب خوش که بر سپه فتنه غالبست / تأثیر کلک غالیه گون افسر تو باد

گر صبح در مسیر کواکب سعادتست / از طالع خجسته نیک اختر تو باد

گر صبح پیش ازین نه دم صبح پاک نیست / خورشید لهو در فلک ساغر تو باد

ای روزگار پایه قدر نظام ملک / برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد

در کرم سیر اگرچه دلی کرم کرده / جام وزیر ابر عطا کوثر تو باد

انفاس روح پرور خلق کریم او / سرمایه بخش رایحه عنبر تو باد

آنجا که ظل رأفت او شد روان فسح / عون ازل مقدمه لشکر تو باد

آنجا که خصم عاجز او سرکشی کند / تأیید کردگار جهان خنجر تو باد

آن ساعتی که سوی جهان راه گم کند / عزم قضا جنیبت او رهبر تو باد

در تاجش را فلک در عقد انجم می برد / بار چترش را ملک در زیر شهپر میکشد

بانگ کوسش حلقه اندر گوش نصرت میکند / گرد جنگش سرمه اندر چشم اختر میکشد

روز چون خورشید و در شب چو ماه و اختران / میرود در ملک و بی اندازه لشکر میکشد

خورد بر تخت سلیمان آب حیوان چون خضر / چیست مطلوبش که لشکر چون سکندر میکشد

ای که موکب همت بر چرخ اعظم میرود / بوی که دامن طالعت از سعد اکبر میکشد

خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می نهد / رای هندستان برای تو نفس بر میکشد

خدمتی سوی دربار تو خاقان می برد / غاشیه پیش سراب تو قیصر میکشد

ماه موسی دست شد هارون لشکرگاه تو / زان جلاجلهای گردون منور میکشد

رات پنداری عطارد نامه فتحت نوشت / زان کمر شمشیر در پیش دو پیکر میکشد

دوست کای یافت از تو زهره بربط نواز / لاجرم آب حیات اکنون بساغر میکشد

آفتاب کیمیاگر تا بخشی کوه کوه / ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد

تا که مریخ خصم را سلح داری دهی / گره گوئی بر صف خصمانت خنجر میکشد

حکم فتوی سعادت را قلم در دست تست / مشتری زان طیلسان از شرم در سر میکشد

فرقه پوشید کیوان بس کبود و هر زمان / روی زرد حاسدت را نیل دیگر میکشد

وین عجایب تر که تا خطبه بنامت بشنود / آسمان این هفت پایه پیش منبر میکشد

بغیر از آنکه تو جا در کنار غیر کنی / که دیده است بهشتی که در سقر گنجد
نمک بریش درونها چنان نمی گنجد / که در درون دل آن پاره جگر گنجد
نظر خوشست بر ابرویش و لیک ندانم / که تا چگونه بدل تاب آن نظر گنجد
جهان ز فتنه تهی شد بعهد شاه و ترا / هنوز فتنه در آن چشم فتنه‌گر گنجد
ز ملک هر دو جهان ایزدش کند معزول / خلاف رایش اگر در دل قدر گنجد
صدف شود اگر از ابر جاهش آبستن / شکوه هر دو جهان در یکی گهر گنجد
بعهد حفظ تو نبود عجب که بی آسیب / هجوم ژاله بدکان شیشه‌گر گنجد
پی صلاح خلایق امان شود بشتاب / کجی که دامن کین تو در کمر گنجد
چگونه وصف جلالت کنم که فکرت آن / نه مملکت که در صد هزار سر گنجد
بدین شکوه اگر بندهٔ تو زنده شود / بعرصه گاه قیامت چگونه در گنجد
همای جاه تو هر جا که بال بگشاید / جهانش فاصله وش در میان پر گنجد
بنور رسیده تو که صد دوزخ ار بیفروزی / در آتش تو تن موی بی خطر گنجد
بغل گشاده سپهر فراخ بر که کمر / ز کبریای تو یکذره اش ببر گنجد
اگر کند مسافت جهان جاه ترا / بقدر یکسر موی تو خشک و تر گنجد
عجب اگر نشود هولناکتر ز جحیم / مهابت تو اگر در دل شرر گنجد

جهانگشای عدوبند امیر کل امم / که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
شهی که رایت جنبش چو رایت اسلام / بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
تهیغی که چو زه بر کمان کین بندد / ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید
بسی سراب که باد عنایتش برسد / چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید
زمانه زهره ندارد که بی اشارت او / ره قوافل لیل و نهار بگشاید
خجسته روز کسی کو بدین طالع سعد / نظر بطلعت این شهریار بگشاید
ایا شهی که نسیم عنایت از لطف / شراب چشمهٔ خضر از شرار بگشاید
چو تیغ رزم شکوه تو بر میان بندد / بدست کین کمر کوهسار بگشاید
چو کلک فکر ضمیر تو در بنان آرد / بنوک آن گره روزگار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش / در آستان تو بهر نثار بگشاید
و دوستی سته عدو را بپای دار آورد / که کار بستهٔ او هم ز دار بگشاید
ز اژدهای درفش تو بر دلش گرهیست / که آن گره بسر دندان مار بگشاید
چو راوی کلام بمدحت تو زبان / بنقل این سخن آبدار بگشاید
جهان ز گردن خود عقدهای نظم ظهیر / ز نظم این گهر شاهوار بگشاید
ز مرغ اگرچه فرو بستگیست در کارم / یمین لطف خداوند کار بگشاید

اگر بدولت شاهی که بین هفت او — هزار کار فروبسته کار بگشاید

اگر عنان سعادت فلک فرو بندد — بفر تازی دلدل سوار بگشاید

بشش بگاه فصاحت چو در بیان آید — خزینهٔ دُرر شاهوار بگشاید

گره داشت زهره که با منطق بلاغت او — عبارتی زرهِ اعتبار بگشاید

چو مشکلات سلوسی نبرد او حل بود — بعلم مشکل قوی بار بگشاید

زخون کردن گردان چو ابر نیسانی — بهار خنجر او لاله زار بگشاید

بجای قلعهٔ خیبر که هفت قلهٔ چرخ — ز بام طارم نیلی حصار بگشاید

بزور پنجهٔ خیبرگشا اگر خواهد — کمر ز منطقهٔ کوهسار بگشاید

چنان بنیزه گشاید گره چو گوش گل — صبا بنوک سر تیز خار بگشاید

فلک مجال نیابد که بی اجازت تو — مدار گردش هشت و چهار بگشاید

ایا زرک خانه که بر رضای تو چرخ — بطوع دایرهٔ مدار بگشاید

بدرقت که ترک فلک بصیقل مهر — غبار شب ز رخ زنگبار بگشاید

ز صبح رای تو گر صیقلی بروز رسد — سیاهی از دل شبهای تار بگشاید

سحر نثار تر از شکوفه زار فلک — هزار نرگس و نسرین ز بار بگشاید

ز گوش چرخ ز مهر رکاب میمونت — هلال گوشه نشین گوشوار بگشاید

چو معتبر نبود اعتبار دهر چرا — کسی با وضع اعتبار بگشاید

مرا اگر بگشاید گره ز رشتهٔ کار — ز اهتمام شه کامگار بگشاید

نهنگ بحر وری سطی که روز مصاف — ز گوش زال فلک گوشوار بگشاید

شهی که چون سخن از سر کشف راند — در خزینهٔ غیب آشکار بگشاید

بروز رزم ز پیش رشتهٔ مه و سال — نظام گوهر لیل و نهار بگشاید

هزار عقده بیکدم زکار بستهٔ خصم — بنوک رمح و سر ذوالفقار بگشاید

زبیم اوست که هر شام از شفق گردون — ز دیده خون جگر در کنار بگشاید

ز صیت بازوی خیبرگشای او ز وهم — سزد که بازوی این نه حصار بگشاید

غریب نیست اگر با وجود بحر کفش — کف نیاز ز کشتی بحار بگشاید

بروی آنکه بچشم رضا ببوسش دید — دری ز عین کرم کردگار بگشاید

عیان شود شرر طور و آتش موسی — ز شمع مرقد او چون شرار بگشاید

ز خصم دار جهان زیر بار شد وقت است — که بار عمر بالای دار بگشاید

کسی که مهر تو در سینه بار بست از جام — بصد در روضهٔ فردوس بار بگشاید

ز ملک فتح بیکدم هزار باب ظفر — کلید تیغ تو در کارزار بگشاید

عدو که برچه کاری عداوت تو گزید — ببین که آخر از نیش کار بگشاید

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست / چو لاله کاسهٔ نرگس ز ارغوان گیرد

صبا گره که دمادم چو رند شاهدباز / گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم / که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ / چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد / چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر آینه شکل / مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول / بسش زمانه بمقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز / چو چشم خویشتنم ساغر گران گیرد

بپای آورد از یار و در پیش جایی / بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب / گهی عراق زند وگاه اصفهان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک رهش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ تایید شیخ ابو اسحق / که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی بر فلک سروری عروج کند / بتخت پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

مطلع

چو در سرایچهٔ خلوت نشست خسرو هور / فرو گذاشت فلک پردهٔ شب دیجور

ز روی ساحل دریای نیلگون سپهر / هلال زورق زرین نمود بهر عبور

بچشم فکرت و عبرت نگاه میکردم / برین رواق که در وی نه ماتمست نه سور

گهی ز گردش ایام تیره سرگردان / گهی ز جنبش اجرام آسمان رنجور

درین میانه فرو بست چشم صورت بین / چنانکه از رخ دلدار دیدهٔ مهجور

بخواب دیدم قصری کشیده بر کیوان / برای نزهت ارواح در سرای سرور

مرا ز بخت در آن قصر تکیه بر تختی / که رشک بردی ازو تخت قیصر و فغفور

چو سالکان جنان زیر سایهٔ طوبی / نشسته بر لب کوثر میان حور و قصور

فراز شاخ بیکی مرغ خوش نوا دیدم / که داشت نغمهٔ داود در ادای زبور

بسجان خطاب همیکرد کای بحضرت قدس / برای ضبط معالی مساعیت مشکور

ببین که در چه مقامی و این چه اقبالست / که روی بخت نمودت ز آسمان ظهور

نعیم لذت باقی برای تست معد / بملک فانی اگر ننگری نه معذور

بدین حدیث بجستم ز خواب دیده پرآب / که از کجاست درین ظلمت این تجلی نور

معبر خردم گفت یکبیک تعبیر / ز مرغ و طوبی و کوثر ز تخت و طارم و حور

باول آنکه من از قصر و تخت میدیدم / جناب صدر جهان بود و مسند معمور

کسی که منکر خورشید سروری تو شد / کشید دیدهٔ او را زمانه میل قصور
کمال قدر تو از ذکر خلق مستغنیست / که نور خور نه بتعریف ذره شد مذکور
همیشه تا نتوان کرد فرض هیچ عدد / که در حساب صحاحش بود حساب کسور
صحاح جود تو باد از کسور بحر ایمن / ترا چو قسمت اعداد عمر نا محصور

سید شرف الدین مرتضی

سپیده دم که بتابد ز صبح چشمهٔ نور / سواد چهرهٔ عالم بشست وقت ظهور
بعنبرینه رسن شب بدلو گردان چرخ / ز چاه شرق برآمد زلال روشن نور
چو آسمان ید بیضا نمود موسی وار / نکرد صبح تجلی مگر بپایهٔ طور
جهان چو زلال خود نهاد در صحرا / نماند چهرهٔ روز از حجاب شب مستور
چو از سواد بصر نور چشم عالم بین / بزاد نور جهان از دل شب دیجور
زلال چشمهٔ خورشید شست عارض شب / چو آنکه برلب کوثر بشست گیسوی حور
نشان آخر عهد شب دراز آنگه بود / که بر دمید ز مشکین شمامهٔ کافور
زریح برجم شب را فرو کشاد سماک / چو دید رایت منصور آفتاب ز دور
چنانکه خصم شهنشاه در مضیق بز[illegible] / ز فر رایت شاه مظفر منصور
جهان جود ابوبکر بن محمد آنکه / جهانش مست مطیع و جهانیان مأمور

خدایگانا

خدایگانا از فرح دولت تست / چنین که شد سخنم در همه جهان مشهور
ز نور باشد اگر روشنی دهد شمعی / وگرنه در ظلمت خانه ز نور
ولیک مدح و ثنا گوی نیز در کار است / که خوب زیبد توقیع شاه بر منشور
وگر ز منزلت نظم نیستی حاصل / چنان بچشم تو بت چرا شدی منظور
چو هیچ خلق بکنه کلام حق نرسد / تو از زبور مدان رقت و حوش و طیور
دریغ باشد با قدر چو من سخن دانی / مقیم کنج غبار در سرای سرور
مرا اگرچه ملوک زمانه میخواهند / فرو نیارم سر جز بستهٔ معمور
از آنکه در نظر عقل فرق بسیار است / ز پوشش ندیا تا بکسوت [illegible]
ز فر دولت خسرو جز آن ندارم چشم / که گرد موکب شه در کشم بدیده چو نور
همیشه تا بود انگور در عصیر جهان / که دشمنان تو در پای پیل مست غرور
ز سهم گرز تو باد اهراس در دل پیل / ز شوق جام تو خون تلخ در رگ انگور

ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است برگذر که سیل / کمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

زهی چه کرم و کفتم کنون پشیمانم | بحمد و عاو ثنای خدایکان صدور
وزیر مشرق و مغرب نظام دولت و دین | که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش رسیده باد غلط | نه در صحیفهٔ عزمش نشسته کرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال او صد ره | مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او | چنانکه صورت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها | و لیک کشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان | چنانکه نغمت داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلعت آن مجمر | که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بکرد خطهٔ اسلام خطت آن خندق | که نی نهایه شعری برو مجال عبور
بسوی حریم خلافت ترا همان آتش | نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی باب علی کرده که رایت صبح | بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک | اگر کسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافت نما | که از ترشح او حاصل آمدست بخور
فراست تو چو افکند نور بر عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

ولی شراب بحر و صف تو مینوزد | بر بینوای تو نوحه میکند طنبور
پر هما زده بر سر از پی زیور | ز بهر حلیه به تن حلقه داده زنبور
نشان مردی از تو چه کونه جوید کس | که همت سیر تو در کسوت وحوش طیور
ترا وحوش و طیورند تابع از سر عجز | تو کرده همت خصم جان خویش بزور
ز بندکیت زده کرم ناتوانی دم | بخدمتت شده زنبور عاجزی مامور
ز برک ساده نموده یکی فرش الوان | ز زهر ناب یکی ساخته شراب طهور
کمال آن دو هنر از تو می پذیرد نقص | بصورتی که از آنها زند بطبع نفور
چه کونه کرم بجو نخوارتت نه بندد دل | ز نیش خویش معافت چه سان کند زنبور
قدم بمقبره نه کوش کن که نکته تراست | زبان لوح مزار از دهان حفرهٔ کور
مزن باهل قبور از غرور استغنا | که طالبان وصال تو اند اهل قبور
رهیست طول امل از ره جو تا بعدم | منازلند صباح و مسا درین ره دور
ترد و تو درین راه اکر بود صد سال | مکو که قطع منازل نمیشود بمرور
شبیه نوع بشر دانهای تسبیح است | که نظم یافته در رشتهٔ سنین و شهور
روا مبین که بود کردش چنین سبحه | خلاف قاعده نی ذکر کرده کار شکور
دل از تخیل دوزخ دمی مکن فارغ | که شمع از اثر نار دارد آن همه نور

حصول هرچه نه امکان کس ازو حکمت / قضای هرچه نه مقدور کس باو مقدور

به پیش مور سلیمان سزد کمر بندد / اگر میان بکمر بسته کیش بندد مور

اگر سیاست شرعش رسد بخطهٔ چین / نمی‌شود نشود بت ز برهمن مستور

وگر بچین گذرد دست بت شکنش / ز هوش میرود از بیم هیبت فغفور

زهی فکنده نهیب عقاب فرمانت / بباز چرخ مهابت چو باز بر عصفور

دو کون را چو نقط کرده پایمال تو حق / چو کرده نام تو بر صفحهٔ ازل مسطور

شکست میرسد از نام و کشات بخصم / علا بهرچه رسد جزم میکند مکسور

دو چیز هست کرامت ازو دلیل مستغنی / باین دلیل که هم روشنست و هم مشهور

یکی طلوع خور از بهر روشنایی دهر / دوم تسلسل آیات برای دور دهور

پی نمودن آثار مهر کینهٔ تست / که دور بعد فنا میکند بنای نشور

ز صور میرسد اموات را حیات کمر / بمرده مژدهٔ فیض تو میدهد دم صور

کسی که شمع تو دید از طریق کفر گذشت / باقتدای تو کرد از پل صراط عبور

قضا جدا این کون را بمهر تو داد / حریم قدس از آن عقد شد سراچهٔ سور

اگر نه مهر تو بودی سبب نبودی مهر / ذکور را باناث و اناث را بذکور

بدوستی تو برپاست پیکر هستی / زمانه را تو بی ازین دوستی منظور

هزار بحر سر بکم ز دیده میرزد / ز غصهٔ فلک تو کون پر شر و شور

دری که لایق نظم است و قابل مدحت / نمی‌توان بکف آورد ز اختلاف بحور

شها فضولی درمانده راز راه کرم / بساحلی کش ازین ورطهٔ فساد و فتور

بروز چون شب او آفتاب رفته زوال / فروغ صبح رسان در دل شب دیجور

گرفتم آنکه ترا صبر هست بر بیداد / تدارک غم ما کن که نیستیم صبور

امید هست که تا بحر غیرت کرمت / احاطه همه خلق جهان کند جمهور

ز لطف بیحد و التفات بیحد تو / رسد همیشه دلم را مسرت موفور

چو جان بود که بود بر فراق یار صبور / چه حال بخون نشود در وداع نیشابور

بآرزو که کند اختیار راحت رنج / که اختیار کند وصل یو و فرقت حور

کسی که ساکن فردوس خلد بوده بود / چگونه صبر کند ای بهشت و حور و قصور

کجا شکیبد از امید مرد خام طمع / کجا برآید با هجر دوست صبر غیور

هنوز نیست بجز عزم رفتنی همت / که جانم از وطن کالبد شود مهجور

یقین بود که بوقت وداع دست امید / بآب دیده بشوید دل از تن رنجور

مراد گردش این روزگار دون فریاد / که من بجور حریف و هم ز رفق نفور

چو طبع کفو نیفزید هیچ پیا ورد — زبان زسترهٔ خاطر بجلوه کاه ظهور
کنون برای قبول تو هر یکی دارند — هزار عقد که نظم او بود منثور
همیشه تا ز امل روزگار فرمن عمر — چنانکه حاصل کیتی دهد بباد غرور
زهر چه هست در آفاق عمرت افزون باد — امل بباد و قبول سوا هست مغرور

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور — چو داشته‌ام از عشرت و طرب مهجور
شراب لعل مروق بده پری رویا — که دیو رنج بلاحول باده کرد دور
بیار از آن چو لب خود بلعل تا سازیم — ز تاب آتش او در هوای دی باحور
چو یار هست موافق چو باده هست لطیف — گناه دل بود ار زین سپس بود رنجور
ز رنج چرخ چنانی اگر دو صد چرخست — چو باده داری در رنج او شدی معذور
بران ز صحن دل این ذکر سیاه عنا — بجام لعل تر از چتر خسرو جمهور
خراب شو ز شرابی که نوک لمعهٔ او — گذاره کرد از سقف طارم معمور
گشاده کویم هشیار را نه ام سغبه — اگر بنا شبی سر مست کمتر از مخمور
سرور عیش صبوحی بباد جز آزاد — که در شراب بصبح آورد شب دیجور
علی الخصوص که باشد سماع مجلس او — ثنای آنکه بود دور عالمش مامور

فضای صدر تو در چشم دیده‌ای ...

از آنکه زادهٔ طبعم ندارد آن مقدار — که در مدایح اخلاص تو شود مسطور
سفال و سنگ بگاه آن خطر بر کز — که عقد و یاره شود کرد دست و گردن حور
همیشه تا که ز طنبور و چنگ می خیزد — نشاط باده و عزم صبوح و قصد سرور
چو چنگ باد حسودت باذه بر یک پای — تهی خزانهٔ او چون خزانهٔ طنبور
ثنای اهل هنر بر کار هست موقوف — معاش خلق جهان بر سواهست مقصور

ظهیر الدین فاریابی

کرات زهره که با این دل ز صبر نفور — در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگر چه پی شنود نالهٔ غراب و لیک — چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوییا که غراب — ز الف خویش نبود دست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زآنکه هر شب از غم هجر — چگونه می گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود — چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یکشب از لب لعلش چشیده طعم شکر — نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر — چنانکه دور م ازو از ورش نیم دور
دلم ز کیستی چندان حساب کز بر داشت — که راه یافت بدو صد هزار گونه گسور
یکی ز بو العجبهای روزگار اینست — که روز روشن من کرد چون شب دیجور

نحن شکایت گردون شدست غرا چیست	وگرنه عقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در پیش نظم الفاظش	چو آب حل شود از شرم لولوی منثور
مزید شهرتم آنگه بود که بر خوانند	زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فترات	چنان بزی که خردمند را کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند	درون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
برد صیت ترا دولت در عنان صبا	رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

رشید وطواط

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور	زهی بجاه تو اعلام محمدت منصور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا	بهر دیار مقامات تیغ تو مشهور
ستاره قدر بلند ترا شده بنده	زمانه صدر رفیع ترا شده مامور
ببارگاه تو در جمع چاکران قیصر	بپایگاه تو در صف بندگان فغفور
شده متابعت تو نجات را توقیع	شده متابعت تو حیات را منشور
نتیجه ز خلاف تو در دم کژدم	لطیفه ز وفاق تو در سر زنبور
همه بنای تو مجد و بمجد نا منجب	همه سرشت تو جاه و بجاه نا مغرور
فضایل تو بر اکرام طالبان موقوف	شمایل تو بر انعام سایلان مقصور

بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین	که زینت عقل در انکار صنع او معذور
بقدر دعوت مصنوع و قبه مرفوع	بجاه آیت مسطور و خانه معمور
باعتقاد موالات عیسی اندر مهد	باختصاص مناجات موسی اندر طور
باشک دیدهٔ یعقوب در غم یوسف	بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور
بنفس پاک شهیدان اهل بیت نبی	که در فزای قدسند و در حدایق نور
برزق قاسم رزق و بجان قابض جان	بروح حامل وحی و بصور نافخ صور
بساکنان صوامع بطالبان علوم	بواقفان مناسک بحافظان ثغور
بموقف عرفات و بمجمع عرصات	بحشر و نشر بقا و لقای حور و قصور
بجان آنکه بود خلق را شفیع بهشت	بذات آنکه دهد بنده را و هم شراب طهور
بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ	بجود تو که بدو گشت نیستی مقهور
که تا نیابد نزدیکم اضطرار فنا	ز صدر تو نشوم جز باختیار تو دور
همیشه تا قلم روزگار خوبان را	کشد ز مشک رقم بر صحیفه کافور
ز لطف و عنف تو بادا نهاد راحت و رنج	ز کین و مهر تو بادا اساس شیون و سور
خجسته خاک جناب تو قبله آفاق	ستوده صدر رفیع تو کعبه جمهور

اثیر الدین اخسیکتی

ولاش بنجم طرب گشت در قلوب چنانکه … دیلی نماند در ایام عهد او رنجور

زهی زرشتهٔ قدر تو آسمان تبه … بر آستانهٔ حکم تو اختران مامور

بنا شنیدن فرمان تو قضا خود … بنا نمودن همتای تو قدر معذور

بقهر خصمی که عزم تو مثال ده … زخاک مرده برآرد قضا چو روز نشور

امل نماند جز بر سخای تو قاصر … سخن نکرد جز بر ثنای تو مقصور

گراز عنایت و هم تو بال و پر یابد … به پنجه دیده کرکس برآورد عصفور

زعزم و حزم تو باید گشتاب و درنگ … هوا شتاب و عجول و زمین درنگ و صبور

مرا بصدر تو اقبال رهنمونی کرد … بصدر قبلهٔ اشراف و سجده گاه صدور

چو خلد صحن جنانش بخرمی معروف … چو کعبه حسن حریمش بایمنی مشهور

درین قصیده به بخت بکر معنی را … نداشت پردهٔ غیب از خیال من مستور

همیشه تا که فتورست علت نقصان … بهیچ نوع در اوقات تو مباد فتور

بهرچه رای تو پروانهٔ صواب دهد … نوشته کاتب گردون نفاذ را منشور

نظام دست غیب

حضور اگر نبود بخت من بود معذور … گر روز قسمت روزی نبوده ام بحضور

نامد بجز بکرم آب و کم گشت سر سنگ … بخشک سال که گر چه آب چشمه قصور

برای ثبت مدیحت شهنشاه و مهر شده … سپهر مهر وکش صفحه زمین و شهور

زجاه دوست بروز جزا نه از طاعت … امید مغفرت از تیغ لایزال غفور

نتیجه‌ئی ده و سینه مجنش در حشر … مکاشفات جنید و ریاضت منصور

زوال سواد معاصی برون برد مهرش … چنانکه ماه برد ظلمت از شب دیجور

کم که در نظر خاکیان در آیشه روز … شود بزیر زمین مهر خاوری مستور

گر بهر شمع سحرگاه خادمش هر شام … کنیز شب کند اخگر نهان بقعر تنور

علو دست بجایی که اختر از پروین … فشانده در قدمش نثار لولو منثور

بست خدمت او رایان ضعیف و قوی … گشاده مدحت او را زبان اناث و ذکور

بخسته بر شجر علم او نسیم غلط … ندیده آینه عفو او غبار فتور

زهی بعلم ازل فی البدیهه حل کرده … نکات دفتر توریت و مشکلات زبور

فروغ مهر تو در منهج هدایت خلق … شبیه آتش موسیت در مناهج طور

پی حکومت فردوس خادمان ترا … نوشته اند ز دیوان سرمدی منشور

ببوی لطف تو کردند انبیا سرخوش … سحر که کوشی ساقی شراب طهور

اگر قدح بطبایع شرارهٔ غضبت … بدهر افکند آتش طبیعت کافور

زجویبار ضمیرت نیست آب حیات … آب خضر ندانم چرا شده مشهور

ده بقای تو جانرا فروغ روشن ساز — شب وداع شبستان من بنور حضور
جزاین دعا نبود اهل حال را بزبان — که باد بخت ابد بر موالیت مقصور

در منقبت حضرت امام علی موسی جعفر از ان فروغی نیشابوری

ولا بباش ز ویرانه جهان رنجور — که این خرابه نگردد بسعی کس معمور
توشاهباز بقای فضای قدس طلب — به تنگنای فنا دل مبند چون عصفور
شراب شوق طلب چند از می غفلت — بسان چشم بتان کاهست و که مخمور
میار عذر که ز ره طاعتم ابلیس — که روز حشر ببین عذر نیستی معذور
بهر چه گشت مقدر بخوان رزق بساز — که احتمال نباشد زیاده از مقدور
بباغ دهر بتعمیر خانهٔ دل کوش — گرت هوای بهشتست و آرزوی قصور
بساز بهر نشستن بنای صفه بلند — نشیمنت چو شود عاقبت نشیمه گور
بصبر کوش و رضاده بهر بلا که رسد — که شد بصبر خلاص از خطای کرم صبور
براه شرع قدم نه بشوی دست بهوس — بآب توبه ز آلایش فسوق و فجور
ز معصیت نشود پاک نامهٔ علت — ز لوح دل نتراشی اگر خطوط کفور
مقام عابد و فاسق بود نعیم و جحیم — بقدر کار رسیده مزد ببر و مزدور
عجب اگر بخود آیی ز نخوت هستی — چنین که گشته از معصیت بخود مغرور

ز خاک سر بدر آرند زنده جاوید — نسیم رحمت گر روز و برابر اهل قبور
شود برابر خاک ره تو مشک ختا — گهی که خاصیت خلخل آید از کافور
ز شمع مهر تو گویا ندیده بهره عدو — که روز روشن او گشته چون شب دیجور
شها بمهر تو شد منحصر امید مرا — اگر چه هست گناهم ز ذره نا محصور
درین سرای سپنجی نکرده از عصیان — بخاطرم بجز اندیشهٔ گناه خطور
بکوی طاعت حق هرگزم نبود قرار — براه شرع نبی هرگزم نبود عبور
ولی بلطف تو باشد امیدواری من — که رهنما شودم جانب سرای سرور
ز آفتاب قیامت چه غم بود آنرا — که در هوای تو مانند ذره شد مشهور
سزد که بر سر شاهان شود ابر بحشر — کسی که امر گدای ترا بود مامور
بشهر مهر تو کردم وطن فروغی وار — بلی چو مولد من شد دیار نیشابور
همیشه تا دل عشاق پیر و سامان — بذکر وصل شود شاد و هم بهجر نفور
بود محب تو با بخت سرمدی موصول — شود عدوی تو از اصل آرزو مهجور

شکوفه چون گل رویت گشاده روی بطرف
بنفشه چو گیسو ز لفت معنبرست سرا
صنوبر از بدل راست نیست بنده قدت
چراست اینچنین دل در هوای قد صنوبر
اگر بچشم تو نرگس بعیب بنماید
زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر
درخت شد دم طاوس غنچه شد سر طوطی
ز حلق بلبله بگشاد خون کبوتر
صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن
که لاله داغ صبوحی کشیده است بر رخ
چمن که بر سر او نسیم باد بهاری
چه نافهای تتاری نهاده اند بر آذر
بیار آن می گلگون که از شعار وی افتد
بدین حدیقه گل زرد او شود گل احمر
ز سرگرانی نرگس اگر بخواب فرو شد
عجب مدار که دارد پیاله دوش در سر
بباد رفت سر لاله در هوا و هنوزش
بدر نمیرود از سر هوای باده و ساغر
بجنگ عیشی خوزان بساخت غنچه که او را
ز زینت نازک و صد وجه نازکست بدان در
نمود صورت بادام در لباس شکوفه
چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان
چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
نگر گشت چو سوسن بمدح شاه زبان ور
سلاطین اشاه شاه جم که آن کو
ز خسروان کمر بسر آمدست چو گوهر
هزار بار بروزی شکست از سر تمکین
شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر

ولی ز تنگدلی گل بخود فرو شده بود
نمی‌گشود دهان و نمی‌نمود عذار
فراز تخت زمرد نشسته در شبنم
بتاج لعل در آویخت لولو شهوار
هزار دستان با صد نواش آمد پیش
بعذرخواهی و گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی نازپرور دم
چگونه ز صداع و ز جای تا هموار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست
معاش کن بسهولت خوار یا دشوار
بذکران چمن چون سقف سان فلک
فراز سدره اشجار بین که در اسحار
دعای شاه جهان می‌کنند و میگویند
که باد تا ابد از عمر خویش برخوردار
ستاره موکب خورشید چتر ماه علم
سحاب کرش گردون شکوه کوه وقار
معز دولت و دین شاه شاهزاده اویس
که خسروان بغلامیش کرده اند اقرار
لوامع ظفر از گرد خیل او لامع
چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
روایح کرم از نشر خلق او لایح
چو طیب نافه مشک از صدور چین و تتار
زلال راست ز احسان و لطف او جاری
سحاب راست ز دیوان جود او ادرار
زهی ز آثار نعل مواکب تو فلک
سواد کرده بر الواح خود بخط غبار
معالی تو برون از تصور اوهام
مدایح تو فزون از مدایح افکار
مده مجال فلک پیش ازین که می‌رنجند
خلایق از حرکتهای چرخ ناهموار

اگر نه عدل تو باشد ...
چو خامه تو هم انگشت ...
همیشه خاتمت کار او بود ...
شها بمدح تو گفتم قصیده‌ای که ظهیر
اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که ای فلک ...

سلمان ساوجی

[illegible]

تو نقش آینه در قید آهن است مقید — معارضی که شد از روی عکس با تو برابر

هر که ملک سخن را بعون عدل تو کردم — ز زخم تیغ زبان سخن تراش مسخر

چو قطره‌ام بهوایت بدین دیار فتاده — تو بحر ابر عطایی این قطره را بلطف بپرور

زلال خاطرم آن در صفای مدح تو صافی — روا مدار که گردد ز بهر غبار مکدر

تو آفتابی و من کم نیم ز ذره خاکی — که او ز یک نظر آفتاب گشت مشهر

زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت — گر او دهان دوات آورد حکایت دیگر

زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب — لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر

همیشه تا که دم صبح زنگ شب بزداید — جمال صورت عالم نماید آینه خور

غبار نعل سمند تو باد از همه رویی — سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور

فروغ روی منیرت کمین خادم دولت — بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

چو عندلیب درآید سحر بناله زار — ز خواب ناز کند طفل غنچه را بیدار

ز شیر ابر شود غنچه سیر و خنده زند — بروی یار در بستان چو طفل بستان خوار

صبا بسند لب غنچه لب ز غایت شوق — شمال دست زند از طرب بدست چنار

کند بفرق ریاحین شکوفه چتر سفید — سفیده دم که زند ابر خیمه بر کهسار

[illegible]

[illegible]

پریوشان ملایک فریب مردم کش — سهی قدان صنوبر خرام خوش رفتار

همه سمنبر و سیمین تن و سمن ساعد — همه شکر لب و شیرین زبان و شیرین کار

در آن زمان که ز دست لاله را پیاله پرست — پیاله گیر بروی بتان لاله عذار

ببین در آینه جام و جلوه ساقی — که بر فروخته چون گل ز تاب می رخسار

بیار باده که مستور نیست از من مست — رموز غیب که با کس نکرده اند اظهار

بهرزه پند من الا شیخ خود بپسند مده — چرا که عاشق مستم بحال من بگذار

ز یمن بخت ساقی چنان ز هوشم برد — که یاد نیست مرا یاد مردم هشیار

ز یمن همت پیر مغان خلاص شدم — ز قید رشته تسبیح و حلقه زنار

ز صحن مدرسه و نان وقف بیزارم — خوشم بجام می و کنج خانه خمار

بحرز نغمه چنگم بگوش هوش آمد — نوای ناله استغفرین بالاسحار

کجاست ساقی سیمین بدن که بزداید — بصیقل می از آیینه دلم زنگار

ز بار محنت دوران بجانم ای ساقی — سبک برطل گرانم خلاص ده زین بار

فلک بکام دل راستان نمیگردد — فغان ز کج روشیهای چرخ کج رفتار

بگوش بلبل شوریده ام که وقت سحر — ز شوق تازه گلی میگریست در گلزار

دلی و صد گره از فکر چو غنچه بی گل — لبی و صد گله از جور تند خویی خار

[illegible]

تبارک الله از آن شب که جبرئیل امین / رسید شاد و رسانید مژدهٔ دلدار
زبان گشود و بلفظ فصیح عرض نمود / پس از سلام و ثنای همین گفتار
که آرزوی وصال تو قدسیان امشب / دو دیده در ره امید کرده اند چهار
ز حسرت گل رویت چو غنچه دل تنگند / بصحن گلشن گردون کواکب ازهار
چو باد صبح گذر کن سوی حدیقهٔ قدس / چو سرو ناز قدم نه بجانب گلزار
بیا که بهر تو آراسته مجلس انس / بیا که خلوت ایزد خالی از اغیار
پی سواریش آورده بود برق وشی / چو باد تیز عنان و چو آب خوش رفتار
خجسته فال براقی چو آسمان خوش رو / بسطح گنبد گردون چو اختران سیار
ز ماه کاسهٔ سمش به نعل دست قضا / وز اختران ثوابت برو زده مسمار
بسرعتی عجب آن تیز سیر سریع السیر / بران سمند سمندر خرام گشت سوار
عنان دولت و اقبال سوی گردون تافت / ازین نشیمن حرمان و مرکز ادبار
ز جرم انجم و افلاک شد که می گذرد / در سپهر سعادت بران مجسته دیار
به پیش مهر رخ او شود ماه تمام / چو سیم ناسره پیش زر تمام عیار
گشوده کلک عطارد برسم نعت و ثنا / چو طوطیان شکر در زبان شکربار
ز شوق چنگ فرح ساز کرده زهره ولی / برو دو توبه نوای سرود استغفار

درین خیال که شاید بدستیاری فکر / ز نعت و ثنای تو ترکنم گفتار
زهی جبین مبین تو آیت رحمت / زهی ضمیر منیر تو کاشف اسرار
عذاب میکشم از طور ناملایم طبع / حجاب دارم از اطوار نفس ناهموار
ز خوی زشت خود آزرده خاطرم چه کنم / بلوث معصیت آلوده دامنم بسیار
مرا ز نقد بصیرت تهیست دیده و دل / مرا ز اشک ندامت پرست جیب و کنار
بنوک خامهٔ تصویر مبدع قیوم / بصدر نامهٔ تقدیر قادر مختار
بزور پنجهٔ خیبرگشای شیر خدا / بحرمت کف فیاض حیدر کرار
بحق عزت صد طعنه زهرا / بنور عصمت ذات ایمهٔ اطهار
بحسن خط دلفروز آن دو کاتب عدل / که ناظرند بر اعلام از یمین و یسار
که نامه علم گرچه از گنه سیاه است / مده که گر بشویم به آب استغفار

در نعت نبی علیه السلام از زمیر حاج

از جور تیر حادثه و دور روزگار / در برگرفته ام چو صنوبر دل فگار
در خون دل نشسته برنگ شفق منم / چون ماه نو کمی که گرفت از جهان کنار
از دود آتش دل سوزان تن منست / پیوسته آنکه در ظلمات چو کشرا
خاکم بسان قطره باران فرو برد / چون باد اگر خیال کنم بر زمین گذار

آن کز اشارت سر انگشت خنجرش | شق شد مه دو هفته برین سقف زرنگار

در چشم روشنان سماوی کند مقام | هر که که بر براق عزیمت شود سوار

تا چرخ تندرو کمر خدمتش ببست | هرگز نکرد بندگیش اختر اختیار

در شهربند کالبد دشمنان او | جز چرغ روح باز اجل کی کند شکار

همچون رکاب ماه نوش در قدم فتد | بر خنگ چرخ چون بسعادت شود سوار

ای سیدی که ذات جهان داور ترا | پیوسته در زمانه بفقرست افتخار

لفظ روان فزای تو در منطق فصیح | بر فرق عقل گوهر معنی کند نثار

بی رخصت ستاره و فرموده سپهر | از جان دشمن تو بر آرد جهان دمار

ای آفتاب برج رسالت ز روی مهر | چشم عنایتی سوی میر حاج خاکسار

تا هر صباح مشعل نور افکنی سپهر | از اوج برج چرخ بر آید برنگ بار

گوینده درود تو بادا ز هر طرف | پیش از زنده ریگ فزونتر ز صد هزار

مولانا بیدلی

کنون که زیر سرو و پای صنوبر | کشد مرغ مرغوله او الاساغر

حریفان همه کف زنان پایکوبان | مرا پا بگل مانده و دست بر سر

شکفته گل آتش اندر گلستان | گرفته بلبل فراخ سمندر

تو آنم که در بزم عشرت نشینی | بکف ساغر و روی ساقی برابر

نه چون خضر جویای آب حیاتی | نه محتاج آیینه چون سکندر

نه درایست بهر اندازه صدر | هلال فلک بر نعال تکاور

تفاوت نیابد جوی زیر و بالا | بود طابق النعل بالنعل یکسر

سر خصمت افکند گردون و انگه | نهادت ز اقبال بر تارک افسر

کز او بی بود شاخ بین بر شکسته | نهال برومند سرسبز بهتر

ز شرم غرض وصف حسن تو باشد | نه چون دیگران سازمش آلت جر

کلام نظم کسان خود چه ماند | که اعجاز دیگر بود سحر دیگر

ز آلودگیهاست طبعم منزه | ورت نیست این دعوی از بنده باور

گواهی دهد زاده بکر فکرم | چو عیسی مریم بپاکی مادر

دو نا سفته در هر دو را وقت سفتن | دو دوشیزه مهر و را اهل شوهر

بنام تو شان عقد بستم اگر چه | روا نیست در عقد واحد دو خواهر

چو این نام مسعود باد ای سید یا | بر آن طرفه داماد و این طرفه دختر

الا تا زند زهره ساز سرود بسی | برین کاخ زرکار فیروزه منظر

عروس طرب تنگ بادت در آغوش | ز شام ازل تا دم صبح محشر

بنوبهار خزان دیده بلبلی دیدم | که از زبان وی این نکته یاد کرد هزار

درون ز حسرت گل سوزدم عجب نبود | اگر ز خویشتن آتش برآورم چو چنار

سحاب قطره زنان میرود که آتش گل | بسوخت خانه مرغان باغ و خرمن خار

بجست و جوی لب جوی غنچه بسته میان | بآرزوی صبا گل گشوده است کنار

ز گل نمی‌گذرد برشکوفه نرگس مست | بگاه آب کند میل مرغ آتش خوار

بزیر دامن گلبن نهفت غنچه چراغ | چو دید مشعل فانوس لاله گلنار

بخنده گفت که پروانه را بشمع چه بحث | بعشوه گفت کرا با پادشاه پیکار

معاشران و حریفان بعینه باشند | بچشم هر که چو نرگس بود اولوالابصار

بجوز باغ عروسی شد و ز سبزه و گل | بپا نهاد حنا و ببست نگار

بباغ سرو برقص شکوفه و غنچه | گشوده کیسه سیم و زر از برای نثار

نماز شام نظر کن بلاله تا بینی | که در شفق شب تاریک چون گرفته قرار

مگر شکوفه بسر برده دوش در باران | که بر درخت فکنده است صبحدم دستار

چمن ز سایه انبوه بید و چتر سفید | دو آرزو طلبد صبح و شام و لیل و نهار

یکی که نوگل اقبال اندران سایه | پیاله گیرد و افروزد آتشین رخسار

یکی دگر چو ز خلوت ببارگاه آید | بزیر چتر همایون رود سلیمان وار

علی الدوام بود چون سپهر در حرکت | ولی نه چون حرکات سپهر ناهموار

زهی زمانه اثر از بندگان دولتخواه | زهی سپهر اثر از چاکران خدمتکار

ثنا و مدح تو بسیار و من از آن عاجز | روا است گر کنم احوال خویشتن اظهار

بحضرت تو که کاشانه سخن سنجی است | نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار

من این قصیده که آورده ام بدان ماند | که برد زیره بکرمان و در بدریا بار

حسود چون نبرد پی برنگ و بوی سخن | ز فرط جهل بود کار و بار او انکار

جعل ز شنو و بوی عود و عنبر اگر | هزار سال تنفس بطبله عطار

جهان پناها از جور دور نافرجام | فلک جنابا از دست دهر ناهنجار

چنان بریده ام از باغ و راغ و ملک و عقار | چنان رمیده ام از خان و مان و خویش و تبار

اگر بجایزه شعرم درین مجلس | به بنده لطف کنی شهریاری ری و خار

نخواهم از خطر جان خویش و میخواهم | که زنده باشم و باشم در اصفهان چو کار

علاج درد دلم جز تو کس نمی‌داند | که تو طبیب مسیحا دمی و من بیمار

وز آنچون جگر پاره روزگار گذشت | روا مدار که امسال بگذرد چون پار

ز گفتهای نظیری است حسب حال فقیر | اگر چه لی ز نغم دم ز اندک و بسیار

امیدی از سر این ماجرا روان بگذر | کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر

الشیخ سعدی رحمة الله علیه

مژده کاینک گل از غنچه برون می آید | صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر | راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و لاله دمید | در دکان بچه رونق بگشاید عطار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن | همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز | باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب | فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت | زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی | هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف | کوزه چند نباتست معلق بر بار
آب در پای ترنج و به و بادام روان | همچو در زیر درختان بهشتی انهار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | اندکی پیش بگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

مثال اب الاغند مردم سفری | ز چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر | کسی کند دل آزاده را بفکر فگار
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسی | چرا حسین کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که شب اندر کنار گیرد دوست | چنانکه شرط وصالست بامداد کنار
وگر به بند بلای کسی گرفتاری | گناه تست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می افتد | چرا نشانم بیخی که تلخ آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق | همان مثال پایست و در کمند سوار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد | چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید | میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازیت میدهد عیار
وگر سلام کند دانه می نهد صیاد | ورت نماز برد کیسه می برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن | که عنقریب توبینی او شوی وا پرداز
براحت نفسی رنج پایدار مجوی | شب شراب نیرزد به بامداد خمار
باول همه کاری تحمل اولیتر | بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن | چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

گویند که بازار دوست دل خوش کن
که خود ز دوست معتبری شود آزار

اگر گویی که من ترک عشق خواهم کرد
گر این خیال ز پس آواز شنود انکار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتیست نه به صورتیست بر دیوار

مرا نصیحت پندار و نیک مرد نکو یا
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

فراخ حوصله تنگ دست نتواند
که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدیا
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

ازین سخن بگذشتیم و یک سخن باقیست
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیاد بیار

در نعت نبی علیه السلام از آن میر حاج

گشتم من شکسته چو شاخ شکوفه دار
سرتا به پای دیده و هر دیده اشکبار

باران غصه بر سر من ریخت ابر غم
زانسان که خیره گشت در و چشم روزگار

طوفان اشک من نه چنان موج زد بر اوج
کز آب او ستاره بکشتی کند گذار

بر گلشن معیشت من غنچه فرح
بشکفته از نسیم روان پرور بهار

در گلشن زمانه نامهربان منم
بی برگ همچو سرو و تهی دست چون چنار

باد سموم وادی اندوه بی سبزه و
ور تند باد حادثه در شورش بحار

سوزان چو آه سینه مجروح دردمند
چون ناله شبانه بیمار عشق زار

از حکم تست قاعده عقل را دوام
بر لفظ تست ضابطه شرع را مدار

ای آفتاب شرع مطهر که هست و بود
نور مه دو هفته ز روی تو مستعار

میر حاج دردمند ز انشای نعت تو
جوید علی الدوام نجات از عذاب نار

تا بر زبان خلق جهان ذکر نعت تست
زان پیشتر که عقل کند ذم انحصار

آوازه شریعت و دوران ملت تست
باد احیای دین ابد الدهر پایدار

سید شرف الدین مرتضی

اکنون که شد چو پنبه کافور جویبار
از حوض آب بازده آئینه بروی کار

مارا بس است سرو روان قد دلفریب
مارا بس است نرگس تو چشم پر خمار

نی را چه جای نرگس و سروست فصل دی
پیش آر جام باده خوش رنگ خوشگوار

در کنج طبع آتش از باده بر فروز
کین آتش است دافع سردی روزگار

در آب بسته خون ای لعل رنگ ریز
اکنون که آب بسته چو شمشیر شهریار

هر دم چو من هوا نفس سرد میکشد
گوئیز دور مانده ز یاری چو نوبهار

هر لحظه برف میکند از سیم بر جهان
مانند دست خسرو روی زمین نثار

بوبکر بن محمد که ز فر ایزدی
با بخت و دولتست همه ساله یارغار

فرقش چنانکه چرخ بدو میخورد یمین
دستش چنانکه ابر از وی برد یسار

هرچند نیست حاجت تعریف من ازانکه … پیوسته بوی مشک دهد نافهٔ تتار
آن به که قدرت سخن خود بیان کنم … ورنه مرا بشعر مجرد چه افتخار
این فخر بس که آنچه در آفاق دولتست … کردم دعای دولت این حضرت اختیار
شاها برابر و رودر کف خیر کوش … مپسند بردلم ستم چرخ کم عیار
شاخی نشان که تا ابدش بار و برخوری … این یک دقیقه ماند برین کردم اختصار
پیوسته تا بصحن چمن سال و مه بود … بروا شته چو دست دعا کف چنار
همچون چنار باد بکف جان دشمنت … وین عهد خسروی ابد الدهر پایدار

حادثهٔ زرفی

رایگان رخ بنما ای یار … بسخن راستی بکردو کار
ازفریب و عتاب او پیداو … ورحساب وکتاب او زنهار
بادلت این سخن نه با قاب … بارست این جدانه با دستار
کهٔ آهن بشعله و برق … مشتری را چو خنه کند دستار
آشنا ور شود خرد در خون … جان بجان کندن افکنده بکنار
مرگ دامن چو چنگ در دندان … شوی نای گلو بر دهنجار
منقطع کرد و آن امید کز و … بهم آرند مرهم و افکار

ازحوادث زمانه را بر انان … پیش گردون ز حزم کن دیوار
مایهٔ وحدت توهمت و یک … پیش ازین نیست یاری گفتار

خمس طبسی [illegible]

یکروز بشکنم در زندان روزگار … بیرون جهم زنکبت اخوان روزگار
دانم که عقل راشوان دید پیش ازیان … در چنگ غصه ماندهٔ زدستان روزگار
چند از نبرد حادثه گیرد براق عقل … بیرون جهان زرخش میدان روزگار
تا زیران حدیقهٔ سبز طبع دار … راح طرب ز ساقی دوران روزگار
چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد … زین بیش مکن نظارهٔ بستان روزگار
ای صبح رستخیز بزن زخم تا دهم … خود را امان زظلمت زندان روزگار
ای پرتو قبول من تیره روز را … بگذار پیش در شب هجران روزگار
ای شهسوار بخت من دل شکسته را … مپسند پیش در خم چوگان روزگار
چندین سموم حادثه آخر چرا وزد … بر گلبن دلم ز بیابان روزگار
تا کی ز آب دیدهٔ من تیزتر شود … این آسیاب گنده گردان روزگار
زین بیش کنم زبادیهٔ پرسموم آز … قصد جناب کعبهٔ اعیان روزگار
خورشید آسمان کرم سعد دین سعید … کز لفظ گشت مایهٔ دکان روزگار

گر قرص ماه سفرهٔ شمع تو نیستی / کشتی سپید زرد و دهٔ خذلان روزگار
صدرا بخواه باده که گلرنگ چون شکفت / گلزار دولت تو ز باران روزگار
وانی که شمس گرد بعون مدیح تو / از آب شعر تازه گلستان روزگار
تا جام سرنگون سپهرست زرنگار / پی خور بیاد سنجر اقران روزگار
عادل عماد دولت و دین آنکه تا ز کرد / خاک درش بر افسر سلطان روزگار

ظهیر فاریابی

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار / گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب / که مدتیست سروکارش نبود جز با خار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص / چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار
عروس باغ اگر جلوه میکند امروز / گر باد غالیه سایست و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند عهد آزاد / دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش سیه کرد عذار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک ری نماید خوار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا / گرش نه زد که فرمان ده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من / چو این سخن شنود باور کند ناچار
مرا چو فخر بعلم است وین علامت جهل / کنون بکار برم این ننگ و چون کشم آن عار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب / برای آنکه ببندند شوخشان زنار
مجال صبر کجا ماندم که در حق من / زمانه بر سر ابطال نماید این اصرار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان / کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار
عذاب آین دانش است میدانی / گر این متاع نیارد بها درین بازار
در تو بعد مشرق و غرب یافروشم / که خاک تودهٔ فانی ندارد آن مقدار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین / همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او / جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت / یکی ازین دو ندانست کفش از دستار
چو آدمی و پری را با هبطوا افکند / بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر / که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم / که خیره گشت در و دیدهٔ اولوالابصار

بدان سکینهٔ عصمت که کرد فرسند ش | بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی | فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت و قدم صدق آن جوانمردان | که کس بجز از ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر برو نتواند کاشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بر او زده اند | دو سایه بان سیاه و سفید لیل و نهار
بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه | بسان قطرهٔ آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای | بدان کمند سپهر افکن و ستاره شکار
بحق ایزد سوگند اگر از عظمت | بر آسمان و زمین حال آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن | که آستانهٔ شه بسترم ز چهره غبار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو | هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم | یکی هنوز بخستم نیامدست ببار
زمانه تا نبرد داد فضل و دانش من | چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا | زمانده دور تیغ زنگ بسته دوار
هنوز پیش رکابم بزه بسر دوش | بجای غاشیه کیمخت اه غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمایل جوزا | گره بسر شمشیر نیکوان تتار

چون نشستم که عشق یار ورزم | ایستاده است راست چون طیار
گفتم آزرم بوسه پندارم | گفت من فارغم تو بی پندار
گفت زر گفتم این همی اندیشم | گفت گو گفتم این امید مدار
گفت الحق که زر به نقد یابد بود | که نشایست داد جز بدو بار
یار می جویم و نمی یابم | در جهان نیست کیمیا جز یار
کاشکی کرده بودیمی که عیش | چون غم خواست شد فزون ز هزار
از چنین زندگی که آن منت | میکنم چون عادی استغفار
وای ای همنشین که چیست مرا | آرزو زان نگار عشق نگار
بوسه آب خواه و دست بشوی | کاو زمر گنم حدیث کنار
بوسه جای فریضه‌ای باید | بوسه باشد علاج عاشق زار
گر لب اوت نیست به ز دست | شراب خدایگان کبار
تخت بخش زمانه فخر الدین | کز خدایی او گریزد عار
آنکه جز خشم او ندانند شد | دیدهٔ آفتاب را مسمار
آنکه جز کین او نیارد کرد | آسمان ز انور رو چون طومار
گر بعیار جود او سنجند | ذره باشد فلک زهی معیار

[illegible]

بندگانت بوقت کوشش و کین | باحوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه بر آورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند | باز دارند چرخ را ز مدار
برکشد دشمن ترا گردون | لیک بر کند اندازه سر دار
طارم غیبت تیرت ای خسرو | که به پرکسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفت در چنگل | آمد فتح بسته در منقار
مرغ نی ماهیی که هست او را | دست در بار شاه و دریا بار
باز مانده بسوی پشت ملک | دهن نی ز بانش ماهی وار
من ندانم که چیست و انم انکه | ای برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یکزمان ز هیبت او | مرغ و ماهی نیکنند قرار
ماهی دیده که صدمت شست | ز رساند بکام او آزار
ای فلک عرض داده صد باره | پیش رایت فزینه اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام | که بیابم بر آستان تو بار

[illegible]

بر سر شمع چو آید همی از آتش و آب | آمد از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر
در سر آید چو قلم بخت نگونم چو خطت | تا فلک خواجه نوشتست مرا آن بر سر
گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها | گنج حسنی تو ز زلف چو ثعبان بر سر
چاه چو نیست ز سر زلف کجت راست کنم | گر آرم دل ازان چاه زنخدان بر سر
پای افشارم در عشقت و تمایم پشت | شمع وار ار بودم آتش سوزان بر سر
گاه در پای تو چون گوی نهم سر بر خاک | گر ز دست تو نهم خاک چو چوگان بر سر
بنده فرمانم و هر حکم که خواهی میکن | حکم تو هست روان در دل و فرمان بر سر
عاقبت هیچ من از دست تو آید در پای | ور نشاندی پس ازین زلف پریشان بر سر
نرگس آورده دهان از زر و دندان از سیم | یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر
گر ز دست دهد وصل لب شیرینت | از چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر
مور خط بر شکرت ساکن و بس من چو مگس | میزنم در هوسش دست ز افغان بر سر
دلربایان جهانند رخ و چشم و لبت | وانهمه آن زلف پریشانت از ایشان بر سر
آب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان | سایه صدر جهان گر نبود شان بر سر
ساعد دست شریفت که بپاییت مدام | ترک بهرامش چون هندوی کیوان بر سر
هر که چون نقطه نه در دایره حرمت اوست | زود باشد که کشندش خط بطلان بر سر

[illegible]

ملک بی رابطهٔ رای تو دا اینی چونست ‌ ‌ چون عصا کش نبود موسی عمران برسر
توکشاده وی آسیب زبان کی رسدت ‌ ‌ زخم کی خورد نرکس پسته خندان برسر
چشم زخمی اکر افتاد چه شد وقت زدن ‌ ‌ تیک را نیز رسد زخم ز سندان برسر
از پی پوزش این جرم فلک کرد درست ‌ ‌ همچو پرکار همی کرده حیران برسر
برسر شمع جلالت کذر باد مباد ‌ ‌ مال را خود کذرد و پشی نقصان برسر
زانکه باریک چو مویست معانی رهی ‌ ‌ آمد از شعر همه اهل خراسان برسر
چون کل تازه خطاهاش برانکشت مکیر ‌ ‌ مجمر آساش فرو کستر و دامان برسر

در شکایت روزکار کال اصفهان که خلاف معانی کو بیند

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار ‌ ‌ که در دیار کرم نیست زاد بی دیار
باش غره بدین خنده‌های صبح که هست ‌ ‌ کشاده کی رخ آفتاب غنچه بار
بمجلسی که در و دور هفت کاسه بود ‌ ‌ خراب کرده بنیاد مردم هشیار
بکرد خوان فلک دست آمد و کم یاز ‌ ‌ که کرده ایست برین خوان لقو شمار
بهند تنک بر اسب زمانه زین هوس ‌ ‌ که از فراخ روی تنک آمده رو مضمار
اکرچه رام نماید مرو برش کستاخ ‌ ‌ وکرچه خوش رو باشد عنان بدو مسپار
که تا به پیچ تک پای برسر آورد ‌ ‌ چنانکه از تو نماند نشان بهیچ دیار

زانکه چون کالش سپهر ثبات سرو پا ‌ ‌ نوالخوار نوالش جهان ثباتی بن و بار
دل صفا نفسی نیست خالی از خفقان ‌ ‌ ازان سبب که شد از رشک لطف او بیمار
زهی ز معدلت رخ سر شب بسته ‌ ‌ ز شکل بخق در سر چو خوابکان دستار
زمام ثبات دانش بعد ازین سبب آن ‌ ‌ که حمایت ز زنهار خواستن دینار
ثبات مرکز داوی ز حلم و بنمود سپی ‌ ‌ بکام عدل محیط زمانه چون پرکار
چو نقطه صدر نشینی ازان همی کرد ‌ ‌ بکرد بارکهت چرخ دایره کردار
همای رایت قدر تو نسر طایر را ‌ ‌ نما و نور سعادت بزد در منقار
حسود جاه ترا جلوه کاه دار آمد ‌ ‌ چو کرد چهره ز خون جکر بنقش و نکار
هزار سخن که قضا کفت با قدر در حال ‌ ‌ ز کوه و زم تو آمد صدای آن کفتار
بطرف بام وجود آمد آستین بر در ‌ ‌ سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
ز دست راد تو آموخت کلک در پاشی ‌ ‌ همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتوانند با تو کرد بشل ‌ ‌ تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره کرچه فراوان بود پشت دهند ‌ ‌ چو مهر یک تنه روی آورد سوی پیکار
حمایت تو اکر بانک بر زمانه زند ‌ ‌ قطار هفت اقلیم بکسلند مهار
جهان پناها داور من از فلک بستان ‌ ‌ که نیست برتر ازین جنس کار دشوار

جوی زخرمن هستی ورش و بنفشلها ند | وران دیار کز انگیخت خشم او اعصار

بعفو او که جهان کیا پر از سر زو وق | فرو برد که شکسته نگردد دش تا ها ر

بعدل او که فرستاد نظم عالم را | براستی و درستی ترازو و دینار

بحق قابض ارواح و باسط ارزاق | بخالق ظلمات و بخالق انوار

بنقش بندی فطرت که در شفیق رحم | ز آب نطفه کند نقش جانور دیدار

بسه بخانه سرتیر خار قدرت او | عشور نرگس و گل بر صحایف گلزار

بنور نی که بدان دوخت کسوت اجساد | برشته که ازان یافت حله زنگار

بکاف کن که از و زاد گوهر هستی | بمغز نطق کز و یافت آدمی مقدار

بستر عصمت دوشیزگان غیب که عقل | ندیده چهره شان از دریچه پندار

بجنگ باری اسرار پرده ملکوت | که در سرادق ایشان قدر نیابد بار

بروز حشر که اندر سراچه عظمت | میان خلق کند حکم واحد قهار

بدان مواقف حیرت که گم شود ز فزع | عقول لُسوی ابواب معذرت انجار

بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب | علاقهای نفوس از جهان و ابلع تبار

بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او | سپید مهره خورشید را سیاه شعار

بشیر قهر که سازد بنیم سر پنجه | ز هفت بختی سر در هوا کشیده مهار

روزگار

بروزگار که از ازدحام اضداد اوست | قران آتش و آب است در دل احجار

بچنبر فلک و پیر ریسمان زمان | که پشت وار هستی در آن گرفت قرار

بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین | بپایداری قطب و سبک سری مدار

بآفتاب جهان گرد و ظل گوشه نشین | بچرخ نادره زای و جهان مردشکار

بهفت زاویه و چار ضلع و شش جدول | بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار

بچار فصل زمان و به پنج باب حواس | بهفت مهره زرین و حقه دوار

بآب روی حیات و بخاک پای جهان | بباد پایی عمار و جنبش ادوار

بنور چشمه طباخ و ماه سفره فکن | بشام قرص ربای و بچرخ خوان سالار

بنوک تیر شهاب و خم کمان هلال | بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار

بچترداری شام و سپرکشی سحر | بصبح نیزه زن و آفتاب تیغ گذار

بروزنامه که در جیب صبح پنهانست | بجامه خانه که شب را بدوست استظهار

بشام طره طراز و هلال ابرو زن | بمهر زیور بخش و بماه چهره نگار

بخیط شمس که بود دست انگشت پوت | بتیغ صبح که بود دست سیم کش هوار

بآفتاب مکابر که در شود همه جای | بروزگار معانه که او کشد همه تار

بباد مهت فراش و آب دار سحاب | ببطشت داری بدرو بمهر شعله وار

باجتماع نفوس و تعارف ارواح / بازدواج عقول و نتایج افکار

برهبری خرد در مسالک شبهات / به پیروی طبع در مناهج اوطار

بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز / بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار

به پرده‌ی قناعت بدوربینی حرص / بخوشه‌ی تمنی بهمتی بسیار

باصطناع مروت باحتشام کرم / بنور عین تواضع بحلم قاف و قار

بذهن خرده شناس و بفکر دور اندیش / بعقل راست نهاد و خیال کج رفتار

بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل / بحلم آتش خوار و بشرم سست آزار

بعدل بعلی اندیش و ظلم شهرآشوب / بامن عافیت اندوز و فتنه عیار

بحرص روی شناس و بشرم رنگ آمیز / بیار گوشه نشین و بصبر غصه گسار

بسازگاری عقل و ستیزه رویی طبع / بحلم خصم فریب و بلطف کارگذار

بنسبت دل ائید و تنگ چشمی بخل / بجود ناسپی فرخ و نکهدی عوار

بشهریاری عقل و بختیاری بخت / بکامکاری مال و بدوست رویی یار

بعشق کیک کشایی و امید خام طمع / بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار

بشادیی که زباد هوا کند پر و بال / باندهی که زجرم زمین کند بن و بار

بفضل‌های برهنه بعلم جیب تهی / بغفلت تنعم بجهل و دولتیار

بجاه تو که دریاش ماکم کاهست / بخاطرات که بسر می رود دهند و بار

بپارگاه توکز فرط کبریا نگذشت / ز کاروان حوادث بر آستانش غبار

بسطوت تو که یک شب ز تازیانه‌ی او / برآورد ز سر توسن زمانه دمار

بلطف تو که اگر قهرمان دور شود / در فقار یکباره برزند مسمار

که گیرم ان بجز از بندگی خدمت تو / نبوده است مرا بنده را شعار و دثار

چو فخر که از کمر خدمت تو بسته ایم / چو خیره ام که میان بسته ام بده زنار

زهی تراجع احوال من بنام ایزد / همین توقع دارم ز عالم غدار

من عطارد تحت الشعاع خاطر تو / همیشه محترق و راجع از غم و تیمار

از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم / بخود فرو شده باشم ز فکر چون طومار

بنام و ننگی گفتم که روز بگذارم / رهایی که این روزگار ناهموار

بکار روم چه کنم از که باوری خواهم / چو حق شناس تو یابی به بوم پذیرفتار

مرا بجان تو صدر اکه زهر شربت مرگ / شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار

هزارش من و بهر من غلام تو اند / مرا به پرور و آنگه هزار و یک انکار

وقار و حلم تو کان پای فرد هر کن است / چه باشد ار کند از بهر ما یکی بیکار

بجرم عذر فرو نتر وی بطالع من / برون ز مسلک قبولت مده اعذار

پیش آن تن را رسد کز علم باشد پیشتر | سروری آنرا رسد کز عقل باشد پایدار
وای آن علمی که از بی عقل باشد منتشر | وای آن زهری که از بی علم ماند یادگار
ای کم از قدر فلک جوئی بی و نور آفتاب | یکشبه پیدا اری چون چرخ و چون انجم بیار
لاف پنهانی مزن بی علم هرجا بیهده | علم خوان خود پیش ازان پنهان کند علم آشکار
مایه داری چو علم از وی مدان جز علم سود | تو بی داری چو عقل از وی مکن جز عهد طار
عهدهٔ فتوی و دین بی علم در گردن مگیر | وعدهٔ شاهی و شادی بی خرد در دل مدار
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی | پردهٔ غفلت مپوش و تخم بی عقلی مکار
لابهٔ هر خاص مشنو بند دل بر طمع منه | یافهٔ هر عام مشنو بند من بر جان نگار
یادگاری و ز پی اری خود شب را مکر | وقت رفتن نام بهر زیب ماند یادگار
افسر و فرق ای فتی بی رنج کی گردد قرین | خواب و سیری ای عجب با علم کی گیرد قرار
حفظ خواهی مرحله عمر از فره و رنت سپهر | فضل جویی را شب بر بحر بیداری گذار
ماه گردی گر بیابی نوری از عقل آینه | بحر گردی گر بیابی دری از علم آبدار
در اگر خواهی چنین ره نزد آن دریای علم | نور اگر خواهی چنان رو نزد آن شمع دیار
بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنکه | آسمان دانش است و آفتاب افتخار
نوربخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب | حق گذاری چون زمین و مایه داری چون بحار

بهنگام طیبی و شوخی باده بی آب | به بخت کاری و بخیلی خوردی خوش خوار
بدیک چرب زبان آن زمان که زو قلقل | بجام خشک دوان آن زمان که شد بی کار
بدل گرانی نادرو با خیال قبا نا | براستی بحود و درستی طیار
بنار قندز شب پوش مردم بدوی | بیند و ریش دستار مردم بلغار
بخانه خانه رقعه بهره حرمه ز و | بدانه دانه حصل و بگونه گونه قمار
بخواری که کشد پا و دم نگون فراز | به پیشوائی و دامن درازی افغار
بدست و پنجه بربط بزرق و گیسوی چنگ | بآه سینه نای و نوای موسیقار
بطاق و کلش بقعه بسوز و برگ ناف | بجویبار میان ران و ناودان زهار
بسرخ روی شنگرف و لب کبودی نیل | بزرد فامی زرنیخ و دل سیاهی قار
بعلم صحصه کز بین و بی نیا بودست | کلاه گوشه ابرم بمنت اغیار
بدل سیاهی تعلیق و مدبری نقیب | به بیوفائی ادریم و بخت نکرار
بدان طریق که پرون برو بجا لا بی که | جواب نکته لا عقل لک فانت حمار
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو | کرامت خانه زیست از زبانه طیار
بخدای همه سوگند و هزل او و ضد باد | وگرنه هستم از انعام شاعت بیزار
کزین نمام سوگند نامه را سببی | که بود لت تحقیق موجب آزار

یادگار مصطفی در راه دین علم / هیچ مرده کی بعلم فقر کردد اختیار

هول چشم یوسفی باید درین ره برق / قد و فضل یوسفی زیبد درین قوم عکسار

ای جمال ملک و دانش سرفرازان بهر آنک / یوسف حسنی احمد خلق و عدادی تبار

لاله کوی برگ و علم یا بوی و در رنگ / آتش آئینه بقدر و لطف بی دود و بخار

پایه ارکان دینی چون بدن را پنج حس / لشکری بر ملک عزا چون نبی را چار یار

تربیت یاب از پدر چون آفتاب از نفس کل / علمها گیر از پدر چون بخردان از روزگار

ابتدا از رنجها میکش کی در باغ شرف / زود بوی صد گل صد برگ از این یک نوک خار

صدر از ان چرخ چینی زینت پس بر چرخ کوی / از تبرک نعل اسپت کرده چون مه گوشوار

عاقلان پیشی بشادی بهر آن در هر مکان / کمتران پیشی برنج از بهر این در هر دیار

دولت هر دیده وا نوی بگذشت و رفت / دور دور یوسف آمد ای ملک پاینده دار

ای زبان چون تیغ و تن کرده برای سپر / وصل عزیزی را بتدبیر و تعصب جان سپار

هیچ جانی خلق را از اعراض و اشیا چون ... / آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار

این همه اقبال علم اوست کرده در جهان / یوسفان بخرد بسیار پیش ذوالفقار

لحکمی چون چرخ پیداری گزین کز بهر تو / منبری کرد از شرف چون شمع کردون اختیار

لکلک آموخت کر باز بیکرد چه شد / بازنا آموخته کر قدر و هم جوید شکار

زمانه داور صبا بار اکر چنبه ابر / بگیرد آتش و از برق کرد آتش بار

کمر و خایده سنجابی سحاب برعد / هزار بار زسرما کشید نالهٔ زار

میان مالک و رضوان ز بهر لطف مقام / شبی فتاد درین فصل دعوی بسیار

ز بهر آنکه کند مدعای خود ثابت / دلیل صدق سخن کرد هر یکی اظهار

یکی ز روضه گلی چید و در میان آورد / یکی ز آتش دوزخ نمود چند شرار

جهان گرفت درین بحث جانب مالک / که آتش از گل و دوزخ ز روضه به صد بار

ز حال مردم صحرا نشین درین موسم / بپرس حال مقیمان حجرهای مزار

کنون درای در آتش بسان ابراهیم / گرت هواست که آتش تراشود گلزار

درین هوا نظری سوی نار کن چو کلیم / که شخص نور ترا در نظر نماید نار

ره مطالعهٔ آفتاب بر ماهی / زبس که آب زیخ بست بر زمین دیوار

ز داغ آرزوی آفتاب و غصهٔ آب / در آتشست دل ماهیان قعر بحار

نکرده فرق سراپه درین موسم / هوای بادیه را ز آب تیشه نجار

ز بس که آب ز پای او فتاد و آتش سوخت / ز بس که خاک فسرد و هوا گرفت غبار

لباس لطف بتراش خلاف هوا / بریده گشت و ز هم ریخت دور را پرکار

در انتظار شد از بهر اعتدال مزاج / بیاد موسم گل دیدهٔ عناصر چار

ولہ ایضاً

اگر بود بمثل آن قطار هفت اختر / وگر بود ز قضا دیق چرخ با قطار

قطار هفت ایام را همیشه قضا / بدست سلسلهٔ آل او سپرده مهار

مدار عالم کون و فساد بنیاد / نقیض روز قیامت شبیست کوته و تار

درین شبند همه خلق مست خواب غرور / همین علیست پی طاعت خدا بیدار

بهم نیامده چشم او بخواب چنین / چو عین اسم عیانست را و لو الابصار

ز بغض اهل زمانه چه باک ذاتش را / ز خواب کرده به بیداری که رسد آزار

امین کنج وفا مقتدای راه نجات / ملاذ و مرجع امیدگاه و استظهار

ز فیض مرحمتش زنده صد هزار مسیح / ز درگه کرمش صد خلیل را تبه خوار

بخاک درگه او کرده عرض توبه عذر / زمان زمان بتضرع زمانه غدار

قلم کشیده زبان یک سینه در اوصافش / ز بهر آنکه نیاید بعجز خود اقرار

قدم قدم بره سالکان طوف رهش / طبق طبق در انجم نموده چرخ نثار

ایا خجسته خصالی که منت کرمت / نهاده طوق غلامی بگردن احرار

کسی که جز تو نجسته اند اندیشت / سزای نعمت الطاف ایزد جبار

به بیکسان طریق وفا توی ملجا / به رهروان ره التجا توی غمخوار

بلند منزلتا آن منم که شام و سحر / زبان کشیده ثنای تو میکنم تکرار

نشان نمانده ز اشکال آسمان و زمین / اثر نمانده ز آثار ثابت و سیار

بگرد باد فنا رفته در ریاض جهان / چو برگ لاله و گل چتر سروران کبار

ز پیش سیل فنای افلاک جان نخواهی برد / گرفتم آنکه ترا مهرهست مهره مار

بخود قرار بقای جهان کمند مشه / درین خرابه مکن جا که نیست جای قرار

مباش غره بامروز و فکر فردا کن / مبند دل بجهان کرده ز جان بیزار

که نزد مردم عاقل کمال بیخردیست / ز سر گذشتن و افتادن از پی دستار

ز طبع نکته وری مطلعی دگر سر زد / مدان تکرار اگر صد هزار کنم تکرار

ز پیش چشم یقین پرده گمان بردار / مباش همچو عروس همیشه در استار

شکفته تا گل خورشید در ریاض فلک / ببار آمده تا این نهال آتش بار

کسی ندیده دل خرمی درین بستان / کسی نچیده گل راحتی ازین گلزار

چه باک ازین که من از چرخ دون دون پرور / چه غم ازین که من از جور دور نا هنجار

کمی ز دیده تر چهره میکنم گلگون / دمی ز خون جگر دیده میکنم خونبار

چه شد ازینکه بر آئینهٔ خاطرم فکند / همیشه سنگ ملامت سپهر آینه دار

اگر ز راست روم من پس چرا ز بنیان / مرا ز پای درآورد چرخ کج رفتار

بزیب چرخ منقش نیی روم از راه / که مرد دل ننهد چون زنان بنقش و نگار

دست کوتاه کن ز شهوت و حرص / که بپایان رسید عمر دراز
پیش ازین کار تو چو بسته شود / بقناعت بدوز دیدهٔ آز
دل بپرداز ازین خرابه جهان / پای درکش بدامن اعزاز
که چو قارون فرو شوی بزمین / که چو عیسی بر آمدی بفراز
همچو خنثی مباش نر ماده / یا همه سوز باش یا همه ساز
یا برون آی همچو سیر از پوست / یا به پرده درون نشین چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رو / یا چو ابلیس شو حریف نواز
در طریقت کجا روا باشد / دل به بتخانه رفته تن بنماز
باطنی همچو بنگ لوریسی / ظاهری همچو کلبهٔ بزاز
سر متاب از طریق آتش وی / هدف تیر و طعنهٔ طناز
عاشقی پاکباز شو چو خلیل / تا شوی چون کلیم محرم راز
همه دزدان گنج دین تواند / این سلف خوارگان طراز
زین خرابات بر فشان دامن / تا شوی بر لباس فخر طراز
همه را روی سوی کعبه ولیک / دل سوی دلبران چین و طراز
همه کج رو چو مار تا مقصد / راه مارپیچتر ز راه طراز

همچو شمشیر باش جمله هنر / چون نیزه شو همه آواز
کاندرین کوی مرد و را شرط است / عشق محمود را و خدمت ایاز

خلاق المعانی کمال اسمعیل اصفهانی گوید

سزد که خواجه بیارد ببوستان نرگس / که هست بر چمن باغ مرزبان نرگس
نمود در نظر سعد چهره چو که بدید / بفرق خود بر شد بین نشان نرگس
ز آب داری سوسن چو طرف زر زبرت / بطشت داری گل رفت بعد از آن نرگس
میان صبح دمان آفتاب زرد نمود / ببین چه بو العجب آورد داستان نرگس
مگر که با سر طاسش دماغ رعنا بیت / گر بشکست کله گوشه ناگهان نرگس
پی نثار طبقهای دیده پر زر کرد / چو غنچه را بر خود خواند میهمان نرگس
ز بیت باد صبا خواب نرگسش / چنین ز رنج سهر گشت ناتوان نرگس
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر / فتاده است شگفته بر شاخ ضیمران نرگس
چه سود از آنکه بناش بنام زر سیمات / چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس
بطرف جهره اکلیل دار واز پروین / گر شد ز روی صفت شبه فرقدان نرگس
ز نو بهار نظر یافت شش درم هر سال / از آن بخیل که خرابت جاودان نرگس
دو کفه است و عمودی بشکل میزانی / که یک تنست و دو سر همچو توامان نرگس

بعد انگشت ز شکل تو طرفة العینی / بی چشم تو پیند همی جهان نرگس
مگر بپشتی چشم تو شوخ گشت چنین / که پیش خواجه رود دست هر زمان نرگس
چو بخت و دولت صدر زمانه پیدا رست / ازان شدست به پیرانه سر جوان نرگس
شدست پای بسر چشم و چشم شد همه سر / چو حزم و عزم خداوند انس و جان نرگس
گل حدیقه معنی ابو العلا صاعد / که از شمایل او دیده هم نشان نرگس
بیافت روز زر افشان جود او در باغ / سه چار بدره زر عین رایگان نرگس
زهی ز غیرت خلق تو سرخ دل لاله / زهی ز شربت لطف تو سرگران نرگس
بپای کنده شود رغم انف حاسد را / چو با شمام خصومت کند قران نرگس
رضای طبع تو جوید بخاک در روینه / نگشت عاشق این بخت آشیان نرگس
کند بدیده زرین بحضرت تو نگاه / گرفت ایلاب از طبع آسمان نرگس
سنان و در دل تب تنوره آتش / که ز عدل ترا کرد امتحان نرگس
ز رشک طلعت یرقان ببین تو بر به / اگر تو گیری یکروز در بنان نرگس
نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی / ز دیده ابر من اکه ببوستان نرگس
ز لطف و قهر تو گوشه همی سخن راند / که آب و آتش ارد بیک دهان نرگس
برای سر زر گر دو پاست از صد سیل / نهاده دیده بره بر چو دیدبان نرگس

کنون چه عذر سقیم آرد از بخشید باد / با تمام تو خوش خوش چو گلستان نرگس
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری / که میکند ز بر دیده جای آن نرگس
بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف / و لیک بسته بزر بر بریسمان نرگس
ز شکل افسر خود پای تخت تا فهما شد / گرفت در زر چون گنج شایگان نرگس
ترست شعر من و چشم او مگر ز غم / گریستست بر نگفته روان نرگس
چه سود شعر لطیفم چو نیست هیچ قبول / چه سود از افسر چون نیست قهرمان نرگس
برین قصیده اگر نیستی ز گفته من / فشاندی بسر و زر هر دو پیکان نرگس
برای آنکه دو چشمش قفای شعر ترست / ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم / چو ناشکفته نماید بگلستان نرگس
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا / بران مثال که در عنفوان نرگس
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند / بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس

شمس الدین طبسی

چو چهره تو برافروخت بر قمر آتش / نمود در دل پر دردم آبخور آتش
چو شرم که دم سرد صبح چون بزند / همی برآرد از سینه بر اثر آتش
شود بیاد لب من شنبلیه تازه رنگ / اگر دباد لب من دست در کمر آتش

بهر کجا که رسد کین تو بر آرد دود
مگر ز کین تو آموخت این هنر آتش

در آب ریز سخای تو آذرنیش غرق
عجب که زنده بماندست در سقر آتش

چنان فراخ جهان غرق شد ز خاطر تو
که گشت شاخ گل سرخ را سپر آتش

شریف دولت ترا که چو ارسیته افزود
ازان گرفت دل خلق سر بسر آتش

بزر چو آتش تیزست لیک سوز کرم
خلیل را نبود واندرین قدر آتش

ازان شرف که وارث بذات تو ره یافت
همی فرازد سوی سپهر سر آتش

بامر تب سوی صدر تو یافت ره که چنان
همی بر آید در کره بزر آتش

ز بهر تربت صدر تو بیز ند صد را
بامر شعله بسال بال و پر آتش

فضایل تو شد از طبع پاک فاش و لیک
ز بوی مشک دهد خلق را خبر آتش

ترا مدحت ردیف آتش این قصیده مگر
ز شرم طبع تو نیکو گشته تر آتش

چو هست فصل زمستان و ماه دی در پیش
ردیف خدمت بنده صواب تر آتش

مگر دو شعر ترم را ردیف آتش خشک
نگاه داشت حق مدح تو مگر آتش

غلط مگر که با آب انچنین سخنی
برابست ار که برون رفت سر بسر آتش

همیشه تا که بسوی کبوتر ز زرین
همی بر آرد بر صورت شجر آتش

ز خوف باس تو بادا چو غنچه لاله
حسود جاه ترا جمله در جگر آتش

بر بهارست زبیداد در میان خا
دلا ... بنهاد در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چو نیست
دل به خاره و در دل مرا نهان آتش
چه بادی که زدی بر من و نشست مرا
همی گدازی چون زانکه کار روان آتش
مجوی هجر زبی جو نهار حسن که
بکار رفت آیم همچون بمرکان آتش

کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند
شود زبانش همان لحظه در دهان آتش

سپهر بدست کرامات تو زمام نسیم
دهد بکف سیاسات تو عنان آتش

اگر ز قدرت عزم تو داشتی خورشید
شدی چو آتش اندر ضمیر کان آتش

همی کند ز شرر پای خویش وقت فروغ
ز عز پای تو بر خاک زرفشان آتش

اگر هلاک قصب اندر آتش است بطبع
چراست در قصب رمح تو نهان آتش

نعوذ بالله اگر هیبت تو شعله زند
ز قیروان برسد تا بقیروان آتش

رفیع خاک جناب تو در مرام شرع
مگر نیست چو در کیش باستان آتش

بهر سپه که ستم شود به پیروز یا
عزیمت تو که جوید ازو امان آتش

کلیم وار کند همچو رهگذر دریا
به پیش هیبت تو آب گردد آن آتش

رسید قاعده عدل تو بدان درجه
که زینب را شود امروز پاسبان آتش

شها بنظم سخن طبع من چنان شکست
که دل بمقابله او بود گران آتش

بروشنی و بلندی چو نظم بردارم
رفیع خاطر من هست در میان آتش

بنظم خاطر من برنیان همی بافد
که دید هرگز نساج برنیان آتش

شدست نظم مرا بخلاف بنده گهر
شدست طبع مرا نخوه پیکان آتش

مرا است آب بلاغت مطیع و آتش طبع
که دید آب بر و گشته قهرمان آتش

بغیر کرم مجنب مباش هر ساعت / مزن بجان من زار ناتوان آتش
روا مدار که از نزهت ای پری هر شب / رقیب گل بر و من از آن جان آتش
وگرنه میروم ایک بشکوه پیش شهی / که هست در بر شمشیر او دخان آتش
امام شرق و مغرب علی که در دل سنگ / ز هیبت غضب او شده نهان آتش
مبارزی که بهنگام رزم همچون برق / بزد بجان عدو از سر سنان آتش
علی که روز غزا ذو الفقار او افروخت / میان لشکر کفار آنچنان آتش
که خون چو آب روان شد از آن زمین و گشت / کم از سیاست او یک شرار از آن آتش
شها بچشم غضب سوی آتش ار نگری / شود ز هیبت تو همچو زعفران آتش
شها بمدح تو شخصی ز آل احمد کرد / طلب قصیده از من ردیف آن آتش
عنایت تو مدد کرد بر من مسکین / که همچو آب ز طبعم بشد روان آتش
بزرگوار خدایا بحق ابراهیم / که شد بدو ز عطای تو گلستان آتش
سپهر کوکبه شاها سحاب رحمت / که میکند گل و ریحان بدوستان آتش
بکشت زار امیدم نی کرامت کن / که شد بهار من زار را خزان آتش
که جرم شمسی بیچاره عفو فرمایی / در آن زمان که نهد رو بمیهمان آتش

مولانا نثاری تبریزی

که ابر مرحمتش قطره بار چون گردد / دهان غنچه شود شاخ ارغوان آتش
حسین ابن علی کز آه حفظش / شود به پنبه و کبریت مهربان آتش
پناه اگر بعبادت کند سینه مهرش / شود بگرد او عبا و طیلسان آتش
بجرم لعل درخشت بد آنکه افتادت / ز خجلت کف او بر جسم کان آتش
اثر بطبع نباتات اگر کند غضبش / بر آید از اثر اغصان خیزران آتش
ز مهر و کینه او از برای شرح دوست / شود دریا و گلستان و گلستان آتش
اگرچه تیغش آیت بنجد لیکن / زند بخرمن عمر مخالفان آتش
کسی که عکس پذیرد ز خون نامردان / بود چو آینه کو راست در میان آتش
کشد ز بازوی عقب و جناح صف شکناه / بدان مشابه که بر خشک نیستان آتش
ز برق شراره که بر ترک و مغفر افشاند / رسد ز فرق دلیران بفرقدان آتش
چو تیر او ز کمان بر جهد بماه سپر / همی جهد ز سر تیر صد کمان آتش
شها بمدح تو نطقم چو آتش افشاند / بلطف آب گرفتن توان از آن آتش
شها ز بیم گناهی که بر ملا فاش / روا بود که چو شمع زنی بجان آتش
نطاق بسته بر خاک بوسیت که کمر / کنم بخاک چنین دفع آنچنان آتش
مرا ز عارضه دردی عجیب پیدا شد / که می نیارد یک لحظه تاب آن آتش

[illegible]

چو شانه جای شکنهای سنبلش میکن / که منزل دل دیوانه است بر شکنش
بیا و خال زنخدان اوست این مطلع / که سفت ثقب فکرت چو گوهر عدنش
نموده خال بزیر لب شکر شکنش / بر آمدست مگر یوسف از چه ذقنش
کشد چو یوسف گل دامنش ز دست خسان / دلیل دامن پاکست چاک پیرهنش
ملولم از شب هجران و سوی او نروم / که روز وصل نباشد ملاقتی زمنش
چگونه جان برم از دست شوخ بی باکی / که دلبریست شعار و ستمگریست فنش
نشان روز سفید و شب سیاه منست / سواد سنبل تر بر بیاض یاسمنش
حکایتیست ز جان کندن نهانی ما / که کارنامهٔ خود ساختست کوهکنش
هزار محنتم از عشق بر دلست ولی / کلاه بر که شوم نا شکیب از محنش
سلامتست دلم گرچه هر زمان سازد / نشان تیر حوادث ملامت زمنش
چو عم زادهٔ آخر الزمان او را / که پیشواست امام زمان ابوالحسنش
غریب خاک خراسان علی بن موسی / که فوق روضهٔ اعلاست مولد و وطنش
نظام سلک امامت بهشتمین گهریست / که حاصل دو جهان نیست ثمنی از ثمنش
بسلک سبحهٔ زوارش ار قبول افتد / سهیل اشک عقیقی فرستد از یمنش
کمینه منزلش آنجا قصر زر نگار آمد / که آفتاب بود عنکبوت پرده تنش

[illegible]

[illegible]

که در نشیمن احران جدا ز روضهٔ تو / بگوش دل نرسد جز نوای الحزنش
حضور ظاهر و باطن بس این که مدحت تو / بود عقیدهٔ سر و وظیفهٔ علنش
بجان ملازم درگاه تست نیست غریب / اگر مقیم وطن گشت جسم ممتحنش
که بار سول قران داشت مرغ روح اویس / اگرچه بود بصورت مقام در قرنش
همان مقید طوق وفاست اگرچه بود / ز سلک خیل سگانت گسسته شد رسنش
بگیر دست امیدش ز راه لطف و کرم / که پایمال ستم ساخت لشکر فتنش
بمدح خویش روان ساز نطق او زان پیش / که دست غیب نهد مهر برگ بر دهنش
دعای رحمت جاویدش این بود یارب / که روز حشر تو املا کنند بر کفنش

آمد از اداء مدیحی ملک را نعم الخلف / میر تاج الدین ملک بو الفضل نصر بن خلف
رسم او منسوخ کرد آثار پیران قدیم / نام او منسوخ کرد اخبار شاهان سلف
نیست چون اخلاق او چرخ معالی را نجوم / نیست چون افعال او قصر معالی را شرف
پایهٔ درگاه او شد نامدار از نامدار / سایهٔ ایوان شد کامکار از اکنف
گر شدی سیمای او از کوه آدم پدید / گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف
ورنه ایزد خواستی تا کرد و افزونش خدم / در رحم هرگز کجا صورت پذیرفتی نطف

[illegible]

گرشود حاصل مرا تشریف خاص تو کنون	تا بتیغ صور اعقاب مرا باشد شرف
از همه گیتی ندارم جز بجود تو امید	وز همه عالم ندارم فخر بهر تو شعف
نام من در صف مداحان تو آید پدید	ور چه خاطر نیست در عالم ز نام یک طرف
از بزرگان مدحت تو گفته ام فیما مضی	وز ایران خدمت تو کرده ام فیما سلف
آورم زین پس فزون شاه خوانم که نفس	تا ز شکرت زدست و خامه مدحت بکف
تا بود دریا و تندی تا بود در آب نم	تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف
باد ملکت بی زوال و باد مالت بی قیاس	باد عزت بی وفات و باد طبعت بی اسف

ظهیرالدین جوبادقانی

زهی بلندی یارب کین طارم شتاب آهنگ	فراز تندی این کوه میرود بدرنگ
چه سرکشیست که هر صبحدم بوقت طلوع	برآید از کمرش پای آفتاب بسنگ
نشیمنیست که بر ساکنان قله او	مجال نایبه تنگست و پای حادثه لنگ
غبار این فلک لاجورد سرمه نمای	بگاه دوران بر تیغ او نشست چو زنگ
مجاوران جنابش برین حدیقه سبز	ز شکل خوشه پروین همیکنند اورنگ
سوار خوش وای سبز خنگ یعنی چرخ	گر آفتابش زینت و کهکشانش تنگ
بوقت آنکه بجنبد رکاب دوران ش	عنان ز تندی این کوه بازگردد تنگ

ز عشق گل جگر لاله گرم گشت چراست	علامت یرقان در مزاج نرگس شنگ
چو در مقابل میزان فتاد خورشب و روز	ترازوییست که یک جو نمیکند پاسنگ
اگر بر آینه گیتی غبار شد چو ادیم	ادیم خاک چو گیتی چون گرفت آژنگ
ردیف فصل خزان تا بساط خود برچید	بماند نرگس تر را بچشم در نارنگ
ز بس که ابر بهار روز دیده کوه بر تیغ	که نمای شود تیغ کوه از آب چو زنگ
کشید غنچه خار شاخ گل یعنی	که پادشاه چمن میرسد کم از سرهنگ
درید غوطه آب از زبان نیلوفر	چو درع اعدا از تیغ شاه در صف جنگ
سپهر مجد محمد بن محمود	که یافت فر فریدون و زینت هوشنگ
بحقه راتیکه در کمال سیرت خوب	گرفت مایه عقل از کمال او فرهنگ
چنان بدیده گردش زمانه بیدارست	که نیست واقعه خواب در طبیعت تنگ
صدای زخم شستش چنان بلند آوازست	که گرد طارم فلک پر از غریو غرنگ
زهی بمهر تو سرگشته در جهان افسر	زهی ز مهر تو پابسته در زمین اورنگ
ز عکس چشمه تیغ تو همچو گوهر تیغ	بجویبار فلک غوطه میخورد خرچنگ
گران رکابی حزمت بوقت کار رو	سبک عنانی عزمت بوقت مردانگ
کمینه کی قدرت بگهر بخشد	قوای جاذبه را از برای پالاهنگ

سنائی

از بزرگیت در دماغ تو کبر
وز کریمیت در نهاد تو سنگ

نه بجبریت حلم تو چو جبال
نه بطبعت کبر تو چو پلنگ

ذره و عالم همه گنجی از آنک
تو بزرگی و هر دو عالم تنگ

ای کمرزای بی نشیب زوال
وی دریاش بی نهیب نهنگ

دور از آن مجلس از حرارت دل
آنچنانم که نار یا نارنگ

گاه در خوی چو اسپ اندر تک
گاه در تب چو تیغ اندر جنگ

گر نیایم بمجلس تو همی
از پی عجز دان نه از سر ننگ

کز پی عجز دید کان خفاش
نکند با جمال صبح درنگ

مرغ عیسی که ام سک باشد
کی کند سوی جبرئیل آهنگ

زان نیایم بمجلس تو که هست
آن ثنا و سیادت و اورنگ

خود که شگفت تا که نشکیبد
آنچنان فر و طلعت و فرهنگ

روی تیت آفتاب و چشم ریش
صدرتت آسمان و پایم لنگ

لعل در دست تو خوش می باش
سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ

چه کنی ریش و سبلت ما سینے
چون ببدی عجایب ارژنگ

شمس الدین سجاسی

چون بنات النعش گردند پراکنده چو تو
دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ

عقل آن ترک دریا روز همی گوید این
برکش ای ترک و بکیش فکن این جامه جنگ

بره بسیار درآویختی از چنگ اکنون
دشمن شاه درآویز چو سلوخ از چنگ

چون حلیل زر اندر کف افکندی راست
همچو پیلی که کند گردن در کام نهنگ

پس خرابی سوی درگاه بجاست که شو
روز و شب روی عدوی تو حلیل از زنگ

تو چو خورشیدی و آن زر تو را دست آنزا
بر کتف پرورکن تو که بندارد کس ننگ

گر حسودت بختی گوید از این روی فراخ
پشت بنمای و زان ژاژ فکن دل اتنگ

گر ببینی پس از این از قبل خدمت تو
پشت خسا و تو چون پشت هلال شده لنگ

روشنت آن فضل من از زنگ و لیک
آینه بختم ما و ام همه دارد زنگ

قدر چون کاسپم چون نیستم از کو هر چیز
صدر چون یابم چون نیستم از شوخی شنگ

دولت آنت در این شهر که آبش ازل
حلت آزاد است در این شهر که نانش از رنگ

آب و قدر شعر از ده تو زانست که تو
بند اوستی در فرد یا بانت الکنگ

مدح بی صله چو ایراد بی آید جست
شعر بی جامه چو ایرد بی گره هنگ

جامه بخش مرا خاص خود ار موقیدی
تا زفر تو شود کار من امسال چو چنگ

شوم از شکر و ثنات چو قصری در دم
چو تنم شد ز لباس تو چو طوطی بارنگ

گردون ز خون خصم تو چون معده کرد سیر / گفتا بخویش همین کرده ام حلال

در تخم مانده اند ز تخم سخای تو / مرغان تنگ حوصله بر قله جبال

بر اوج قدر تو نفس چرخ تنگ یافت / چون مرغ همت تو ز هم باز کرد بال

تا بوستان ملک نشاندست روزگار / زو بر نخاست از تو برومندتر نهال

شد سنگ خاره روی زمین لعل تا فکند / خورشید حشمت تو برو سایه جلال

ای عقل و علم را ز بیان تو انتظام / وی عهده مخل از سنان تو انحلال

قاصر ز حد مدحت تو مایه سخن / دور از مقام رتبت تو پایه مقال

در مدح تو شروع توان کرد اگر بود / امکان آنکه باد توان کرد در جوال

بر بنده در ستایش صدرت بلفظ خوش / حاجت نیوفتد که کنم وصف آن جمال

خود واقف این که از همه عالم تو بهتر ای / هر کس که فرق کرد یمین خود از شمال

ای خلق را جوار درت ساکن از نهیب / وی ملک در پناه کنفت ایمن از زوال

تصدیع حضرتت ننمایم که روشنست / پیش تو شرح حال من از قصه بدسگال

ای آنکه جست پای من از خدمتت نکول / دست آزمای حادثه گشتم بصد نکال

در راه غیبت برگ گذشتن بهیچ نوع / در شهر غیبت روی نشستن بهیچ حال

نالانم از تغابن عمری که صرف شد / جایی که نه منفعتی بود و نه منال

لعلت بخنده می شکند حقه عقیق / چشمت بکرشمه می گسلد رشته لآل

با چشم مست گو که بمیدان چو می بریز / خون مرا مگو که حرامست یا حلال

چوگان زلفت آنکه بمیدان دلبری / سر در بگوی ماه درآرد ز بی خیال

کم میکنم حدیث دهان تو چون کنم / کانجا سخن نمیرود از تنگی مجال

بانت گویا نظیر آفتاب ملک / کامد چو ماه عید مبارک رخت بفال

خورشید صبح سنجق ماه زحل محل / دارای چرخ کوکبه مشتری خصال

سلطان معز دین خدا پادشاه شرع / سلطان زمانه عدیل و شهنشاه بیمثال

شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست / دوران هفت دایره را نقطه کمال

شاهی که زیر شهپر شاهین دولتش / خوش خفته است کبک دری با فراغ بال

تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام / ایزد سپرده تا ازلت ملک لایزال

آفاق راست بهر کفت منشأ امل / افلاک راست خاک درت مسند جلال

امر تو مرکبان زمین را کند روان / نهی تو منهیان فلک را نهد عقال

آن نقد خلق تست که در ده تو ز غیرتش / خون بسته است در جگر نافه غزال

درخواست تا بسم سمندت رسد مگر / خود را برو ببندد اگر دارد احتمال

آنجا که خنگ چرخ مسیر تو سم نهد / ماه نوت فتاده بود در صف نعال

نایب شدن بصورت از ماهدان کرما	گر طالع است آنکه روزگار حایل
لعل حیات بخشت صد بار ریخت خون	کو تیغ بجز من کشت آب حیات قاتل
یاقوت در حکایت الماس است حامی	شمشاد خوش خرامت خورشید راست حایل
از عکس گونهایت در تاب ما بجنب	وز سحر چشمهایت بی آب سحر بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید	پرتاب کن بالا مشکین رسن فرو هل
از حسن گل نیکلی باد افکند ورق را	گر بر شمال خواهم یک شمه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی می شکافد	در حل و عقد زلفت کان گشت است مشکل
زنهار طرهات را بر بستگان پریشان	دارم تطاول از وی در عهد شاه عادل
آن کعبه معالی وان قبله معانی	آن منبع معانی وان مجمع فضایل
ولایت شاه عادل کز قدر ملک مقنع	بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هر قل
نعل سم سمندش تاج سر سلاطین	خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای دوست عالی	والیات شهریاری در شان اوست منزل
صیت شمایلش را باد صبا مرکب	حل سوابقش را ابر بهار محمل
چون روزگار حکمش بر جن و انس نافذ	چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
تا شاهباز چترش بگرفت ملک سنجر	بر کند نسر گردون شهبال صیت طغرل

تا بر صباح روشن این نیلگون قفس را	از بال زاغ کرده حاصل پر حواصل
وز صبح عید فرخنده باد و همیون	طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

طاهر آبیوردی که موسوم است بشیخ زاده که از فضلاء سلطان بابر

هر کس که بر کام گیتی نهد دل	بنزدیک اهل خرد نیست عاقل
چو نقد بقا نیست در جیب هستی	ز دامان او دست امید بگسل
مکن ثبت بر لوح دل صورتی را	که از لوح هستی شود زود زایل
عروس مراد ار چه بس دلفریبست	مکن دست در گردن او حمایل
لب از چشمه سار تنعم مکن تر	که مشکش سازد بصوت غنادل
چه سازی دماغ خود آشفته هر دم	ز سودای خوبان مشکین سلاسل
سراسیمه تا کی بوادی سیلی	چو مجنون توان گشت گرد قبایل
دریغا که از فکر مقصود اسیری	...ت راه زیب جهان ساخت غافل
بصد آرزو رفت عمر گرامی	نشد آرزوی دل از دهر حاصل
ندانم چه مقصود داری ز دنیا	که گشتی مقید بدام شواغل
گر از آرزوهای خاطر بگیتی	...ت جانب ال وجاهت مایل
گرفتیم کز دهر کامت بر آمد	بمقصود خود گشتی امروز واصل

[illegible]

چه حاصل چو از صوب تحقیق دورست | بنزدیک دانا بچندین مراحل
ندارد بجز فکر کوتاه پستی | نهایت مبدأ اندر اوایل
ز رخت کنی منع حرف درا هم | ولی حرف همت کنی در رذایل
ز اقسام اغراض در فن حکمت | جز اغراض نفسانیت چیست حاصل
ز ترتیب برهان مراد وست حیثیت | کربا الملل تحقیق کردی محا د ل
جوانانه هر دم ز نقصان فطرت | ز سنی طعنه در کیش پیران کامل
ولیکن در اسرار توحید کوشی | سخنها که خندند طفلان جاهل
سر از خواب بردار بنگر کدا انجم | بتوحید نور وجود ند قایل
خدایا بدان شمع جمع نبوت | کر روشن بنور ولایت این شا عل
بشاهی که او در رکوع ایستاده | تصدق نمودست خاتم بسایل
بنور دل پاک زهرای ازهر | که در عصمت اوست آیات نازل
بحق امامان پاک مطهر | علیهم من الله سنج الافاضل
به پیران پاک اعتقاد مقدس | ز آمیزش آب و آلایش گل
بحسن دل افروز خوبان دلکش | بآسنگ جگرسوز عشاق بیدل
که از لجهٔ بحر کثرت دلم را | بعون عنایت رسانی بساحل

[illegible]

[illegible]

ساقیا می ده که از نادانی نقش سینه | تیره کرد آیینهٔ طبع مرا زنگ ملال
آنچه بی زرانی که در بزم وفا اورا سزد | کوزه از مینای گردون کاسه از سیم هلال
ای دل ار خواهی که از ورد جهات وارهی | رو تشبث کن بذیل کعبهٔ عز و جلال
آفتاب شرق عصمت کز ویار روشنست | ساحت خلوت سرای خاطر اهل کمال
حجت قاطع امیرالمؤمنین حیدر کرمت | بر سر منشور دین مصطفی طغرای آل
در حرم حرمتش دست ولایت پاسبان | نور عصمت بر حصار فطرت او کوتوال
سایه پرور در سر کویش چه غم دارد اگر | بر سر او سدره و طوبی نیفکند از ظلال
بی نسیم ابر جودش در بهاران کی رسد | از حریر گل عروس باغ را زربفت آل
ورنه خیزد صرصر تاراج قهرش در خزان | شاهدان حله پوش شاخ کی پوشند شال
طعمه گافتادی از منقار مرغ همتش | ماهی دریای گردون زان شدی رزق حلال
آنچه آمد بر زبان کلک روح افزای من | در ثنای آن مه نیک اختر فرخنده فال
نوخطان خط بکرده کامروز آمده ند | سوی مکتب خانهٔ نطق از شبستان خیال
شاهدست ایزد که از پاکی کس نموده اند | شاهدان فکر بکر من بکس هرگز جمال
من که از سرچشمهٔ مهر علی و آل او | گشت زار طبع خود را میدهم آب زلال
منت باران ز ابر نوبهاری کی کشم | گلشن سیراب نظمم را چه باک از خشک سال

[illegible]

از نسیم سحری باز بخشش آمد | پنجه شاخ که از صولت سرما شده شل
کوه از درد سر بهمن و دی رست و کنون | شو ضیا از ناصیه اش ابر بهاری صندل
برو زخ که ز نگاری غنچه زچه رو | گل درین فصل دل‌افروز فروزد مشعل
زنگ گیر و ز نم آیینه ندانم که چرا | یافت آیینه باغ از نم باران صیقل
وقت آنست که دیگر فلک اطلس باغ | پر کواکب شود از شبنم سیاره مثل
سیم یخ آب شود در کف نقاش بهار | تا کشد صفحه رنگین چمن را جدول
پنجه پنجه درم از شاخ سمن ریزد باد | دانه دانه گهر از گوش گل آویزد طل
گرد از شاخ شکوفه چو برد باد صبا | در پی چند نهد در کف نرگس مشعل
در مزاج چمن امروز بتغییر هوا | هست فی الجمله پریشانی استقام و علل
ورنه با این همه رعنایی و شوخی از چیست | گاه در دیده نرگس یرقان گاه سبل
ارغوان از تن و اندام بخون می‌جوشد | کاش فصاد بهارش بگشاید اکحل
یکسر غنچه بارشاد نسیم سحری | جامه زر به بحمام پی گلرنگ بدل
میزند کبک دری قهقهه از دامن کوه | یکی کشد مرغ سحر زمزمه از دامن تل
وقت آن نیست که سنبل ز نشیند تا کی | سبحه بیسوی از باد نیارد بعمل
حیف باشد که درین وقت که آرایش بهار | گردن گل نشکند قد صنوبر بجمل

مجلس

مجلس آرای فلک در شب دیجور کشد | از شب بزم تو بر سیخ شهب ران حمل
مرغ تیر تو چو پرواز کند سوی فلک | از کمان تو رسد سهم سعادت بزحل
از صدای نی تیر تو بالهام کمان | بسکه در گوش عدو آمده پیغام اجل
پیش از آن دم که بری سوی کمان دست خیال | مرغ روحش پرد از شاخ بدن چون اعجل
گرچه بدخواه تو بی‌بخت بد اختر دارد | با تو در سید که فلک سر جنگ و جدل
لیک پوشیده ز ارباب خرد نیست که هست | زاغ کم حوصله را تاب جدل چون اجدل
چون نه رایت قدر تو بتابید قضا | گشت در منزل مسعود خلافت منزل
داری آن رتبه که الحال اگر حکم کنی | مدت ماضی ایام شود مستقبل
عقل اول که ز انجام امور آگاه است | هیچ کاری نکند گر تو نفرمایی اول
کام نگشادم از جور فلک پرخوت | از پریشانی ایام دمادم مختل
صبر بر تلخی ایام نمودم چندان | کز تب نایبه شد شهد بکام حنظل
نخل امید مرادم همه از باغ وجود | صرصر حادثه دهر بکنده مستأصل
بخت بد راحله سعی مرادم افکند | از ره کعبه مقصود بچندین مرحل
از سیه بختی بی طالعی خود امروز | گرچه دارم گله‌ها از شب هجران اطول
لیک با این همه درد دل و آشوب دماغ | نیست خالی لبم از شکر خدا عزوجل

فرزانه میرابیتی آن کان فضل کامل
باقی کان فضلش از کاینات فاضل

آل نبی ابیتی عالی نسب لآلی
نقد علی عالی نقد عیار کامل

در خاندان حیدر شیری فراز مسند
در دودمان احمد شمعی طراز محفل

آن صدر نسل آدم سر حلقهٔ ملایک
وین صدر شاه عالم سر دفتر افاضل

نون نبوت او بشکست طاق کسری
صاد صدارت این برکند چشم طغرل

رخشنده جبههٔ مشتق ازان اصابع
تابنده پنجهٔ خورشیدی ازان انامل

بطحا بهشت خرم سبزه آب روی عالم
آن نخل رست ازین خاک وین گل دمید ازین گل

ایام بهرت افراخت لوای ثنا بر
اجرام بهر شامت افروخت مشاعل

زان گشته نام حاتم از مصحف کرم سیطی
کان آیت کریمه در شان تست نازل

فکر سپهر گردت با اختران شاه بر
خنگ زمین نوردت با آسمان شامل

اوصاف تو گاهی چون در بیان نگنجد
خود کوچه پسان نباشد قایل بعجز قایل

مداحیم چو شد طی بشنو حکایت دری
دیوانهٔ و دروی دیوانه ایست عاقل

دیوانه که افسون سازد جنونش افزون
دیوانه که مجنون شاگرد اوست کامل

دیوانه ایست پر فن وریف دشمن من
از وی کمر در این وزمن مباش غافل

قلتش بچار مذهب جایز چو قتل افعی
دفعش بهفت ملت واجب چو دفع صایل

کیبا عیش خود تلخ در جست و جویش
گر شکر دهانت وشیرین شمایل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش
تهی دست و پا بی خرد را سلاسل

نیدانی آیا کرنا کاه پیشی
ازو گشته آن خوبی ولطف زایل

گر اول پری بود آخر نما یی
بچشم تو چون پیکر دیو هایل

کیبا کسب فضل و هنر تا فضولی
ترا از فضولی نهند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد
ترا از شناسایی فضل مفضل

گر از شعر و اشعار سازی شعاری
بود دیگر از حلهٔ صدق غافل

کی مدح خطی رانی نام حاتم
کیبی حاتمی را کنی نام مدخل

وگر خامه در دست گیری از خامی
نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامهٔ خود سبب چون لشیمان
بعج او اینی وقدح از او ل

قلم باد دستی که از جنبش او
بود بهرهٔ مرد عقل انامل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی
نشینی ز تشریف ایام زایل

شدی محو در نحو از آنسو که یکره
بنزدی زافعال ره سوی فاعل

نکو حال ایشی که هرگز بنودی
یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی زافعال خود رسم صحت
چو در حد معتل بود جمله داخل

دران قلزم نور شو غوطه زن | فرو شو با از خویشتن ظلمت ذل
ز قعر بسیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
یکی خوان یکی دان یکی جو یکی گو | سوی قد و اقد ز او روت باطل
بود بحر و جدول یکی در حقیقت | دویی خواست از احولان سوا حل
بسر حقیقت رسد شعر جامی | نیا جز قول و یا شرع قایل

حکیم سنائی غزنوی

ای حل شده از علم تو صد گونه مسایل | ای بسته از دست تو صد علت هایل
ای خواجه فرزانه سیطی ابن محمد | از نایب عیسی بدو صد گونه دلایل
ذهن از تو چنان تیز که سود از تخیل | جان از تو چنان زنده که اعضا ز مفاصل
فرزانه خلقت شود از کین تو شیدا | دیوانه اسیطی شود از مهر تو عاقل
چون همت شاهنشه م از باد و شمایل | شامل شده از خلق تو هرجای شمایل
ای غم ز تو خواهنده و خرم ز تو مجلس | نالان ز تو کوشنده و نازان بتو محفل
شخصی که بدو شمت دار وت رسیدست | چون خلق تو گل کرد و سبلی کهر گل
تا علم تو در عالم جان رخت بیفکند | برداشت از آنجا سپه عارضه محمل
چرخ و قمر از فر تو در دو ون دارد | چه مجتمع اکنون و چه در گرد منازل

ترکیب تن انگار شد از آیش علت | زان پس که بد از علت آن عارضه هایل
مقصود تن از عمر ابد بود و بجا لم | شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل
بر کند همه قاعده عارضه زانجا | جان ابدی کرد بران قاعده منزل
شد ذهن تن و خاطر من تیز و منور | چون خاطر کودک ز منقا و ز پلپل
تا باطنم از شربت تو نقص پذیرفت | بر جا شد آن ظاهرش از فایده کامل
شد معتدل ای طبع بر انگونه که در طبع | ای باز ندانم متضاد از تشاکل
بر کرشمه ز خلق تو ای مهتر اکرم | پس شکر کنم شکر تو ای خواجه مفضل
تا آتش و باد است و زمین و آب مرکب | هر چار جدا ایند بنزدیک معطل
هر چار که عمر داوم اعدای ترا باد | ز تارک و در دولب و در دیده و در دل
بدگوی تو کم چون مثل استوقد نارا | عمر تو فزون چون مثل سبع سنابل

زعید او خبر خلق را طلوع هلال | آخر رمضان و باول شوال
که روز عید نشانیست طرفه نیست که هست | بنقد چو عین و بصورت چو با شکل چو دال
تبارک الله ازان طرفه صورتی که وراست | ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
کمان بری که فلک هست طشت فیروزه | فکنده در بن آن از زر کشیده هلال

اگرچه از [illegible] آدمست چون ملکت	لطیف صورت و نیکولقا و خوب خصال
نکرد خلق [illegible] خدای شعلهٔ نو[ر]	بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
زبهر تیز [illegible] فلک [illegible]	همیکنند بمنقار پر چراز بال
وگر بطبع [illegible] و در کابش	بر آسمان کند از چرم خویش نور دوال
زلفظ فایق [illegible]ست در نظم	زخط رایق او عاجزست سحر حلال
گرفت صدر سیادت بعون او رونق	رسید قدر وزارت زجاه او بکمال
زجود او نه عجب گر شود چو بید و چنار	زبان و دست زسرتا قدم دهان و سوال
سپهر آینه گون از رای او نوریست	چنانکه آینه زنگ خورده را زصقال
ایا زفضل تو پیوسته پر حکایت عصر	ایا ز دست تو همواره با شکایت مال
شدی سمر بهنر چون بجود حاتم طی	شدی علم بکرم چون بجنگ رستم زال
زروی تست چو مهر و زرای تست چو سپهر	فروخت دولت روی و فراخت [illegible] مال
سفیرانه بوشکرست روز مصاف	صریر خامهٔ تو خنجریست گاه جدال
شدست پایهٔ تخت تو مقصد ایمان	شدست مایهٔ بخت تو مرصد آمال
بجز تو از وزرای جهان که ختم گرفت	بدایت علا با کفایت عمال
بود بیان لطیفان بنزد لفظ تو سست	شود زبان خطیبان بگاه نطق تو لال

گذشت نثرم و شعرم ز نثره و شعری	در آفرین تو و مدح تو بقدر و جلال
زمانه گردن اقبال را قلاده کند	بدان قصیده که من بر سرش نویسم قال
چو پارسی و بتازیست نظم و نثرم را	بشرق و غرب نسیر و بر و بحر مجال
اگرچه پیشهٔ مداح جز طمع نبود	بنزد من طمعست از کبایر اعمال
سبکتر آیدم اندر ترازوی همت	همه متاع عز و جهان زنیک مثقال
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان	نگویم از جهت مال مدحت ارذال
نه در صدور تملق کنم ز بهر طمع	نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال
کنم بگوشهٔ خانه کفایت از دنیا	کنم بتوشهٔ خانه قناعت از اموال
به بندگیت رضا دادم از عقیدهٔ دل	به دوستیت جدا گشتم از عشیره و آل
نه منقبت که بر تو نبی نهم لیکن	همی نظم بگویم مجاوی احوال
شنیده ام من ازین پیشتر که راه خراس	بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
بوصف آن طبع کریم کرد و کند	بریگش اندر دیو رجیم کرد و ضلال
سموم وار بود بادهای او محرق	سموم وار بود خاکهای او قتال
طریقهاش بباریکی پل محشر	مضیقهاش بتاریکی دل دجال
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را	مرا سعادت شدکان حدیث بود محال

تو توفیق ترک هوا بخش یارب | که این شیوه آسان نمایست مشکل
دلا تا کی سازد از ساده لوحی | ترا صورت از معنی خویش غافل
کند همچو آیینه صورت پرستت | بدین شکل نظارهٔ هر شمایل
چو تنها نها کعبهٔ خاطرت را | زهی زیور فانی از نقش زایل
شوی بستهٔ آب و گل چون پری چین | سراسیمهٔ رنگ و بو چون عنادل
بخورشید رویان بمهر راغب | بسیمین بران جفا پیشه مایل
شکار بتان مقوس حواجب | اسیر غزالان مشکین سلاسل
ز طغیان حیرت گهی مست بر سر | ز اشک ندامت گهی پای در گل
شب و روز آماج تیر ملامت | گر از طعن نادان که از پند عاقل
ترا در ره عشق این است عهد انا | بجز محنت ذاتی چیست حاصل
هانی وگر نیست ارد فتر عشق | بجز رنج باقی و اندوه فاضل
مکن نقش بر لوح دل عشق فانی | شو حجت باطلی را مسجل
مخور می با تیه نفعی گزو یافت | پس از تلخی درد سر طبع جاهل
فریبی مخور زانکه نیست بافعی | مذ حیات تن زهر هلاهل
تصور مکن معنیت صورت | صورت نیست جز بر معانی دلایل

گر تو اندت یافت هر چند گردد | فلک گرد عالم بچندین مشاعل
چو عنقا ز عالم گزین قاف عزلت | باسباب ملک سلیمان منه دل
چو ارواح قدسی نهان از نظر شو | مجرد ز اجرام اجسام هایل
چه به زانکه مانند آن مرد و باشی | باقبال تنزیه و تجرید قابل
تو بی مختفی عالم ز آوازه ات پر | تو پنهان و فیض تو بر خلق شامل
اگر نیت کعبهٔ وصل داری | چه بندی بعزم ره دور محمل
چه خیزد ز تشویش بیطی بوادی | چه آید ز سودای قطع مراحل
قدم بر سر کام خود نه گزین ره | بکامی توانی رسیدن بمنزل
نه جز یک قدم راه تا کعبه از تو | تو در قطع این یک قدم راه کاهل
وفا کن جفا کار را در برابر | نکو خواه بد خواه را در مقابل
بقتل ار کسی از تو خشنود گردد | رضا جوی و منت بجان نه ز قاتل
مکن در سوال کس اندیشهٔ رد | سوال ار بود جان و بد خواه سایل
بخیر العمل کوش یاد آر از آدم | که بخشد جزا حق باعمال عامل
زهی صانع آنکس که پیوسته او را | بود دعوی عالی از طبع سافل
ز افلاک در شان خت نشانش | فرود آمده آیت قدر نازل

قصد او افراسیاب مشرق کرد
رستم رزم آسمان بهرام

آسمان زد بدست ظلمت چاک
قرطهٔ روز بر تن ایام

عقد گوهر نمای پروین یافت
از پی گردن سپهر نظام

نقش بند ازل مطرا کرد
گوی زرین این کبود خیام

هاتف غیب در چنین وقتی
برمن از بام چرخ کرد سلام

گفت کای جان قحط پرورده
گشته مخمور جام آز مدام

عقل را کو چرا نه بندد یا
از پی کعبهٔ اجابت احرام

شمس دین مطلع کواکب عدل
کاسمان زیبدش کمینه غلام

رازدار قضا الغ تکشین
آنکه رایش زغیب کرد اعلام

آنکه از تازیانهٔ امرش
توسن روزگار کرد رام

آنکه از کنج خانهٔ کرمش
خازن آفتاب خواهد وام

بردر او عرق روان کرده
آسمان از چشمه سار مسام

چرخ در رزمگاه کینهٔ او
برکشد خنجر اجل زنیام

گرد برگرد چشمهٔ تیغش
لشکر فتح نصب کرد اعلام

خلق او گوید از ره طعنه
مشک را کای سیه دل نمام

زحل محل فلک عز قدر ماه قضا کین
شمال فیض فضا فسیح دیم ملک دم

عدوشکار چو رستم جهانگشای چو آرش
خرد پرست چو دستان هنرنمای چو نیرم

سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره
زدود دود مظالم ز روی عالم مظلم

شهی که اشهب گیتی به بند اوست مقید
شهی که ادهم گردون بداغ اوست موسوم

شده متابع رایش فلک برای موافق
شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم

حروف مرتبتش را انجوم نقطهٔ خامه
نگین مملکتش را سپهر حلقهٔ خاتم

ز نظم لفظ شریفش دهان عقل پر از در
ز طیب خلق لطیفش مشام روح پر از شم

ز ابر مکرمت او گرفته شاخ وفا بر
ز جوی مکرمت او کشیده کشت نما نم

ز نصرت علم او اصول عدل مقرر
ز رفعت قلم او فصول ظلم مبرهم

بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن
بگرد خیمهٔ خیلش سپاه فتح مخیم

فلک بکوی وجودش فرو شدست منخ
جهان بسنگ مرادش برآمدست

زهی مجید تو جاه محل و مرتب عالی
زهی بداد تو دین را قرار و قاعده محکم

شده رقوم فضایل بنقش خط تو مشلب
شده رسوم شمایل بنوک کلک تو معجم

همه صنایع گیتی (دولت) در اهتمام تو مضمر
همه وقایع نکبت در انتقام تو مدغم

در تو خلد معین و کف تو بحر مرکب
دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم

بعزش رکب بر و بر و شکان مقرب / بفرش خاک بدو در پیمبران مقدم

بمهد و مولد زهرا بعهد و بعثت احمد / بعصمت حوا بطهر صفوت آدم

بحق کذاری موسی بحق کزینی هارون / بپاک زادی عیسی بپارسائی مریم

بعارفان محقق بزاهدان موحد / بانبیای طاهر باولیای مکرم

بذات خالق بیچون بجان سید مرسل / بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه معظم

بپنج فرض مقدر بچار کتب مخبر / بهشت قصر معمر بهفت نور مقوم

بنور روضه سید بخاک مشهد یاران / بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم

بفیض منبر و مسجد بفرض مروه و مشعر / بقرب عمره و قربان بفضل موقف و محرم

بدان رسول که بود او بداد عالم حاکم / بدان خدای که هست او بنطق اعلم و احکم

بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر / بخاک و خون شهیدان بعشر ماه محرم

قسم بپیر و بیارت که هست کاه قسم کان / قسم بهین یمینت که هست وقت عطایم

بپایگاه منیعت که هست قبله گردون / ببارگاه رفیعت که هست قبله عالم

بنعت تو که هستش وجود رحمت لازم / بحضرت تو که هستش بجود بر همه ملزم

که من بخلوت و زحمت جز آنکه پیش تو گفتم / نه نیک گفتم و نه بد نه پیش گفتم و نه کم

کواست بر سخن من رسول سید معلی / که هرچه رفت نکردم ز حضرت تو مکتم

زهی تن تو منزه ز شکلهای مزور / خدای دل تو مصفا ز فعلهای مذمم

همیشه از پی نصرت قضای فتح تو صافی / مدام بر سر دشمن قضای تیغ تو مبرم

ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر / ز اشتعال طبایع دل عدوی تو پر غم

ز صحن بوم سرایت بهشت گوشه گلشن / بسوی بام جلالت سپهر پایه مسلم

ظفر بتیغ تو غالب هنر برای تو چیره / فلک بنزد تو عاصی جهان بجاه تو خرم

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم / مه دو هفته در آمد بتهنیت ز درم

بداد مژده عید از لطف چنانکه گرفت / ز ذوق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش ببینه باز آمد / دمی که مرده و زنده بنو دارد و خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری / اگرچه از سر تحقیق نز سر کبرم

بلا بگفتمش آخر زمانکی بنشین / مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو بمهمان من بباش که من / ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت / به پیش خدمت تست آنچه هست حاضرم

دلم حمایتی زلف تست ازو مکند / گذشت زهره آمن کر سوی او نگرم

حدیث جان مکنم کو گدای آنها مکند / فدای یک قدمت گر بود صد و کرم

کمال الدین اسمعیل اصفهانی

چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد / ز زخم حادثه حاجت بتو نفتد خذرم
ز درجن زر چو شهان نام نیک بفروشند / ستم که ملک جهان را بنیم جو نخرم
به پیش من ز تواضع بساعتی صد راه / زمانه خاک شود تا کمر برو سپرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست / که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هرچند زحمت باشد / ز حال و قصهٔ خود حرف چند برشمرم
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه برانست کز غبار درت / شود گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
زمان بر آمدم اکنون و روی آن دارد / که گر نطق زنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت ازینسان نگیردم دامن / چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم
بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا بحکم صاحب غرض ز بیخ مکن / که من بباغ فصاحت درخت باورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین / که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند / بقول مردم و لاف برشیان مزن تبرم
مرا تو با همه عیبی خریده مفروش / که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم
اگر بچیز دگر سر فرازیم نرسد / همین بس است که بر آستان تست سرم

در پس روی روی تو چون چشم کیدلم / تا نوک غمزه تو بود پیشکار چشم
افتاد در سواد دو چشمت فتور زین / آمیخت تیغ غمزه خنجر گذار چشم
آید بباغ نرگس مخمور سرگران / تا بشکند بنرگس مست خمار چشم
خونریز شد ز پرده سیه آن چشم دل سیاه / زنهار تا رخت ندهد زینهار چشم
در پرده زجاجیم از قطرهای اشک / قرابهات پر گهر شاهوار چشم
رشانه از سرشک کند شانه از مژه / پیش رخ تو هندوی آیینه دار چشم
گو دست دل بدریا در بخشش کمر / گو تیه که طبع خواجه شد آموزگار چشم
ناچار فیضی از کف صدر جهان بود / ورنه نباشد این همه در در یسار چشم
خورشید همتی که جهان غرق جود اوست / چندین که بنگرم ز یمین و یسار چشم
از رشح قصبهٔ در نی کلک اوست / این کسوت سیاه که آمد شعار چشم
برچین نهاد از غره و آب در فکنده / خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم
بی استقامت نی کلکش نشد بدید / اندر حدیقه غنچهٔ ابکار چشم
ای حاکمی که دیدهٔ همت بیک نظر / بیند نهان دل همه چون آشکار چشم
بی نور آفتاب لقای مبارکت / جام جهان نمای نیاید بکار چشم
جایی رسید قدر تو کانجا نمی رسد / این رهنورد و سالک بینی سوار چشم

ور تسیم لفظ مرا گوش ار از آنک	پرورده ام بخون دلش در کنار چشم
معنی عذب و لفظ بلیغ آورم کنون	کابست بحر شعر من اندر شعار چشم
درج فلک ز گوهر بحرین پر شود	تا لفظ من بود بدیع تو یار چشم
بس چشمها که پس ز این شعر تر بود	تا زین نمط کرات کند کار و بار چشم
چشم بدان ز طالع خوب تو دور باد	تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
تا پلک پوش راست چو حوا و آدمند	خصم ترا دو نرگس نابکار چشم

جامی فرماید

سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم	وزین درخت همین میوه غمست برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه کمن	شکوفه زار اگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه زیر پا شکفت ازان دارم	که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز شیرها در دهم ضرر رسیده نفع	کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
از بس که آینه ام عیب شب موی بگو	بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه پیشش آرم که گاه دیدن او	بیاض کرد که سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب	اگر بود ز نظر در بیاض موی حذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر	کنون ز دهر بود صد قصور در بصرم

جدا چگونه کنم چهره خود از زانو	که بست هردو بهم از تراوش جگرم
اگرچه حلقه شدم آن کمان همی ز نهار	که همچو حلقه بود بر برون در سترم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس نیم	بسان حلقه بماند فلک برون درم
فراز کنگره وحدت نشسته آن مرغم	که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم	غبار عالم امکان ز بال و پرم
اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا	و گر ز چشمه خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال پست زاوج بلند	شدی چنین که زین آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا کنج زر طلب چه کنم	چو با تو انگری دل بغنچه ز کنج زرم
بجوز ایست جهان بحر سازه افسونگر	که ساخت بحر ویرا ز سر کار کور و کرم
نتیجه بهره جز خسارت ار چه شود	قضا بفرض محال از زفاف او و طرم
چو پاکیان سپنه زبون او چه شوم	برو چو قحبه زن روز و شب چو کبک نرم
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من	چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پر از فرشته کس ار من شود چو تمنا	زخوان علم لدنی چو خضر همه حضرم
بحر شعر اگر فکر من شود غواص	بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بیان نثر اگر کلک من کند جنبش	زنخل خشک دهد بار میوه های ترم

نیم مقید عالم حکیم بهر خدا — بمن مگوی حدیث حدوث و حرف قدم
تو حال عالم کون و فساد مپرسیی — ز من مپرس که من نیستم از آن عالم
مراز نشهٔ عشقت عالمی که در و — نه راحتست ز لذت نه محنتی ز الم
چه عشق عشق حقیقی که بر صحیفهٔ کون — طفیل او شده نقش مکونات رقم
نبی امی مکی محمد قرشی — صلاح ملک عرب فخر ملوک عجم
مه سپهر وفا آفتاب اوج سخا — شه خجسته سیر سرور حمیده شیم
سپاه دولت و دین را سوار خصم افکن — سریر شرع مبین را شهنشه اعظم
تمیز داده حرام و حلال را بسلوک — نموده راه نعیم و سقر بلا و نعم
سمنبری که چو بشکفته از ریاض حجاز — سهی قدی که چو برخاسته ز خاک حرم
بعزم دفع معارض برون زده خیمه — پی شکستن اصنام بر کشیده علم
هزار کافر را از صنم بر آورده — ز زیب حسن شکسته صف هزار صنم
چو او بکعبه درون آمده برون شده بت — بسعی او شده خالی حرم ز نامحرم
شنیده ام بره زهر کرده سخن — بمعجزش پی اظهار کرده اهل ستم
کمال فیض نگر کز که در تن مرده — ازو طبیعت آب حیات یافته سم
چو کوس عدل زده در حجاز و در بغداد — نموده طایر دولت ز طاق کسری رم

عبدالواسع جبلی

تو تاج اصل و بیا ترک کرده دنیا — تو خاتم رسلی سنگ بسته بر شکم
که برگ ترک بر از نده است در گل تاج — نگین سنگ پسندیده است در خاتم
ملک بسجدهٔ آدم چگونه سر ننهد — ز خاک پای تو بود است طینت آدم
حیات چون نه مرده را دم عیسی — ز فیض لعل لبت یافته است عیسی دم
مرا ز متابعت خضر چون گشته موسی — براه پیرویت پی نهاده خضر قدم
پی عروج تو بسته ببام عرش قضا — ز چار عنصر و نه پایهٔ فلک سلم
ستاره نیست که وقت عزیمت معراج — سپاه جاه تو کرده سپهر را مخیم
فلک نداشت ستاره زمین گل و سبزه — ولیک در شب معراجت از نثار قدم
همین طبق طبق از درخت لعل و فیروزه — همان خزانه خزانه گهر رسانده بهم
حکایت کرم حاتم است نهایت کفر — بدور چون تو کریمی و در مجال کرم
ز نیم شمهٔ لطف تو می تواند بود — هزار چون کرم خود هزار چون حاتم
شها فضولی ما گرچه هست محض خطا — خطاست گر بدل آریم با وجود تو غم
امید هست که از لطف تو پذیرد عفو — معاصی همه خلق و فضولی ما هم
تویی که روز جزا چون شفیع خلق شوی — جراحت همه را از تو میرسد مرهم

عبدالواسع جبلی

حسود تو نبود همچو تو بجاه و محل | اگرچه از تو زیادت بود بزر و درم
که در طراوت چون یاسمن نباشد خار | که در حلاوت چون انگبین نباشد سم
سر و دل و مژه دوست و دشمن تو بود | علی العموم ز تیمار کرم و رنج و الم
رفیق گوهر آدم حریق بلغ خلیل | غریق دامن سوی شفیق مرکب جم
از آنکهی که دوات و قلم نهاد بحق | ز بهر طغرا پیش تو خسرو اعظم
مخالف از حسد و غیرت نوازش تو | سیاه دل چو دواتست و زرد رخ چو قلم
سلام است کنون و همیشه باد چنین | ترا نیابت سلطان و خواجه هر دو بهم
اگرچه قدر تو بر فرق فرقدان بنهاد | کنون بواسطه این و شغل خوب قدم
هر آنچه یافت تو بهبت و بسنجا | عدوت خواست که یابد بحیله و بستم
هر آنکسی که بود گاه غدر چون روباه | کمان ببر که شود گاه قدر چون ضیغم
ایا ز خدمت و مدحت محل و خاطر من | چو آسمان برین و چو بوستان ارم
از آنکهی که ز صدر تو غایبم هستم | ز غم چنانکه سلیمان ز غیبت خاتم
ز اشتیاق جمال و فراق مجلس تست | دلم حزین غنا و تنم رهین ستم
ز غیبت تو چو تقویم کهنه ام بی قدر | بخون دیده چو تقویم کرده روی رقم
اشتافتم توانم بسوی حضرت تو | همین چو طایفهٔ حاجیان بسوی حرم

عبد الواسع جبلی راست برای نایب خواف

باد در حفظ کردگار مقیم | نایب پادشاه هفت اقلیم
بو المعالی محمد ابن سعید | دولت و ملک را بها و کریم
نامداری که طبع او بکرم | کرد یحیی العظام و هی رمیم
کرد باطل بنام او بکرم | همه انواع سحرهای عظیم
کرم اوست چون دعای مسیح | قلم اوست چون عصای کلیم
بخت میمون به پیش اوست رهین | دور گردون بمثل اوست عقیم
قدر او را فلک نهند گردن | رای او را قضا کند تسلیم
دشمن از عزم او چنان ترسد | کز شهاب منیر دیو رجیم
همچو انگشت مصطفی را مه | هیبتش کوه را کند بدو نیم
ای کفت کیمیای جود و زر و | گشته چون کیمیا نیاز عدیم
رای تو در ممالک سلطان | کرد منسوخ رسمها و رسیم
نیست ویرا بجز تو در عالم | مونس و ناصح و مشیر و ندیم
گاه وحشت تراست خشم عنیف | گاه الفت تراست طبع کریم
این چو شفته روان کند چو سموم | آن شکفته کند جهان چو نسیم
همت سرکش تو چند و | فلک المستقیم را و سهیم

باد کار موافق تو چو زر | با واسک منافق تو چو سیم
تا بود شکل جیم و صورت عین | بدسگال تو سرفکنده چو جیم
نیکخواه تو لب گشاده چو عین | منعطف باد از نشاط و ز بیم

عبد الواسع جبلی

زینت دار السلام و بهجت باغ ارم | رتبت ذات البروج و حرمت بیت الحرم
شد هری یکبار دیگر تازه حاصل تا نهاد | در دیار آن امیر عالم عادل قدم
دین یزدان از الغ شاه جهان از خاصگی | کامران او را علامت اختران او را خدم
گرچه بود از غیبتش یک چند دوران ناخوشش | طبعها رنجور و جانها خسته و دلها دژم
از قدوم فرخ او شد بحمد الله کنون | طبعها شادان و جانها تازه و دلها خرم
هست نفع دوستان از همتش چون مهر گرم | هست دفع دشمنان از هیبتش چون مهر جم
با مزاج و طبع او آمیخته است و ساخته | جود چون با جسم روح و لطف چون با ابر نم
چون کمان بدخواه او از آفت تیر فلک | زر در خسارت و زه در گردن و قامت بخم
روشنی و تازگی و زندگی و فر و زینت | دولت دنیا و دین و ملک زان بخشم
چون چمن را از سحاب و چون سمن را از شمال | چون بدن را از روان و چون شمن را از صنم
ای ملک قدری که چون نام خوشت | ای عدیلی در فضایل نی بدیلی در حکم

توابین

تو این مقبلی و یشان گروهی مدبرند | با تو برگشتگان نباشد سازگاری لاجرم
تا جهان باشد مر سلطان عالم سبز باد | گر شد از مال تو لختی کم نباید خورد غم
از برای آنکه کم ناید ترا در دولتش | بنده و اسب و سلاح و جامه و زر و درم
آنچه تو دیدی درین مدت ز تشریفات او | از بزرگان کس ندیدست و نخواهد دید هم
تا محلت پیش تخت او بود هر روز بیش | نعمتی کو را نباشد قیمتی گو باش کم
تو مدار اندیشه گر چیزی ز دست تو بشد | کان قضا را در وجود آورد یزدان از عدم
من بنجت واثقم کار زمانه پیش تو | هر ذخیره کان زمین دارد نهفته در شکم
تا نباشد هیچ خالی چار چیز از چار چیز | چرخ و شمس و کوه و یم از دور و سیر و ثقل و نم
در سعادت باد همواره ترا زینسان که هست | قدر چرخ و نور شمس و حلم کوه و جود یم

در وصف اسب خواجه نظام گفته است

ای قلم باد وات طوطی و هندوستان | پیش زبان تو تیغ هند و جان بر میان
از نم کلک تو شد شاخ امل بار ور | وز سم اسب تو ساخت چشم خرد سرمه دان
عزم ترا شمع وار رشته نه از هیچ رو | خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان
در شده با هیبتت پیل بسوراخ مور | آمده با بخششت از زر صافی کان
ناوک قهر ترا چشم عدو خوابگاه | فیض بنان ترا شکل قلم ناودان

ز آتش چشمت شرر گر زحل بر شود — باهمه افروختگی بس بود اندر زمان
سرکند هر سبب با تن آنکس که او — پیش ضمیر آورد خصمی این خاندان
لطف سبک سایت عصمت ارواح ما — باد وزره گر بود گرچه بود ناتوان
جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون — زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان
باز چو نور هست جاه عدو نیز ورنگ — زانکه برد پهلویش فرنبی از دیگران
چشم بدان دور از آن مرکب میمون تو — خود نرسد چشم بد هر که در گرد آن
بخت چو لفظ کریم خوب چو رسم کرم — تند چو خشم سفیه تیز چو طبع جوان
وقت سکونش نبات نسخت رای لیر — در حرکت مضطرب چون دل مردخان
برده سبق از قمر بانگ پایش زحل — کرده بسی با شهاب چاربلالش قران
تیز روشی جسم بر وز اطراف روز — همچو درافشان شده نور یقین از گمان
از سم او همچو برق شعله زده آفتاب — وز ره او همچو گرد بر شده چرخ کیان
کرده تقدم بطبع غرهٔ او بر هلال — جسته تماشی بوصف صورت او از زبان
مرده بهم در سیاق وهم تو و سایه اش — کرده بر رفتن مری پار دو شش با عنان
رنگ تصور نکرد سایهٔ او را زمین — دیگ تمنا نپخت هر هیش از زمان
گر بیاو و بسهو پهلوی او را رکاب — زان سوی ارکان نهد پای ز حد مکان

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن — ز نور دولت تو عرصه جهان گلشن
خدایگان شریعت که جمله تاجوران — نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن
همه چو سرو در آزادی تو هم دستند — بر آن بکام زبان آوری چون سوسن
اگر تو سایه از این خاک تو ده بر داری — نکرد دوش پس از این آفتاب پیرامن
از آنکه سیم بصورت نوشته چون نام است — شدست طبع جواد تو سیم را دشمن
عبارتیست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان — کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
تو همچو شمع زبان آوری از آن کردون — فتاده است بپای تو اندرون چو لگن
لطافت تو و جان همچو شیر و می در هم — سپهر و قدر تو با هم چو آب و چون روغن
ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب تو — ز شکل انجم کیمخت چرخ شد چو سفن
تنور خاطر تو گرم دید خور در بت — خطیر خوبش از آن گشت وجه او روشن
اگرچه پر نفس از هیبت تو باد صبا — زره در آب همی پوشد از نشیا من
بمین عدل تو زین پس عجب نباشد اگر — زمانه بر کشد از سفت ماهیان جوشن
هیبت هیبت پراکنده دانهٔ دل خصم — از آنکه باس تو و آتش بباد بر خرمن
چو شد ز کوفتگی استخوانش آرد سبز و — شامشل ز تخلخل شود چو پرویزن
ز بخشش تو خداوند زر شد از سیکی — نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن

ز گونه گونه مشقت کشیده ام انصاف
که ذکر آن بود از روی عقل مستحسن

پس از دو سال که در خدمت تو پوییدم
بحسن عهد تو هرگز نداشتم این ظن

که چون لواحق خدمت بود بسابقه ضم
بود نصیب من از خدمت تو کرب و حزن

نگشت نان من افزون و جرم من افزونست
گزیت نزد تو نیشے آب تر ز من یک تن

بتقدیم نظر موده که خود چو منی
چو میخوری و کجایی چه پیشه و چه فن

بدین امید بپیمودم این نشیب و فراز
بدین هوس بریدم ازین دیار و وطن

امید تا نه حال از کجا بود چو مرا
ز جام جور تو دردی دهند اول دن

فراغتست ترا این زمان بجمع اقف
ز زندگانی و از مرگ صد هزار چو من

نهال جاه تو سبز و تازه می باید
زمانه گو ز دلم بیخ فرحت بر کن

جواب داد فلک تیغ سر و دلیا ترا
چه غم خوری اگرت شد باربیت قلب مجن

چو خاک باید خوردن مرا بمسکن خویش
رها کنم بروم خاک بر سر مسکن

گر دوست کام بر دون بنرت او لیتر
گر اشمات اعادیان اهل و وطن

مراد من ز سپاهان توشیه و گر نه مرا
نه خانه است درین شهر نه ضیاع و نه زن

بحضرت تو چو باد قبول من بنشست
چه گرد خیزدم اکنون ازین دیار و دمن

ز عرض خوار همه کار خوار میگردد
مرا ز عزت نفس است اینچه شیون

سلطان ساوجی گفته در مدح سلطان اویس

سحر گهست و ز اغیار در گهش خالی
دعای من بجنابش سحرگهان برسان

بیار کام دل ما و شربتی زان لب
بکام این دل بیمار ناتوان برسان

ز آن لعل لبش خون من بجو ابر ریخت
بیا و زان دهنش خاتم امان برسان

در آن میان که دهد کام عاشقان لب جوی
بگو بزیر لبش بهره فلان برسان

همیکند بنخشش مرده زنده و رباور
نیکی ز من اول با متحان برسان

حدیث در سر سنگ مرا بنظم آور
بگوش طبع ربوبیت کوی توان برسان

بحق صدق و صدری که داری ای فرخ
که صدق من بجانان مهربان برسان

تو با مرتبه انعام با تو ام سخنیست
بتربیت سخنم را بآسمان برسان

بعون همت سلطان ز آسمان بگذر
دعای من بشهنشاه اویس خان برسان

زمین بوس زمین بوس بنده خاکی
بآستانه آن دولت آستان برسان

برا روت و بگو یارب این شهنشه را
بدولت ابد و عمر جاودان برسان

اگر و لم بهارت هوات از عدلش
خبر بلشکر غارتگر خزان برسان

بگوه کوکبه کی شد ور بند
ز سربلندی خود را تبوامان برسان

بکوی یار مرا خانه ایست گو یارب
معافیت همه کس را بجان و مان برسان

جهان بتا بگذار خصم را بجهان
از این جهان بجهانش بدان جهان برسان

در مدح سلطان اویس

چهره مه را بود حاجت مشاطه‌ای / طلعت خورشید را نیست طراوت بدین

چون کند از برقعت جلوه عروس جمال / دیده من برکند دیده زور ثمین

زلف تو کرد سمن فرشی از مشک زر / خون مشک تتار آهوی چین خوشه چین

بر کف پایت بصدق بوسه زند روح قدس / از سر کویت بچشم سر مکشد حور عین

جور و ستم خوی تست لطف و کرم رسم شاه / طبع تو ما زو بدان چون دل سلطان بدین

داور کشور پناه سایه فضل خدا / ماه سپهر آسمان پادشه راستین

جان تن سلطنت شیخ اویس آنکه هست / در دو اویس قرن با دل جانش قرین

آینه رای او مطلع صبح شرف / دایره چتر او نقطه قطب متین

طاقچه قدر او طاق سپهر بلند / باغچه بزم او باغ بهشت برین

از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض / از صدمات فعال موکب او روز کین

ای بکمندت ظفر معتصم راستی / دست ظفر اعتصام بسته بحبل متین

تا زکوس تو ساخت کاخ فلک پر صدا / مهره صلیت تو کرد طاس فلک پر طنین

برده ز فیض کفش بحر معادن نثار / خورده بخاک درت ملک و ملایک یمین

از علم لشکرت بازوی دولت قوی / وز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین

تمشیت کلک را داده چنان دستگاه / عنبر و زر بخشدت هندوی دریانشین

قصیده در مدح سلطان اویس

بوی

بوی بسنبل زلفت دل نسیم سبک / ز رشک سبزه خطت بر بنفشه گران

ترا بگرد تنگ تا بدید شد سبزی / بسبزی و نمکت شد هزار جان مهمان

که حدیث لطیف تو نطق تنگ مجال / که حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب کرد کسی / که دیده ذره که باشد درو ستاره نهان

چراغ چشم ترا شمع روز پروانه / کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

کشد دو لشکر شامت بهیز روز کمین / کشیده ابروی شوخت بر آفتاب کمان

لب دهان ترا چون بدید خاتم لعل / لب نگین ز تحیر گرفت در دندان

در آتش لبت آب حیات بی پیشم / که رسید بخاک جناب شاه زمان

سکندر آیت و جمشید بزم و دارا رای / خضر بقای مسیحا دم کلیم بنان

خدایگان سلاطین بحر و بر شاه / ملک نهاد ممالک پناه ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نواله‌چو رسید / زهی ز رشحه دستت ترشح عمان

نه آستین کمالت بسوده دست یقین / نه آستان جلالت سپرده پای گمان

فشانده بر رخ افلاک دامن همت / فکنده بر سر خورشید سایه احسان

کمین امر ترا جن و انس در طاعت / مثال حکم ترا وحش و طیر در فرمان

کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید / کمینه بنده قدرت هزار چون کیوان

بطیب نفحهٔ باد شمال در شبگیر | بلطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان
بنور پاک محمد شفیع روز جزا | بعلم و طاعت حیدر قسیم نار و جنان
بدان دو دُر دو لعل و دو شب چراغ علی | دو گوشوارهٔ عرش و دو شمع بزم جنان
بحق صدق اویس و تمام ابن حسن | بروح پاک حسین و مخدرات حسان
بخاک پای سر سروران روی زمین | که می برد بصفا آب چشمهٔ حیوان
که تا بخاک جنابت شرفت سرم | از آنچه در حق این بنده برده اند گمان
که جز ثنای شما در نیامدم بضمیر | بجز دعای شما بر نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای شما چه شاید گفت | و گر خطا که بگوید کسی ترا چه از آن
ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل | ز باد تند چه شمع ستاره را چه زیان
بحضرت تو حدیثی میان تهیت مرا | عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زرین غزاله در پس کوه | نهفت گشت و هوا کرد عزم مشک افشان
خیال یار و دیارم نشاند در کنجی | درین میانه بتنگ شد سرم ز خواب گران
چنان نمود که فرزند نور دیده من | چو شمع نافه و در گرفته و گریان
در آمد از در خلوت سرای من ناگه | چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق | ز دوست برده هوا گشته پایمال هوان

عبیر میدمد از ناف آهوان ختن | بتاب طره و نبغ پریشان بشکن
ز انفعالات که از چین طرهٔ تو برد | جبا شمامهٔ مشک خطا بخاک ختن
چو سایه در ظلمات بجای خویش بماند | ز رشک قد تو در باغ سرو سایه فکن
ز بوی طرهٔ تو چون نسیم باد شمال | سفیر است ریاحین معطرست چمن
باعتدال چو سروی بطره چون سنبل | ببوی زلف بنفشه برنگ چهره سمن
همای جلوه و طاووس شکل و کبک خرام | تذرو زینت و طوطی مقال و فاخته فن
نشانهٔ رخ و زلفت گلست و سبزهٔ تر | نمونهٔ خد و خطت شقایقست و دمن
چو غنچه ام بر اینی ز روز دلتنگی | بخنده گر گشایی بسان غنچه دهن
چو سرو اگر بخرامی بجانب گلزار | بخود فرو شود از رشک سنبل و سوسن
نگر که یوسف گل را ز شرم عارض تو | دریده است زلیخای باد پیراهن
مرا ز کوی و ز چوگان همین بس است که یار | دلم بخت بچوگان زلف و کوی ذقن
گیاه و لاله دمد دم بدم چو فصل بهار | بر آستان تو هر دم ز آب دیدهٔ من
چو جا ندارد زان آن سر و از خدا خواهم | روم بقبلهٔ حاجت روای اهل زمن
بخوابگاه بشهادت مآب شهد طوس | شهید خاک خراسان قتیل ظلم و فتن
رضای مرتضوی منزلت که خاک درش | روا بود که بود توتیای چشم پرن

امیر قافله تنها چرا زند خرگاه / شریف مکه بغربت چرا کند مسکن

بسوک قتل تو برنیل زد بنفشه کلاه / بداغ مرگ تو در خون گرفت لاله کفن

تو از بلاد عرب مسکنت دیار عجم / تو از حجاز و خراسان ترا بود مدفن

بهفت حج و بهفتاد حج برابر کرد / زیارت تو رسول از کرامت ذوالمن

ز آفتاب جمال تو آن شرف دارد / که بر کواکب رخشنده آفتاب علن

بآفتاب چو نسبت کنم جمال ترا / که آفتاب ترا ذره ایست از روزن

ز مرقد تو بهشت برین یکی منظر / ز روضهٔ تو ریاض جنان یکی گلشن

بگشت زار تو جوزا جویست از مزرع / بباغ سنبلات خوشه ایست از خرمن

نثار مرقد پاک بزرگوار ترا / گرفت هفت طبق آسمان ز زر عدن

بسوی آنکه بیابد ز مشهدت بویی / صبا بخاک خراسان همی برد مکمن

منم که درس ثنای تو میکنم تکرار / بصبح و شام و بروز و بشب بسر و علن

بشیر مدحت تو چون لبم شود شیرین / ز جوی بار جنانم دهند شهد و لبن

بخاک روضهٔ پاک تو آرزومندم / چنانکه تشنه بباران و تن بخاک وطن

بود که باره دگر سر بر آستان نیاز / بخاک بوس درت منتخر شود لب من

نمیرسد بثنای تو ذهن ابن حسام / مگر ثنای تو حسان کند بوجه حسن

تنم بیاد تو تا دیده بستر راحت / سرم بکوی تو بگذشته از سرا بلین

گرفته روی زمین گفت و گوی خوبی تو / چو صیت مکرمت شهریار کشور دین

همای اوج شرف تخت النجف که بود / علو عقد او شاه باز سدره نشین

سپهر اختر علم آفتاب جود که هست / وجود مغتنم او خلاصهٔ تکوین

شویدی که اگر کینه ور شود بمثل / دل زمانه شکافد بنوک خنجر کین

بقصد جان عدوی تو در کمین که عمر / بگوشهای کمانت مرگ کرده کمین

بپرش رای تو فکر عدو چه خواهد بود / شب کمان چه زند با فروغ صبح یقین

ضمیرت است که نوری گرفته است از و / سپهر راشده آن نور چشم عالم بین

سمند عزم تو در ساعتی برون رفته / هزار ساله ره از عرصهٔ شهور و سنین

ز ابر جود تو بر مزرع آرزوی ضمیر / بجای قطرهٔ باران چکیده در ثمین

ز نور ناصیه آفتاب شد معلوم / که بر غبار ره روضهٔ تو سوده جبین

شرف ز قدر بلند تو یافت عرش مجید / که گفته اند مکان را شرف بود بمکین

اگر نه لطف تو آتش نشاندی بر آتش قهر / درین تنور نمی ماند قرص ماه عجین

ز لشکران عرب هر که خیره تر بوده / چو پشت آمده هم در زمان شده مسکین

نکرده است کسوف آفتاب را تیره / که بهر مرثیه کرده خادم تو یکین

[illegible]

بود بحسن اجابت چنین دعا مقرون	که جبرئیل امین راست برزبان آمین

نعت شریف حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه وسلم فقفوظی بغدادی

ای بقد و عارض و خط و لب آشوب جهان	سرو قد و لاله رخ ریحان خط و غنچه دهان
پر ز نقش خط و خال و نقد شوق و ذوق تست	لوح دیده صفحهٔ دل درج تن گنج روان
با جمال و حسن و زیب و زینت ناید برون	گل ز گلشن دُر ز دریا بت ز چین مه ز آسمان
ای بر و ناز و عتاب و شیوه و رفتار تو	عقل از سر صبر از دل جان ز تن طاقت ز جان
دارد از گیسو و زلف و رنگ و رویت عاریت	بو بنفشه تاب سنبل آب گل رنگ ارغوان
رشک و انداز خط و رفتار و دندان لبت	مشک چین و سرو باغ و دُر بحر و لعل کان
چون لب لعل و دهان و زلف و قدت کشته	لعل شیرین درج خندان مشک تر سرو روان
زخم کین گر درد و داغ و جور و بیداد تو نیست	کار من جز ناله و فریاد و زاری و فغان
چند ماند در دماغ و دیده و جسم و عرض	عقل مغز نور مخفی روح کم جوهر نهان
اشک و سودای سر و ضعف تن و رنگ رخم	کرد شوق و ذوق و درد و راز عشقت را عیان
جان برآید لیک در جسم و سر و چشم و دلم	غم همان سودا همان گریه همان حسرت همان
با که گویم چون زیم چاره چه سازم چو کنم	خلق بد دل زار و تو غافل فلک نامهربان
کو ثبات و طاقت و تاب و توان تا کشم	از تو ناز از چرخ جور از خلق طعن از دل فغان

[illegible]

[illegible]

یک دم از چشم ار دلیل و شیر و شاهباز	مور منزل پشه جا آهو وطن جغد آشیان
در میان مسلم و گبر و مجوسی و یهود	معجز او شهره در مرد و زن و پیر و جوان
اهل ایمان از خیال و ذکر و فکر و مدح او	روح پرور راحت افزا کام ده نشئه رسان
سخره در طلعت و خلق و ضمیر و نطق اوست	حسن صورت لطف سیرت مهر دل عذب لسان
بر سر خوان عطا و لطف و احسان و کرم	موسی و عیسی و داود و خلیلش میهمان
در ضیافتگاه قرب و قدر و عز و اعتبار	آدم و ادریس و خضر و نوح را گسترده خوان
حب و رفق و الفت و تعظیم او دل را شفا	بغض و سینه و نفرت و اکراه او دین را زیان
چار یارش در سلوک و سیر و جهر و سر مدام	هم طریق و همنشین و هم رکاب و همعنان
در وقوع صلح و جنگ و عزم و تمکینش مشیر	در میان امر و نهی و حل عقدش ترجمان
چار قطب قابل و مقبول و پاک و متقی	گنج علم و دین و شرع و سنتش را پاسبان
جمله ادنی و دلیل و رهنما و راهبر	سوی قصر و حور و غلمان و گلستان و جنان
ای منزه مدحت و ذات و صفات و شأن تو	از شمار و از قیاس و از حساب و از گمان
دیده خلق از عدل و داد و لطف و جود تو	مردمک از چشم چشم از سر سر از تن تن ز جان
بام قصر قدر و جاه و دولت و بخت ترا	عقل و نفس و عنصر و افلاک زیبد نردبان
اهل کفر و شرک و مکر و غدر اگر در رزم تو	خواست امداد از کمند و گرز و پیکان و کمان

[illegible]

بنیاد کرد رسم رقابت کمان کج | بر ذوق وصل تیر چو پیکان برد ناگهان
بنهاد سر بگوش تو و کرد مو بموی | از عشق بیقراری او گفتها بیان
انداخت از تو دور بخاک سیه نشاند | با آنکه زور کرد بران زار ناتوان
برداشت التفات تو از خاک تیر را | زین مرتبه چرا فکند سر بر آسمان
وارد بدست بوس تو هر لحظه دست رس | از بهر شکر چون بگشاید چنین دهان
در خانه کمان چو من در آمدی | شد روز عمر کوته ازین غم بعاشقان
آری لیل کو بی تو روز روشنست | گاهی که آفتاب کند قوس را مکان
در آرزوی یافتن دولت وصال | چون من کمان تابح شده قامت نبی زمان
در چله ماندست و ریاضت چنان کشید | کز ضعف پوست ماند کشیده بر استخوان
آخر بحسن سعی چو اقبال قرب یافت | کردی تو در تحمل پیداوش امتحان
جذب محبت تو کشاکش برو فکند | تا ور رو تاب آن و برآورد صد فغان
بر زن کرات طاق جور و جفای تو | مخصوص من کن آنچه زبیداد میتوان
ای سرو از کدام چمن سر کشیده | سروی چو نیست همچو تو در هیچ بوستان
گویا نهال نورس باغ سیادتی | زاولاد پاک شاه نجف میر انس و جان
آن سید البشر که طفیل وجود او | تا سبع طبقت بنیه معموره جهان

ای چون کف تو در بارادت فشاند بحر | ای چون دل تو زر برضا بخش کرده کان
بهر معامله سوی بازار آخرت | هر کس برد متاع ولای تو زین دکان
بخت بدان متاع بود قیمت حقیر | راضی گر شود دهد از دست رایگان
از بهر نظم گوهر انجم سپهر را | داده قضا ز حبل ولای تو ریسمان
دایم جزای دشمنیت محنت جحیم | پیوسته وقف دوستیت روضه جنان
از باغ معجزت گل سلمان شگوفه | ظاهر شدست کار تو بر پیر و بر جوان
ادراک راز بازو کبوتر نموده | جاریست از تو ذکر ولایت بهر زبان
هستی در مدینه علم نبی ولی | آن در که هست نه فلکش خاک آستان
شاهانه کمینه سگ آستان تو | از چاکران آل و محبان خاندان
از بی کرانی کرمت نیست هیچ باک | دارم بلطف بحجت امید بیکران
یا رب امید وار برانم که پیش ازین | بخشی مرا صفای دل و قوت زبان
تا پیش از این سخن ز برای رضای تو | رانده بمدح آل فضولی مدح خوان

این قصیده ناشنیده فضولی بغدادیست که در کرامات امام علی ...

زبان خوش است که توحید حق شده بیان | و گر چنان نبود در دهان مباد زبان
زهی کنون کامل که هست در کونین | رقم کشیده او نقش کاینات ماکان

کشود لب به برادر وصیتی فرمود | که ای مراد دل و کام دیدهٔ نگران
دو غنچه بودیم از گلبن وفا زده سر | امید بود که خواهیم شد گل خندان
تو بهر تحفهٔ درگاه شاه باقی باش | که ناشکفته بهار مرا رسید خزان
دو لعل بودیم و در یک خریطه یافته نظم | سوی خزانهٔ شاهی نهاده روی از کان
ز سنگ حادثه بر من چنین شکست رسید | تو بهر هدیهٔ آن گنج مستدام بمان
ولی وصیتم اینست بر تو ای همزاد | که چون رسی تو بدرگاه خواجهٔ سلمان
مرا ز گوشهٔ خاطر نسی فرو مگذار | نیاز من بگذار و سلام من برسان
مشو ز لوح دل خویش نقش نام مرا | حکایت من گم گشته پیش او برخوان
بگو که ای شه فرخنده رای فرخ رخ | بخاک آرزوی درگه تو برد فلان
بباد خاک درت داد زندگی برباد | چنانکه بود بیاد تو زنده مرد آن
بمرد و آرزوی دیدن تو در جانش | برفت و چشم و دلش سوی وصل تو نگران
هنوز درد دل خود نکرده بود تمام | که کرد مرغ روانش ز دام تن طیران
همای اوج وفا بود کرد پرواز پی | ز دشت محنت و غم سوی روضهٔ رضوان
چو شد برادر مهتر اسیر دام اجل | دل برادر کهتر بسوخت در هجران
بسی ز گردش ایام برفشاند سرشک | بسی ز بیکسی بجز برکشید فغان

دمی بحیرت آن واقعه فرو رفتند | که این عجب خوابست یا خیال گمان
زدند باز تحرک از آن قدم در راه | بشهر کوفه رسیدند خرم و خندان
قدم بمسجد کوفه نهاده با صد ذوق | بروی شاه گشودند چشم اشک فشان
خوشا کسی که پس از آرزوی بیجات | خوشا کسی که پس از اشتیاق بی پایان
بروی دوست گشاید بکام دل دیده | کند مطالعهٔ صفحهٔ رخ جانان
امام انس و ملایک علی ابو طالب | پس از نمودن رسم و نوازش احسان
خبر ز کیفیت سرگذشت ره پرسید | غرض که راز نهان از کند بخلق عیان
رموز مردن و آن لوح و شخص فیض رسان | حدیث یافتن درد و دیدن درمان
چو از برادر کهتر همه بعرض رسید | امیر جملهٔ مردان علی عالی شان
میان خلق بدان نوجوان چنین فرمود | که ای نموده خدا مشکل ترا آسان
گرت فتد بهمان لوح چشم باز دگر | شناختن بتوانی ز غایت عرفان
جواب داد که باشد تصور آن لوح | مرا است نقش پذیرفته بر صحیفهٔ جان
بگو چه سان نشناسم خجسته لوحی را | که داده است مرا از غم زمانه امان
روان ز جیب همان لوح را برون آورد | امین تخت نجف سرو سایهٔ سبحان
جوان چو دید همان طرفه لوح را بشناخت | بخاک پای شه افتاد اضطراب کنان

تویی آن بادیه پیمای بیابان پرورد | که ز توحش بیابان همه دم رشک چمن
هرکجا بوده دی جای تو و خدان و کفت | خار را راه رفته شکفانیده سمن
حیرتی داده مرا دست که در خوردن خار | بود کف اگرچه سیماب فشاندی ز دهن
بگرفتی ز زمین خار و برای خلت | وادی از دیح باو دزتین بهر ثمن
از تو آید که یکی رهبری اهل طریق | که قدم بر قدم صالح و ویس قرن
نز از اطلس زربفت خورت جل چوگان | زینت همچو خور از شعشعه نور رسن
چند آیی بسر زانو و فریاد زنی | داد خواهی مگر از جور سپهر پرفن
نیستی ظالم و این طرفه که چون مظلومان | دارد از دست تو زنگ تو دمادم شیون
در جواب خبر راه با آهنگ حدی | در پی آن قدم که ز تحریک تو آید به سخن
ذره ذوق دلی نیست که از جا نرود | مگر آن دل که بود چون جرس از آهن
نور دیده یک زبان غم چرخ کج رو | هست در سینه چو عشاق ترا داغ کهن
بوی موی تو که چین چین شده همچون نافه | خوشتر از نافه آهوی ختن
گاه فرود آمده چون جوهر فرد فرود | منتظم گاه بسلکی شده چون در عدن
گاه بترافت از چرخ بجان رشته | گاه پابست یک رشته شده چون سوزن
یکشب از ره غمخواری و نی پروا | گاه با زهه گاه از همه باری دامن

آفتاب از پی تعظیم و تواضع بر خاک | هرکجا قدم پر نور تو شد سایه فکن
بس که از فیض مزار تو شرف یافت بقیع | کرده مرگ کسی تا شود آنجا مدفن
زینب دوختن حله حورا رضوان | به تبرک طلبد هر دم ازو تار کفن
کرت سد سدیت باحداث فتور | حرمت حصن حصین است ز آسیب فتن
تن پاکیزه تو منزل آیات قبول | دل شکفته تو غنچه علوی گلشن
سالک راه رضای تو ندانسته که چیست | در عمل توبه ده و توبه کن و توبه شکن
قابل خدمت درگاه تو در حسن عمل | اشرف روی زمین اجل ارباب زمن
ای ز توفیق ولایت بدو کار ری حق | کرده آزاد و ز اغلال علایق گردن
بس که هرگز کنی در تو گشتست یقین | بس که بگذشته ترا فکر خطاتی در ظن
توبه در دست تو هیچ ندارد منت | نیست جز منت توفیق خدای ذوالمنن
دهر از لطف زبس نیست گفت ز عشوه گریست | تند شد دهر که بر من ز بس لطف فزن
آنکه مرد است بمن دست تعرض نرساند | بمن ار اچون نرسد مرد چرا باشد زن
ای کمر بسته احرام بطوف حرمش | رو مگردان که همین است طریق ایمن
الامانت چو درین طرفه تجارت آید | کمر سود و در و فایده بمحرز نه مخزن
یاد کن از الم فقر فضولی حزین | که اسیر غم و درد است و گرفتار محن

دوام باد شب و روز مؤمنان روشن
چو صبح صادق و چون رای عاقلان هر دو

[illegible]

ایضاً از نظام جهانی ع

همان است کز انده وی بجز و راه نیاز | خلاص گشته بخواری ز جور آن هر دو
بهر دو دیده کشم خاک راه آن دو امام | که نور چشم زمینند و آسمان هر دو
بروز جنگ و وغا مملکت ستان هر یک | بگاه لطف و سخا پادشه نشان هر دو
امام و رهبر هر دو جهان حسین و حسن | که آمدند شهنشاه کن فکان هر دو
دو کوکب شرف از برج دولت و اقبال | که کرده اند بخورشید و مه قران هر دو
دو شاهباز جلال اند کرده از رفعت | بفرق عرش و سر سدره آشیان هر دو
دو دانهٔ در گرانمایه کز مشیمهٔ غیب | بدند در صدف دهر توامان هر دو
بجر و کان نتوان کرد نسبت کفشان | که گشته اند خجلان بحر و کان هر دو
همای مرحمت و طایر سخاوتشان | گشاده اند پر و بال بر جهان هر دو
ز چرخ نیست شب و روز گردش مه و مهر | که گرد در گهشانند پاسبان هر دو
مکان دولت جاوید و پایهٔ همت | رسانده اند بسر حد لامکان هر دو
بکام دل برسد آنکه دل در ایشان بست | که کامیاب دو کونند و کامران هر دو
بروز رزم کشند از عدو هزار هزار | بضرب نیزه و شمشیر جان ستان هر دو
اجل ربوده عنان حیات از کف خصم | بروز معرکه گشتند همعنان هر دو
دوات و خامه نیارند مدحشان گفتن | هزار سال گشایند اگر زبان هر دو

[illegible]

بر در شرق

[illegible]

بر در مشرق ز شادروان زرنگار صبح | ز آفتابش گلرخ خاور نقاب انداخته
گشته نور چشم مردم در میان مردمان | گوشهٔ چشمی بهر کس کان جناب انداخته
همچو نور مه که در هر روزن افتد مهر او | پرتوی در سینهٔ هر شیخ و شاب انداخته
هر رود راه خلاف رای او سوی جحیم | هر که آن ره رفته خود را در عذاب انداخته
آنکه بیند دولت بیدار او را بخت خصم | در سحرگاه جزا خود را بخواب انداخته
بار کرده دشمنان دنیا ستم داشته | همتش این جیفه را پیش کلاب انداخته
در سحرگاه جزا ام سر نیابد وصل تو | هر که سر از تبعیت ای مالک رقاب انداخته
محمل خصمت بسوی کعبهٔ مقصد نرفت | بس که گمراهی براهش پیچ و تاب انداخته
زاهد صدساله با بغض تو هست آن بی‌ادب | کآب زر بیهوده آتش در کتاب انداخته
تابع آل ترا با آتش دوزخ چه کار | برگرفته گرچه اصنام و شراب انداخته
گر نشد خصم تو در دنیا معاقب نیست غم | کردگارش کار با یوم العقاب انداخته
آنکه از غیر تو دانش جست هست آن تشنه‌ای | کو برای آب خود را در سراب انداخته
روز قدرت خصم بخشد مال بهر حفظ خویش | سفله رخت خود که طوفان در آب انداخته
ای گذشته بهتر از مدحت کلامی منتخب | تا سخن ان طرح رسم انتخاب انداخته
آنکه با بغض تو طاعت کرد شبها تا بروز | پنجه رفته کتان در ماهتاب انداخته

[illegible]

صاحب عادل نظام الملک صدر الدین که کرد — مطلع اقبال را چندانک اختر یافت
ریزه‌ای از خوان مهرش قرص مه افروخته — پایه‌ای از قصر جاهش چرخ اخضر یافت
بی‌نشان پایدار او هر که ملک شد — خوشهٔ قند زیاد از خود برابر یافت
کمترین نواب دیوانش که آمد تیر نام — برگ و شاخ جدی اوراق دفتر یافت
بدسگال او که قانون نحوست آمدست — چون زحل خود را سیه روی و بداختر یافت
حاسدان او بسان دود تیره روزگار — خویشتن را در تب محرق چو اخگر یافت
گاه جولان براق همتش از بس غبار — مجمر بهرام آب خور مکدر یافت
گاه این پیروزه گون منظر شام خوش شمامه — از نسیم کلک او بر بوی عنبر یافت
شد بلال آسا قامت کلک میمون طلعتش — روزگارش در زبان الله اکبر یافت
گشت طفل بخت او در مهد سیمین فلک — از عروس ماه روی زهره مادر یافت
مشتری یکجا عطارد فطنتا از خط خویش — عارض اقبال تو هم زیب و هم فر یافت
مهر کو در جشن احسانت کنیه مطبخیست — کاسهٔ مینای گردون زان مزور یافت
دست تو گر دست او گر دست دریا جاریست — نقد دار القرب کان زان بس مختصر یافت
خرمن ماه سخای تو ز بسیاری که هست — فیل سیکا سیل را پوسته آستر یافت
دیر از تو شد صداری بس معظم داشته — کار ملک از تو نظامی بس موقر یافت

دشت هر کافور کاندر ماه کانون کرد گرد — در زمستان بدست مهر مرهون ساخت
باد نوروزی بتأثیر اثیر اندر هوا — بر مصاعد گردون کافور کانون ساخت
گرد و مینو چهر گردون صورت باغ و درو — بزم شاهنشه منوچهر فریدون ساخت
تا زند هر صبحدم پیراهن ملکش بآب — آسمان از قرصهٔ خور قرص صابون ساخت
تخت بالای تو دو درج ارتفاع آسمان — رفعت او آن درج تسعا و تسعون ساخته
قبلهٔ سعدان گردون طالع مسعود او — از قضای کردمان دوست سعدون ساخت
چون ز نوک نیزه کرده بر اوراق اجل — فصلهای فتنه را فهرست قانون ساخت
بر جگرخواران جهان بهر و خت گردون بجان — عقل از آن بازار خود را سخت مغبون ساخت
آسمان از نیزه گردون و خون گردنان — بیشهٔ هندوستان بر رود جیحون ساخت
سیل سیل از خون روان بر روی خاک ور کنار — سیل سیل از خاک هر کف طرف خون ساخت
گرده خصما از جگر بریان و او بهر دوان — خوانی از صد هفتخوان برگ و بی افزون ساخت
ای ظفر با رایت منصور تو در فتح ملک — همچو با اعجاز موسی رای هارون ساخت
وی عدو با حاسد و بدخواه تو در کفر و شرک — همچو هامان هیزه با فرعون ملعون ساخت
گرده شر و از آنچنان معشوق گر بس فروز — خلق را دیدار او سر فتنه مفتون ساخت
تا طراز ندا ابلق ایام را از بهر تو — هر پلاس سایه و خورشید بر گون ساخت

زعکس سلاح و زآواز موکب — زمان و زمین برق و تندر گرفت
ز پیلان چون کوه تا زان بهیجا — فضای جهان شکل محشر گرفت
ره دیدها گرد لشکر ببسته — گل چهرها رنگ عبهر گرفت
فلک را تف تیغ در تاب کرده — جهان زادم کوس بر سر گرفت
تو بر خنگ دولت چو خورشید تازان — چو صبح جهانگیر خنجر گرفت
عدو همچو مه چهره بر چیده از تو — چو مرده ره آن جهان بر گرفت
فلک بار نامه بعیوق بر ده — ملک فتح نامه بشهپر گرفت
پس و پیش نصر من الله رسیده — چپ و راست الله اکبر گرفت
بنا میزد ای حق محمود غازی — تو شایسته فرزند حق در گرفت
بنا میزد ای تاج و تخت و سکینه — که هستی بدان نیک در خور گرفت
بنا میزد ای در ... پشت و او — بتوفیق و تأیید داور گرفت
بنا میزد ای در ... مملکت را — سپرده بدیوار و بر در گرفت
فرود آمد از آسمان همچو عیسی — بانصاف دجال را خر گرفت
بحمد الله اکنون به بینیم یارب — سکان خداوند چاکر گرفت
بهالی که شیر آهو ... چریده — گذرگاه شاهین کبوتر گرفت

بشکرانه آنکه اقبالت او را — بنزد تو آورد خنجر گرفت
بشکرانه آنکه و دیدی پیدا ان — رسنها گلوشان چو چنبر گرفت
ببخشای بر من که نیکو نیاید — ز بنده دل بنده پرور گرفت
الا تا بگویند خاقان که وقتی — یکی بود کاریا چنین بر گرفت
نهال جهان گشت زا بس زمانه — همه عبرت او سر اسر گرفت
قدم پای او در رکاب سعادت — عنان تو چرخ مدور گرفت
هم از نهروان تا فلسطین گرفته — هم از باختر تا بخاور گرفت

خاقانی

ما فتنه بر توئیم و تو فتنه بر آینه — ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش — تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال — زین روی ناز ها کند اندر سر آینه
وز نور صفوت لب تو آورد عیان — در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
در عنبر آینه داری بر آفتاب — تیره نگردد از تری عنبر آینه
در آفتاب آینه چند و طرفه نیست — این طرفه کافتاب تو بینیم در آینه
هر گه که رخ در آینه چینی آوری — چینی گر نماید از آن منظر آینه

گر فضل تو خریدار هنر شگفت نیست | کامل بصر فزند بسیم و زر آینه
در جای ... | کاعمی زشت را نبود در خور آینه
از نوک کلک تو و جان به سکال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
شد چو مهر طبع من اندر ثنای تو | چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری هم | از تو جمال همت و زو چاکر آینه
در خدمت تو نتوان آمدن از آنک | گرد سیاه روی چو گردد تر آینه
گر من ترا ستودم و من [illegible] از آنک | مردم ضروریست کند از خنجر آینه
[illegible] ترا ز من نگزیرد چرا بد آنک | گر گر کند پاک بخاک تر آینه
گر در دل تو یافت توام از نشان خویش | طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
طوطی بران سخن که بگوید زبر کند | هر که شکل خویش به پند در آینه
از برگ ساخت آدم معصوم پیرهن | وز آب کرد احمد پیغمبر آینه
از نیم شاعران هنر من مجوی از آنک | ناید همی ز آهن بد گوهر آینه
نقطت همچو آینه صورت پذیر لیک | با نقطه تیره کس نکند همبر آینه
آینه گرچه آب فسرده نماید ت | آب فسرده را بهنر مشمر آینه
شاید که تا و رم دل مجروح بر درت | ز [illegible] که تکرم برخ اصفر آینه

دلم چو ابر در آید گریه [illegible] | مگر تو نیز ز دلدار خویشتن دوری
بریا گهر که چنین [illegible] | کان برم که ز دریای دست دستوری
پناه اهل هنر مجد دین که سایه او | ز آفتاب سبق می برد بمشهوری
بدان رسد شرف او ز غایت عدل | که روزگار تفاخر کند بمأموری
اگر چنانچه بخواهد عنایتش ببرد | ز آب لطف ز آتش مزاج محروری
علو همت او بین بگو ز [illegible] همت | که بر مصالح دولت همیشه مقصوری
بجنب ذات شریفش سپهر کی خواهد | ز بی نظیری خود داستان مغروری
پناه خطه اسلام صاحبا صدرا | که در سخا و کرم مقتدای جمهوری
دل کریم تو گنجینه خرد زانست | که بر خزاین اسرار غیب گنجوری
برآمد آیت نصر من الله از مصحف | بفال تو که بر اعدا همیشه منصوری
امید تیره ز نور روشن است که تو | چو آفتاب ز سر تا قدم همه نوری
قیامت است ز کلک تو در ممالک خصم | اگرچه کوس شهنشاه میکند صوری
بسیط ملک ز کلک تو یافت کسوت عدل | و گرچه تیغ شهنشاه میکند عوری
نفاذ امر تو تا بر سریر عدل نشست | بسیط ملک ز سر تازه کرد معموری
چو باز قهر تو بر آسمان کند پرواز | عقاب چرخ بجنبد کم از عصفوری

[illegible]

هنوز وقت نشاط است و روز کار جوانی | چرا خورم غم بیهوده در زمانه فانی

مرا خدای هنر داد و پس نهان ز چه دارم | بلی هنر که چو گنج است عیب نیست نهانی

مرا که در تتق طبع از نتایج فکر است | هزار طفل حدیث و در قماط معانی

مرا که در بن هر گوشه ز مخزن خاطر | دفینه ایست پر از در بهای گوهر کانی

بگوشه چون نشینم چو دختران پس پرده | مرا خود از پس پرده دختران بیانی

ز روی عقل نباشد ز فضل گوشه نشینی | اگر کسی که برآشوب زانسی و جانی

ولی مرا که کمانهای پنبه غصه تو کردی | کنون گشایش کارم بدست تست تو دانی

هنی و ساخته کنجی چو من بدست تو افتد | حقیقت است که در کنج خانه ام ننشانی

گهم بدام معادات دشمنان بسپاری | گهی ز دست آفات دوستان برهانی

مرا بدور تو حاصل نه چاره فضل و هنر این نه | که دیده گه بهاری و چهره یافت فزانی

من از رعایت روشن دلی نیم بنقابی | که جمله تن کنندم بر مثال شمع زبانی

جفا و جور تو گفتن یکی ز صد نتوانم | وگر تو نیز معاون شوی مرا نتوانی

طریق کار ندارم جز آنکه مدت ماهی | بپای خویش سپارم ز طبع خویش روانی

شوم ز غایت پیدا و تو بخدمت آنکس | که کرد کار نظیرش نیافرید و نه ثانی

عماد خطه اسلام عز دولت و دنیا | که شد طلیعه عدلش پناه قاضی و دانی

[illegible]

[illegible]

جهان پناها اینک عروس خاطر بنده | بپیش صدر تو آمد گرش بلطف بخوانی

ز رشک زیور او آفتاب چهره بپوشد | کند به پرده ابر اندرون سرشک فشانی

نتایج سخنم را اگر کسند منغص | بغیر مدح تو سببی بود ز سبع شبانی

چو بنده در نظم شعر هیچ عیب ندارد | از آنکه چون شعرای گذشته نیست فلانی

پناه او ز جفای فلک تو باش که دایم | ز غایت کرم و معدلت پناه جهانی

همیشه تا که بر خلق روشن است و مبرهن | که تو ز لطف و کرم سرور زمین و زمانی

ز دور چرخ مباد آرزوی خلق بجز آن | که تا زمانه بماند تو در زمانه بمانی

ستبه شرف الدین

مرا ز رنج غریبی و درد تنهایی | ز دیده اشک فرو شست کحل بینایی

کنون ز دیدن تو دیده را چه سود بود | اگر ببصری یکبار روی بنمایی

ز لایق فرودت این سخن که میگویم | تو نور چشمی و زان روی عالم آرایی

بیا و دیده تاریک بنده روشن کن | که نور چشم باز آید ار تو باز آیی

شکایتم همه زین روزگار بی معنیست | ترا چه جرم که با روزگار برنایی

غریب بودم در فضل و در هنر همه جای | چنین بتهمت آنم غریب تنهایی

دریغ و حسرتم آنست ای سپهر که تو | چو در بلا و عنا عمر من بفرسایی

[illegible]

حدیث ما بر شتی شو طبع چراست — کر ازنم فریبی میان ترسا سیتی
برای فضل و هنر خان و مان کذاشت — بصرع در سبب مال و جاه دنیا سیتی
کنون نه برک سکون دارم و نه روی ایا — نه طاقت حرکت نه دل شکیبا سیتی
اکر زمانه مرا بر سیی کشد تا — کال من نکذارد و ننک رسوا سیتی
که هر کرا فلکش بر کشید ناقص بود — بنیم دایره زان داد اسم طغرا سیتی
رواج فضل و هنر نیست رونق ستم است — ازین سپس من و از اشک سیم پالا سیتی
همیشه تا نکند ابر آفتاب وشی — همیشه تا نکند خاک عنبر آسا سیتی
ز نکهت نفت خاک باد عنبر بیز — ز آفتاب کفت ابر را کهر زا سیتی

ملک الکلام ابو الفتح حسن احمد عنصری فرموده است

عماد غزنوی است صح

دلم از دست برده واسی — چه کنم با تو دوستی جایی
خواهمت کرچه زشت کرداری — این بران کر خوب جانایی
خون خود خوردم و نخواهم خورد — از پی وصل تو پشیمانی
انچنین کار را غم تو کند — کر نه شریی بود نه دیوانی
دارم انکشت زیر دندانت — چه کنم چون مرا بدندانی
هر کجا باد زلف تو بکذشت — بکذرد نوبت مسلمانی

بی محابا کنند کینه ورا ن — جان فروشی بوقت ارزانی
در بر کوره خلاف کند — تیغ چنکی و کوره سندانی
خشت دیوار مصلحت بسر و — آب در جوی خشت ماکانی
از پی لاله زار تیغ کند — نای رویین هزار دستانی
ملت را خدای بنشا ند — در بهشت ظفر بر ضوانی
از سنان سیاه دیده شود — شکم کودک سنکانی
سموم انفاس سهو چو ان کرم — همت مروت شیطانی
نیست حاجت که اندر آویزد — لام اقبال را بلا مانی
تو از ان برتوی که خاطر پاک — بهر اندیشه بر نجا حسنی
کر دولت هست طالب کاری — که بران ملک جاودان مانی
بنده را بکوی تا بکند — تا به بینند راست فرمانی
چرخ را کو مکن که کار تو نیست — خواجه را کو مکن که بتوانی
آزمونرا برای او بکذار — کار آن بندکان تو بدوانی
تا ببینی که چون زبان بغداد — شاه تازی شود خراسانی
بشنود این بلشکر پارین — باد تند پر او پریشانی

تا بیابم ز روزگار مراد / مایه هم روزگار بایستی
بدل چرخ اگر بخواهد یافت / باز مانه شمار بایستی
بضرورت بلا بزرم چه عجب / ار بلا اختیار بایستی
در یکی غم چو جان بخواهم داد / یک چو باشد هزار بایستی
اندرین بوستان که عیش منست / گل طبع نیست خار بایستی
بر در دوست یار ممکن نیست / بر در صبر بار بایستی
مست و دیوانه چند خواهم دید / زیرکی هوشیار بایستی
چند ازین ممسکان باطل دوست / کریمی حق گذار بایستی
برگ ریزست شاخ دانش را / این خزان را بهار بایستی
جهل را خواستار بسیارست / فضل را خواستار بایستی
همه اندوه من ز نیکاریست / چیست تدبیر کار بایستی
دلم ار سال باز راه آمد / دل امسال پار بایستی
دشمنی شادمانه یی عددست / دوستی غمگسار بایستی
تا بد ابستی ز دشمن و دوست / زندگانی دوبار بایستی
این که من شرمسارم از مردم / بخت من شرمسار بایستی

عماد غزنوی

تا قصارا بهجو آن کاسل / دیدهٔ اعتبار بایستی
جابرا ز اعتدال آن عادل / چارهٔ اعتذار بایستی
تا بماندی بریده دست ستم / ملک او پایدار بایستی
پس از و بزم ساخته افسوس / جام را مایه نار بایستی
پس از و رزم کرده اند آوخ / تیغ را شرم و عار بایستی
تا بدو در رسیدن از وهم / تیز تک ترسوار بایستی
از برای وفای او زد لم / ای خلل تو حصار بایستی
جان از آکه هجر او بدرید / پود در کین تار بایستی
تا بگریم ز حد فزون ز غمش / دیدهٔ من چهار بایستی
چون بدو نیست چشم من روشن / چشم خورشید تار بایستی
تا بخوردی مرا ز بجا انش / بر تنم موی مار بایستی
از پس هر که داشت سیرت او / چون منی یادگار بایستی
تا که اطناب من حیات مرا / حلهٔ اختصار بایستی
استوارم مدار اگر گویم / عهد عمر استوار بایستی

خداوند تخت و ز فرّ تختش | توانا شود روز هر ناتوانی
همی دولتش برتر از عرش پستر | چو عرش است برتر ز هر آسمانی
ز دوری که گردون کند بر سعادت | رسد هر زمان نزد او کاروانی
که دارد جز او بر دستور بزرگی | ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعهٔ دانش آمد | ز عقل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوای بسیط جودش همانا | که خالی نه بینم از و هیچ مکانی
نه چون دست او جود را کارسازی | نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی کلک زرین که بر لوح سیمین | بود مشکباری و عنبرفشانی
خمیده چو پیری جز او را ندیدم | که پیوسته سرکش بود چون جوانی
رونده بود نی روانی تو گوئی | ز دست خداوند دارد روانی
از و عقل در فضل کرد اختیاری | و ز و بخت در جود کرد امتحانی
چو جهر است لیکن ندارد روانی | چو بحر است لیکن ندارد کرانی
ز نعمت خویش و مدحت ستاند | بدینسان که دیدست بازارگانی
تن بدسگالان او را ز محنت | عذابیست در زیر هر استخوانی
بود میهمانش همیشه سعادت | کز و بیند دگر میزبانی

جناب حضرت او را کجا توان پیمود | بکام وهم زمین گرد آسمان پیمای
اگر عدو کند عزم آسمان سیرش | در آید ابلق سر تیز روزگار از پای
زهی ستاره ضمیری که پیرو و هردم | ز شرم رای منیر تو آسمان از جای
نشان عارض ماهست مجتبی روشن | که حقهٔ شب رنگ تو شد فلک فرسای
ز بهر گوش غلام تو ماه را هردم | ندا رسد که ز حقهٔ فلک بگشای
ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت | غبار حادثه از روی این کتابه سرای
خجسته رای تو چون پیشگاه عرش گرفت | بلطف گفت فلک را که خیز و پیشتر آی
بنای ظلم هم اکنون فرو شود ز زمین | چو آستان جلال تو بر کشید خدای
طرب سرای رفیع تو شرقیی آمد | کز و طلوع کند جام آفتاب نمای
اگر ز خلق تو گردون لطیفه‌ای زاید | چه باد سرد بر آرد نسیم روح افزای
ز رنگ گرد براق تو شرح می‌ندهم | که مار تیره شود روی صبح غالیه سای
عجب که ماه ز خرمن از آن نمی‌ترسد | چو روی خصم تو شد بر شمال کاه ربای
محیط مکرمتا قصه‌ای رسیده یکدم | ز روی بنده نوازی بلاحظه فرمای
روا مدار که در باب من دراز شود | زبان طعنهٔ این یک دو بزم کوب گدای
اگر مرا ز جناب تو غیبتی افتاد | بسا زنخ که زنند این جوان یافه درای

حلق نشکین دم او باد صبا را گفت	از زر لطف که ای یافته رو هر جایی
از پی مدح شکر خاصیت او باشد	نغمهٔ طوطی شیرین سخن از گویایی
ساعد آز جهان در زر و گوهر گیرد	چون کند دست سخا گستر او دریایی
ای جوادی که ز شرم کمر تر کا نست	شاه روی لب چرخ کند جوزایی
چرخ هرچند که فرمان ده ملک قدرست	هر زمان پیش تو آید که چه می فرمایی
زان سبب رست ز دریای قضا ریح شهاب	تا بدان حلقهٔ سیمای فلک بربایی
شام را از جش ظلمت ازان آورد نعل	تا که بر در که جاه تو کند لالایی
نعل شبرنگ ترا گفت جهان بر من تا	چون بتر دیگ فره ماه نو بیجایی
گفت گردون دو تا با تو بر آیم تقدیر	گفت کای پیر فرو مانده برو برنایی
تیغ بشر تو که جان گرد عدو در سرا او	هست در کنج سیاست گهر بینایی
ور به کرشود از عالم مجد تو بدید	زال رستم کش دنیا کند رعنایی
از لب یار شود کام خرد شیرین تر	چون کند شمس گهی مدح تو شکرخایی
باد هر روز غلامان ترا عیدی نو	تا که بر کوکب عیشات شب برنایی

درین هوس که ز لفت دوام بادانی	مرا بجان خطرست از غم تو تا وانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی	بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
دران مقام که آیینه خسروان در عقد	تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بجلی ملک جهان در آری سر	نباشدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی بسر تازیانه بس باشد	تکوییت که بسوی عنان نه پیچانی
زکیمیای بقا آفریده اند ترا	بالتفات تو از رو زمانهٔ فانی
جهان و هرچه درو هست آن محل و ارد	که تو چیز مبارک بدان بر نجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد	بمان حکایت گنجست و کنج ویرانی
بران صفت که خرد در انتظار بران نرسد	چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندی که کند خصم تو چه چند ارد	که باز کرد و از و بانی تو آسانی
درخت اگرچه ز رش بر بود بدان نرسد	که از دو دست بدارد ز تیزه دندانی
ترا ز غم عدو عمر باد و چندانی	که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو بر جهان تا	بلطف بدیه و گاهی بعنف بستانی

اثیر الدین

شها ز جنبش تیغ تو چرخ نیرنگی	برشت دامن دوران آب گیر نگی
جهان روبه دستان چه سگ بود که کند	بعهد تو ز درون شیری و برون زنگی

زنقل حل هیون نسیم در گل خفت — چو با سحاب درآمد گفت بهم ستنگی
حسات از سر کروون بروکشند شوخی — سنات از دل عالم برآورد شنکی
زسطح تیغ تو چون خط غزل خود برخواند — فلک چو نقطهٔ موهوم شد ز دل تنگی
بروز معرکه با ابرش تو گفت صبا — زمان خرام و زمین نرم و آسمان سبکخنگی
عقاب تیر ترا چون گشاده کرده پر — سر نیاز بسینه برد تحفه آهوی تنگی
ز چشم سار سر رمح راست خانهٔ تو — جهان گزیده بگذاشت رسم فرهنگی
زهی ستانهٔ قدر تو سجده‌گاه ملوک — هنوز نقش سرای زمانه پرسنگی
ببال عزم چو طایر شوی زمان سیر — ز بار حلم چو ساکن شوی زمین سنگی
ز کان فطرت جز حزم ثابت تو نزاد — که در صفت کبریا یافت در لقب سنگی
چو بر زبان ذلیلی میروی بر شهدی — چو بر دماغ عدو میزنی همه سنگی
چو جلوه کرد بدحت عروس فکرت من — عرق گرفت جبین نگار ارژنگی
نیم تنگ سخنی کز عبارت فارغ — براهواری پروا همی برم لنگی
عطا ز خرمن خود میکنم چو صاحب شیر — نه خوشه‌چینم چون که خدای فرهنگی
کنون تویی که در ایام فاضل اندوزی — کنون تویی که باقبال عالیی آهنگی
زمانه شام خسارت گرفت وای هنر — گرش نه رهبری ای کوکب شب آهنگی

زمانی آز دنیا نی زمانی حرص از دو بی — زمانی رسم سگ طبعی زمانی شر شیطانی
گرفتار آمدم با صد بلا و این همه دشمن — نه یک همدرد و صاحب‌دل نه یک همراز ربانی
میان خلط و خون مانده چو گوی در بن گلخن — بگو تا کی کنیم آخر درین گلخن نگهبانی
همه گرد و بیان عرش دایم در شکرخانی — دهان ما پر آب کرم و کار ما مگسی‌رانی
برو چون اهل دل بگذر ز دنیی و ز عقبی هم — که تا جانت شود پرنور از انوار ربانی
ازان بفروختند اصحاب دل دنیی بملک دین — که خود را سود می‌دیدند ازین بیع دو جهانی
درین عالم برستند از غم بیهوده و ستی — دران عالم شدند آزاد و از درد پشیمانی
چو زین بیع و شری مردان برستند از غم دو جهانی — شری و بیع از انسان کن اگر تو هم ز انسانی
چنان بیخود شدند از خود که اندر وادی وحدت — یکی مست انا الحق گشت و دیگر غرق سبحانی
اگر خواهی که تو نیز تو هم چیزی یکی بینی — که نتوان سوی این وادی شدن بیرون بآسانی
چو تو در بند صد چیزی خدا را بنده چون باشی — که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی
چو مردانی که هر ساعت توانند دید یکی نو — اگر مشتاق این یکی چرا تو خود نمیدانی
اگر گاهی و گر کوهی نخواهی ماند در دنیی — تو از اندیشه‌های بد دل خود را چه رنجانی
اگرچه هیچ باقی نیست از خوشیهای این عالم — دلا خون خور که باقی نیست کار عالم فانی
چو مرگ از راه جان آید تو از راه حواس آیی — ز ترس مرگ نتوان رست اگر تو هیچ سندانی

چو جان بنده خود را کسی آزاد ازین زندان | بپیش نور آن حضرت حضور آتشش ارزانی
دل عطار عزیری شد که امیدی بسی دارد | که از بید فضل خود کرمش نومید گردانی

الا ای ابر نوروزی یا شباروزی برما بینی | که او کریه بیاسایید نه از نالد و ما بینی
چو در بر کرده فرزندی کشند در ساعت از ژاله | بگرد ار صدف لاله دهان پر در عمانی
گهی پیچ بخروشی گهی پیدا در بر جوشی | دُرَم چون طبع مدهوشی سیه چون رای نادانی
گهی بر کوه نقاشی گهی با باد حماشی | گهی در باغ فراشی گهی در بحر حیرانی
چو دامن در فلک توزی زمین صنعت آموزی | زمین آزر افروزی ز دیده گوهر افشانی
گهی با باد انبازی گهی با کوه همسازی | گهی با بحر همرازی گهی با چرخ همسانی
بشکل مردم جنگی گرفته تیغ در چنگی | بسان چو زنگی تن آلوده بقطرانی
سفیر بحر جیحونی ندیم باد گردونی | بشیر کوه و هامونی زعیم باغ و بستانی
ز باران هر زمان صحرا کنی پر لولوی لالا | تو گویی دست مولانا نظام الدین یزدانی
جوان‌بختی جهانگیری قضا پیچی قدر تیری | سپهدار عجم میر اجل محسود کاشانی
سرافرازی که در عالم نبود ست و نباشد هم | زمیران سنی آدم نبود او را کسی ثانی
کلامش چون دم عیسی ضمیرش چون دل یحیی | جبینش چون کف موسی لطیف و پاک و نورانی

ایا نازنامه و نامه مدیحت خاصه و عام | بیانها بسته چون خامه با مرتب چرخ انسانی
عروسی چینی اندر خور شرف بر فرق او افسر | لطف در عقد او گوهر چو این مدحت زرخوانی
ز خوبی یافته مایه بر و بسته چو پیرایه | سخنهایی گرانمایه به از یاقوت رمانی
گر از روی خداوندی کنون آن را تو بپسندی | گهر در نظم پیوندی که مدح تو همی خوانی
الا تا از گل و نسرین کند پر زهره و پروین | زمین را باد فروردین چمن را ابر نیسانی
سعادت باد همراهت زیادت هر زمان جاهت | میان بسته بدرگاهت همه میران بدربانی
قضا حکم ترا طالع قدر امر ترا تابع | جهان بخت ترا صانع فلک تخت ترا بانی
قرینت دولت وافی معینت ایزد کافی | رهینت اختر جانی مطیعت عالم فانی

ازان حضرت شیخ سنایی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی | وزین آیین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی
ازیرا یک جهان پر دیو و پر غول است آفت را | که داند کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی
بپرهیز از جهان جایی که کفر و هوا زاید | ازیرا از چنان جاها فرو ناید مسلمانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین | که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی
بسازید از برای نام و کام و دام چون مردان | جهان نفس آدم را خلاف نفس شیطانی
شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد | چنان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

تو مانے وبد و نیک کزین عالم برون رفتی | نیاید با تو در خاک نه فغفوری نه خاقانی
فسانه خوب شو باری چو پیدا نے که پس از تو | فسانه نیک و بد گشته سامانی و ساسانی
نیابد هیچ انس و جان نسیم انس و جان هرگز | که تا دین و خرد نبود براق انسی و جانی
تو ای خواجه گذار ارکان این بیکی نه خواجه | که تا از بهر بیت را اسپر چار ارکانی
ز بهر شربت در دست شب پر نور حق | که از لافت نیرانت آن شیبت نه نورانی
ستیزه عشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه | که فربه فرش دم کرد و نرنجش باز بربانی
اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را | درین تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی
اگر خواهی که همچون صبح بخود دم زنی با حق | صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی
تو ای ظالم یکی بنگر که چون این پوست بشکافتی | ور آن عالم یکی خبری نه تازی بلکه کهدانی
تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور و دد | کهی در لخته در خونی کهی جان بسته در جانی
ز مردان سنگسته مرد خسته کم شود زیرا | که سنگ آنجا که آبادست و گنج آنجا که ویرانی
تو ای بازاری مغبون که طفلی راز پر هیچ | دهی دین با کهی چه ز روی حیله بستانی
ز راه حرص و طراری نیارد وزن در پشت | همه علم خدا آنگه که بنشینی به وزانی
تو ای نجس ازین بیزان ازان جز قحط نندیشی | که عالم قحط بر گیرد چو کیوان کشت بیزانی
ولیکن مشتری جز ره و دین ز دین تو | نخواهد کین خویشش ار چه سازد جای کیوانی

خلاق المعانی کمال اسمعیل

تو ای معتزلی کر خود را که کوشی نه اهل قرآنی | که از گوهر نه اکه که مرد صورت و کاینی
برغبت تا نشد قرآن ز پرده حرف بی‌شرح | ترا گر جان بود عمری بگویم کاهل قرآنی
با خاره و با عشاره باد غام و امالت یکی | ترا رهبر بود قرآن بسوی ستر یزدانی
رسن دارت ز قرآن تا ز چاه تن برآیی تو | که از سودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی
بدین جمع که عثمان کرد بهر بیکی حق را | تو چون زین خوابکه باری بگور شرم عثمانی
یکی خوانت پر نعمت قرآن بهر خدای جان | ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی
تو ای صوفی نه صافی اگر مانند تازیکان | بدام خویشتن در زشتی به بند آنی و نادانی
در آنجا میوه و خورند و اینجا لقمه و شاه | نوری بود خواهی تو بهر دو جهان چو جهانی
شوی رهبر جهانی را ز روی حسن و صورت | خضروار از غذا سازی هم الموت پیابانی
در اندر شادی یوسف همه در باز چون یعقوب | اگر نه یوسفی کن رو نه مرد بیت احزانی
اگر راه حقت باید خود را مجرد کن | از یرا خلق مع حق نبود وهم در راه ربانی
ز بهر انچنین راهی دو عیار از سر پا یکی | یکی ز ایشان انا الحق گفت دیگر گفت سبحانی
شنیدستم که اندر مرو با خود وقت نیسی | ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی
بگفتا ای ز بورانی ببویی یکی شوم قانع | مرا بارانی بر پشت و در دل عشق بورانی
دل باید ز گل خانی که تا قابل بود حق را | که آید با صد آلایش ز بهر گلخن گلستانی

نشاط شاخ شجر تختهای بزاز سی — گشاده باد صبا طبلهای عطاری
زجور غالیه بوی بنفشه روی زمین — بناد خال رخ گلرخان فرخاری
نوای بلبل عاشق شنو بنغمهٔ نی — که از محبت گل بر هوا برد تاری
مده بمجلس گل چنگ را مجال که گل — عروس پرده نشین است و چنگ بازاری
تبارکیت عروس بهار را حسنی — ورای غنچه دهانی و لاله رخساری
ثنای حضرت گل بلبل از چه میگوید — بپادشی زمن آموخت نغز گفتاری
معز دولت و دین سایهٔ خدای که هست — بسایهٔ علمش آفتاب زنهاری
محیط مکرمت کان جود شیخ اویس — که ابر از کرمش راتبیست ادراری
شهی که گر بفروشند نعل اسبش — برای تاج کند مشتری خریداری
چو دیده رایت او آفتاب گفت بلند — که کار تست جهانگیری و جهانداری
کند مطالعهٔ کارنامهٔ فرد ا — ضمیر او ز سواد خط شب تاری
زجام پاسش اگر عقل جرعهٔ بخشد — بخواب نیز نبیند خیال هشیاری
سحاب کیست که لاف کرم زند با او — اگرچه میکندش دعوی هواداری
سر برجاه ترا پایه کند گردون — بگرد بالش اگر تو سر فرو آری
ببوی خلق تو یابد حیات و برخیزد — نسیم صبح که جان میدهد به بیماری

بهار و شراب و نگار و جوانی — کسی را که باشد زهی زندگانی
دو چیزند سرمایهٔ کامکاری — دو وقتند پیرایهٔ کامرانی
نشاط شراب و شراب صبوحی — صبوح بهار و بهار جوانی
وگر وصل یارت دهد دست تا که — زهی کامرانی زهی شادمانی
درین وقت یاری سبک روح باید — که بر گل کند چون صبا جان فشانی
بیاد گل و ارغوان می ستانند — ز ساقی گلرخ می ارغوانی
کهی با گلی میکند عشقبازی — کهی با نئی میخورد دوستگانی
صبا هر صباح از سر کوی جانان — همی بار جان آورد ارمغانی
کلاه گل است افسر کیقبادی — بساط چمن دیبهٔ خسروانی
مشو غافل از عمر و میدان غنیمت — حضورش که عمر عزیزست جانی
ایا شهریاری که از ابر و دریا — کف بر سر آمد بگوهر فشانی
سحابیست چتر تو بالای گردون — که خورشید را میکند سایبانی
بعهدت صبا شرم دارد گشادن — نقاب از عذار گل بوستانی
الا تا نسیم صبا هر بهاری — زمین را دهد کسوت آسمانی
بهار بقای تو سرسبز بادا — جهان کامیابش کند سایبانی

کشیده است ز شمشیر آسمان سیما / به پیش لشکر یاجوج فتنه دیواری
چو لام الف شده از تیغ تیز او رخنه / بنای عمر حسودش که نیست بسیاری
بفضل نامتناهی حضرتش گردون / همی کند بحضور ستاره اقراری
سر از متابعت دوستان دین وارش / کلاه بر که کشد در زمانه اغیاری
ایا ستاره سپاهی که نیست در عالم / بسنگ کوه حلم تو هیچ کهساری
کسی که بر کف پای تو فرق خود سوده / نهاده بر سر او دست بخت دستاری
بروزگار تو در گلشن زمانه ندید / بجز نهال صنوبر کسی دل افگاری
ز بیم شحنهٔ عدل تو در جهان امروز / بغیر چشم بتان نیست مردم آزاری
شها غلام تو میرحاج دردمند فقیر / که مدح ذات ترا کرده است تکراری
جواهر سخن خویش میکنم منظوم / برای آنکه بود لایق تو ایثاری

قصیدهٔ امیدی منشی

ای تو سلطان ملک زیبایی / ما گدا پیشگان تماشایی
تو گرانمایه و پر قیمت / من تهی کیسه مرد سودایی
تو همان خانه سوز پرده نشین / من همان کوچه گرد هرجایی
دل من پر ز پرده بین است / از خیال بتان یغمایی

ای سکندر سریر در بر تو / راست آمد قبای دارایی
بر درت هر کسی کند خدمت / یابد از وایشی ابر سقایی
خدمت من که منشی نظمم / تحفهٔ دلپذیر انشایی
تحفه در نهایت خوبی / تحفه در کمال زیبایی
قحط باشد دو جنس در دو مکان / دو جهان را اگر بپالایی
مهل اندر بیان امیدی / حنظل اندر دکان حلوایی
عیب این نیست گر دیار بریم / نه خراسانی و بخارایی
یاوه گویان کاسه هرجا بر / تندر نایان بقرایی
هر که نیست سر چارسو زو گفت / کی مسلم شود باستایی
داور داوری دیگر هست / گویم ار التفات فرمایی
شهر تبریز پر ز لعبت چین / شهره هر یک بماه سیمایی
همه مویینه پوش چون نافه / همه زینه و ور التایی
هست چون سیم ناب در نافه / تنشان در لباس خارایی
پسران حسن یوسفی دارند / دختران مشرب زلیخایی
همه یک پری وشند آشوب / سر سراسیمه مرد رستایی

بر پیش طاق طارم فیروزه گون کشد — نقش طراز خط یاقوت احمری

زرکش کند کتابهٔ ایوان بام را — نه جدول و نه مسطر و نه زر زرگری

بر اوج بام گلشن بنیاد عکس روز — بینو صفت کند چمن باغ اعبری

برخوان نقره کوب نهد قرص سیم خام — هر روز بارگاه فلک را مقرری

بر روی آب زورق زرین کند روان — بی حرکت و سکونی و بادی و لنگری

بر سبز خنگ عالم خضرا بجای عقد — خیبر کند قلادهٔ این طوق چنبری

تیغ و سپر ز مطلع صبح آورد برون — تیر و کمان چرخ بدان کرده اسپری

شمشیر تابناک فلک را ده فروغ — چون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری

از صد هزار مرد یلی و نیست شمه — یا نجوان یوم حنین و خیبری

مارا بآب روضهٔ رضوان مآب تست — طوبی لنا بر قد قدس المطهری

تیغ نجستی و سلامی و دعوتی — ای باد اگر بجانب آن روضه بگذری

گریان بر آستانهٔ قدرش بمال روی — عرض علیک آلت پاک المغفری

وقت اگر گوشهٔ چشم عنایتی — یلی کنی بما و برین خاک بگذری

کر دیگران کنند تفاخر بآب روی — مارا بخاک کوی تو فخرست و فاخری

الحمد التی بحضرت با رفعت تو کرد — این شد از عواقب دوران داوری

در درج معدلت چه گرانمایه گوهری — در برج منزلت چه فروزنده اختری

راکب رکاب دلدل گردون صلابتی — مالک ملوک مملکت هفت کشوری

صاحب لوای رایت اعلای احمدی — ابن عم رسول و وزیر و برادری

مولای با ولایت بغداد و ما سیکی — مالک رقاب بوذر و سلمان و قنبری

دارای تاج بخش سکندر سعادتی — خاقان داد گستر خورشید منظری

ای خاک آستانهٔ عرش احترام تو — در چشم روشنان فلک کحل انوری

هرگز نسیم صبح نبودی عبیر بوی — گر عطر طرهٔ تو نکردیش یاوری

خضر از چه یافتی دم عین الحیات را — گر سبزه لب تو نکردیش رهبری

آنکس که بهره ز عطای تو برد برد — گوی شرف ز عرصهٔ صف دلاوری

ابن حسام چون مدد همت از تو یافت — بگرفت ملک شعر به تیغ سخنوری

شاها بدولت تو کنون شد میسرم — شعر حیات بخش ز افکار خاطری

دوشیزگان پرده نشین خیال من — گوئی مگر که آب حیاتند از تری

هاروت طبع جادوی من در چه خیال — برده سبق ز جادوی بابل بساحری

دعوی همی کنم که همه شاعران دهر — آنها که میروند براه معطری

شعری بدین شعار کسی گر بیان کند — خط میدهم که توبه کنم من ز شاعری

ماند ز حیرت کف جود تو بحر خشک | چون دست همت تو کند بذل گستری
ساحل چند ار چه کند صد هزار ترزبان | اندیشه در محیط کمالت شناوری
بدخواه کینه دار چه پیش تو | دل در درون سینه جهودیست خیبری
در چشمهات شاه خیال تو جلوه گر | بر سر سواد مردمکش چتر عنبری
بهر بقای عترت پاکیزه تو بود | آدم گرفت قابل رزق مقدری
قارون کجا شدی بزمین یافتی اگر | از کیمیای مهر تو عز توانگری
چرخ کبود را که معلق زن آمده | بر بام قصر تست هوای کبوتری
محنت کشان بادیه شوق را دهد | خاک در تو نفع زلال سکندری
برگ زنباتات شود بدر بر سپهر | گر مهر خاطر تو کند ذره پروری
دشمن بروبهی چه شود پنجه زن که هست | در مور رهگذار تو فر غضنفری
دردانه سواحل هفت قلزمی | مستحضر مسایل هر چار دفتری
خورشید دولتی و سپهر سعادتی | دین را معاونی و نبی را برادری
پند فرد که مستحق تاج و مسندی | داند عدو که لایق محراب و منبری
مهر منیر ذروه گردون رحمتی | خضر ره مهیب بیابان محشری
در شام حشر ماه سپهر شفاعتی | در باغ خلد سرو لب آب کوثری

بوده

بوده همیشه از پی روز سپید | اختر و شب بصدق این واقعه داوری
مشعل مهر خاوری آن یار رفت و جهان زدود | گشته سیاه چون دل دشمن آل حیدری
یوسف مصر رحمتی موسی طور مکرمت | دری برج سعدت در محیط سروری
کاتب وحی ایزدی حامی دین احمدی | منهی سر سرمدی مهر سپهر مهتری
بحر سخا بمکرمت بدر دجا بمنزلت | ببر بیان بجا یکی شیر ژیان بصفدری
گلبن گلشن شرف شحنه خطه نجف | عارف سر من عرف حاکم روز داوری
خسرو ملک روز را درگه اوست سجده گه | جوهر سر غیب را خازن اوست جوهری
حق بامامت رقم کرده و گرنه ذات تو | بود زبده دوار را مستحق پیمبری
هست نسیم روضه پاک تو آنکه از شرف | عطر دماغ جان شود نکهتش از معطری
آن اسد الهی که در صف کارزار و رزکین | کرده بدشمنان دین موری رهت غضنفری
آن شه خضر حالتی کامده خشت درگهت | نزد بصیرتان بداده آینه سکندری
مطلع صبح دولتی مرجع اهل حشمتی | منبع آب رحمتی ساقی حوض کوثری
خرمن شبنمی گلبن بهشت گلشنی | مقصد هفت کشوری مفتی چار دفتری
گوهر بحر عزتی سرو ریاض طلعتی | زوج بتول حضرتی باب شبیر و شبری
شمع شب بدایتی نور مه ولایتی | خارق رسم و عادتی قدرت حی اکبری

مرغ دولت که در چمن آرزو نهد / ست غرور بر سر هر شاخسار پای

مار از برای صید چو شاخت بر درخت / اگر نهاده باشد بر فرق مار پای

دست طمع برون مکن از آستین آز / طاووس وار گند آشکار پای

چون طرهٔ بتان بتو دلها زند دست / چون در نیی بسلسلهٔ انکسار پای

مار اگرش ز زینت اگر سینه آتش زبینه / یا خود نه چو مرد بهر کروه وار پای

در تند باد حادثه محکم چه سان کند / گر سر بر آوره ست بود در نکار پای

کی رسد باوج کمالت چو آفتاب / تا در طلب نکنی پر ز خار پای

با روزگار تفرقه خوش باش و خویش را / کرنی نیی بعرکهٔ روزگار پای

خواهی که از قضای بد این شوی کش / از آستان شاه قدر اقتدار پای

یعنی علی که از عظمت دست حکم او / حکم قضا کشد ز میان بر کنار پای

کیوان سنی نظارهٔ ایوان او نهاد / بر بام این رواق ز بر جد حصار پای

گاهی که در رکاب ظفر اقتران کند / کشورگشای دین شه دلدل سوار پای

چندانکه چشم باز کنی همچو نور چشم / بیرون نهد ز پردهٔ لیل و نهار پای

خصمت برون چگونه برد سر ز معرکه / خورشید وار کر بودش صد هزار پای

جائی شکار کرد که پر ریخت جبرئیل / چون باز اگر شود بقصد شکار پای

یار شرف و فا و یادش ولایت / مشکل زیاده ست کشد وز دیار پای

آخر دریره تو مرا ابر حا و شه / بر سر زند کنم چو ستون استوار پای

چندانکه سنگ تفرقه بر سر خورم شود / محکم ترم چو میخ درین ره گذار پای

تا ره برد بوضع طبیعی که باد و دست / آرد چهار پا بزمین زیر بار پای

در زیر بار غصهٔ عدوت چنین که هست / با داد و دست او بزمین چون چهار پای

برای وزیر قوام الدین گفته خواجه حافظ شیرازی

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت و دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختم ز هستی / مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت فاش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست / بکوی میکده ایستاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن / که تا خدا ش نگه دارد از پریشانی

رموز سر حقیقت چه داند آن عاقل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون غنچهٔ گل بین چگونه می سازد — ز بهر دیدن خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا بگذر — که غیر جام سبو آنجا کند گران جانی
شنیده ام که زمن یاد میکنی گه گه — ولی بمجلس خاص خودم نمی خوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست — وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده یاد نکرد — لطایف حکمی با کتاب قرآنی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهاران صبا بصفهٔ باغ — هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
ز باغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز — شکفته باد گل دولت بآسانی

حصر الدین جرباد قانه

ای نرگسان بطرف چمن چون برآمدند — دیدند نرگس تو بزانو درآمدند
با سبزه و بنفشه بگفتند وصف تو — وان نیز هردو با خط تو خوش برآمدند
تا پیش روی عارض و خط تو میکنند — در شادی بنفشه و گل بر سر آمدند
این شاهدان نازک و این لعبتان نغز — امسال بس لطیف و خوش دلبرآمدند
با جام باده لاله و گل همچو ساقیان — نزدیک بزم صاحب دین پرور آمدند

گردون زمام ملک بسیار کسی سپرد — لیکن در آن میانه ترا مرد کار یافت
یک شب خیال تیغ تو در خواب دید ملک — بیدار شد عروس ظفر در کنار یافت

اکنون که در رکاب تو زد دست روزگار
پاینده باد جاه تو تا هست روزگار

ای صفدری که سرور افلاک رای تست — مفتاح ملک خنجر عالم گشای تست
در دور تو زفتنه امان یافت روزگار — زان می نهد زمانه سر آنجا که پای تست
ابرار چه لاف کوس سخا میزند همه — دانندگان و بحر که کمتر گدای تست
بر ساکنان مرکز خاکی ز واجبات — بعد از نماز و روزه دعا و ثنای تست
بی تو جهان مباد و نباشد چرا از آنک — کلی اعتماد جهان بر بقای تست

قطعه خواجه عمادی کرمانی گفته است

رخسار تو روز عید فالست — بی روی تو روز عید وبالست
از چهرهٔ تو اسیر چشم است — زلف تو رهین اما لست
لطف تو و در دماغ گیتی — سودای ترا هزار سالست
هر کس که فضول پیشه دارد — در کوی غم تو پایمالست
بر یاد تو بیخورم می ناب — هر می که چنین خوری حلالست

ای عشق تو آیت خطرها	دل از غم تو در سقرها
بنموده بعجز سینه ما سینها	بر روی من از جفا اثرها
از بهر گرفتن دل من	اندوه نشانده برگذرها
از زخم کمان ابروی تو	پر تیر نیاز شد جگرها
زین گونه ترا بسیت با من	این نیز نهم بران دگرها
آسایش جانم از نظر ده	کاسایشهاست در نظرها
اندر طلب تو چون صباوی	ویرست کی ... بدرها
بدرفت جهان بطوع و رغبت	از لعل تو شاه را شکرها

آن شاه که چون برزم کوشد
از کوشش او فلک بجوشد

دستی که میان عقل بستست	در حلقهٔ زلف تو شکستست
بادی که کلاه صبر بربود	از دامن طرهٔ تو جستست
ایزد داند که در دل من	باز از غم تو چند رستست
از عشق تو هیچ زنده‌ای رست	کالکس که بمرد هم نه رستست
در دست توام که در عشقت	در دست زمانه دسته دستست

در گرد وصف زلفت هرگز	یک زخم تراز تو پهلوانی
بر گنبد پیر پای‌پیما د	از بخت تو پیر ترجوانی
در خصمی تو جهان گریان	سودیت برابر زیانی
پیداست که پای چند دارد	شادی سگی باستخوانی
جایی نرسید وهم کانجا	از نام تو نیست کاروانی
با تیغ چه کار داشت را	کور و بطراز دو کدانی
از نام و ثنای بازوی تو	نگذشت زبان من زمانی
از بهر ثنا فریضه باید	آن بازو را چنین زبانی

در مدحت تو روان بباشم
وانگه نه این کم کم باشم

دریا دیدی که کوه باره	ششیر بدان صفت که دارد
بند در آفتاب تیغ است	کر هیبت خود برون گارد
عبد الرحمن بنوک پیکان	بر دیدهٔ مشتری نگارد
در وعدهٔ منتهای کارش	دولت شب و روزی شمارد
فتنه همه جا زند پر و بال	چون بر در او رسد نیارد

آنچه از عشق تو ز دیگ بنفت — شرح نتوان داد دور از روی تو
عشق تو از من ترکی دل ببرد — ای همه ترکان چون هندوی تو
تا بسوی تست روی من ز عشق — نیست پندارم جهان زانسوی تو
صد هزاران جان شنید آوازه هست — یا ویکی در حلقهٔ گیسوی تو
ای بسا دل کز جفا آسیب یافت — نا شناس اندر خم ابروی تو
عاشقان را جز سرشک لاله رنگ — هیچ رنگی نیست در پهلوی تو
بر تو او را دست نبود تا چو حرز — مدحت میرست بر بازوی تو

چون نسب گویی امیر ابن الوزیر
چون لقب گویی مجیر ابن الظهیر

تکیه بر حسن و جوانی میکنی — وز غم من شادمانی میکنی
شرم داری گر بگویم کز جفا — بر چه موجب زندگانی میکنی
مرغ و ماهی را ز خون چشم من — هر سحر کی میزبانی میکنی
هر زمان کو تیغ جفایی میکنم — نیست تقصیر آنچه دانی میکنی
گل کنار چیدن از باغ رخت — چون بغمزه باغبانی میکنی
آفتابی میکند رویت سزاست — زانکه در جور آسمانی میکنی

عشق بر تو هر زمانی آوریم — چشم بر راه هر دو ماهی افکنی
دوست داری خاک تا بید و ریغ — در دهان داد خواهی افکنی
چون بگند زلف را و دران دهی — در گلوی بی‌گناهی افکنی
روزگاری زلف و رخ پرداخته — تا سپیدی بر سیاهی افکنی
هر گدایی از تو بوسه کی برد — چون بغمزه پادشاهی افکنی
چند نی آبی نیابی تا کمر — گرد ای ما بجا بی افکنی
در تو آویزیم الا خویشتن — پیش میر اندر پناهی افکنی

اژدهای آسمان زندش کمر
وان بهای عمر پیوندش کمر

عشق تو در چشم من کان میکند — عقل من در عشق تو جان میکند
سالها شد تا امید بست — جان من ناکام دندان میکند
بر نشان تیرهای چشم تو — از دل من صبر پیکان میکند
بر لب چاه زنخدانت فلک — ای بسا جانها که پنهان میکند
از دل من پنج شاه دیا درخت — اشک خونین همچو باران میکند
دور کردن این همه جان و جگر — از برای آن دو مرجان میکند

از تعجب در دل دشمن نگر	تا به پستی نیم خورد آسمان
در کواکب بیک رسد وقت فنا	گر تو باشی پای مرد آسمان
گر بخواهد طالعت عاجز شود	رستخیز اندر نورد آسمان
کنگره های رصد خوبی رای تو	یک بدیدی و هم گرد آسمان
طرف‌های یافت تن آب تو	مهره‌های لاجورد آسمان
آستان تو ز روی بر تری	فارغت از گرم و سرد آسمان

در عرب فخر از نژادت خاست
مایهٔ شادی زیادت خاست

خدمت تو نیک می سازد مرا	بر در پر دون نیه تازد مرا
می بتازد روزگار از مهر تو	جان بدین مسکین همی نازد مرا
از برای زنده بودن جاودان	همت تو برگ می سازد مرا
هر چه برگیرد ببند از جهان	در هوای تو ببند از دو مرا
گر ببندیشم که باز افتم ز تو	آتش اندوه بگدازد مرا
تا نهادم پای بر درگاه تو	سر به علیین همی یازد مرا
چون رباب مدح تو بنواختم	بخت چون بار دگه بنوازد مرا

تا که زد و دین بدعت سرکرای	اعتماد شرع بر رای تو باد
در سرای مملکت معمار عدل	خاتم خورشید فرسای تو باد
عرضگاه حل و عقد روزگار	خدمت تدبیر بینای رای تو باد
بوی مشک معلی در شرق و غرب	از شمال عنبر اندای تو باد
گردش حال صوت اسب	گردش سال طرب زای تو باد
قسم ملک هفت کشور تیغ را	زیر کلک تخت پیمای تو باد

این دعا را عرش بر دار دگفت
دیدهٔ خورشید مردامردگفت

دوش چون زلف شب بشانه زدند	رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ	نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از سپر شهاب	راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک	پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین	حلقهٔ پر ز در و دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل	تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر بر درگاهش	حلقه بر آستانه زدند

تیغ اسندی چو از نیام کشید
بره از گرگ انتقام کشید

ای فلک پیش تو کمر بسته	دولت دست چرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسو را	بسر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو	هر زمان رخنهٔ دگر بسته
گرد شبرنگ مرکبت عنبر	گذر موکب سحر بسته
چرخ در موکبت پیاده دویده	قبهٔ ماه بر سپر بسته
بیکنایی عدلت از عالم	راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا	گفته لفظی صریح و نربسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند	سرمه در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق	روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت	ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را	روز کین خدعهٔ سراب کند

ابر بهار چشم مرا در فراق یار	با خویشتن بگریه بسیار یار یافت

گرد آب در هوا گمر میغ میغ را
برق آزموده بر سر هر تیغ تیغ را

تا باغ را نسیم صبا داد داد باز	آورد ابر گریه و فریاد یاد باز
تا چشم ابر کرد روان دجله بر زمین	گردون بباغ زینت بغداد داد باز
یکچند باغ بود تهی از جمال حسن	گردش چو خلد خرم و آباد باد باز
گر حکم زادن از شکم است ای عجب چرا	پشت چمن بسوسن آزاد زاد باز
تا باز شاد شد دل بلبل ز گل دلم	گشت از وصال آن بت نوشاد شاد باز

گل پیش روی آن بت فرخار خار گشت
بر دل ز وصل او غم دشخوار خوار گشت

زیبا که خوشتر است ز مشکوی کوی او	سروی که هست چون گل خود روی روی او
گر جای سرو جوی بود بس که ساخته	از چشم عاشقان بلا جوی جوی او
آورد گرد ماه خطی گر کمال هست	شبرنگ او گرفته و شب بوی بوی او
گرد چو مشک رنگ دران موی اگر زند	یکره در آب چشمهٔ آموی موی او
گوی که هست گوی عقیقش ورا دهن	وین طرفه تر که هست سخن گوی گوی او

از بس که سود شخص عدو مرکبش بنعل / زیر سمش کیا کنا ورد و ورد و شد
هنگام سیر از تک سم سمند او / چون پیک ره نورد جهان گرد گرد شد

شاهی که کرد ملک خود از نور نور کرد / با نور روا تو اجل از دور دور کرد

خور گرچه نور بخشد هر ماه ماه را / روید بدیده پیش صد راه راه را
شاهان ز تاج و کاه شرف یافتند او / کز تاج را شرف دهد و کاه کاه را
کز در پناه عدل وی آید ظفر ده + / بر کهربا بتیغ عدو کاه کاه را
شاها اگرچه بنده ملکشاه راند بد / زیبنده بنده صد چو ملکشاه شاه را
عمر ترا عدد صد و پنجاه سال باد / با هر یکی عدد صد و پنجاه جاه را

هر دل که در هوای وی آسود سود دید / مرگ خود آنکه کین وی افزود زود دید

هر چرخ اگر بنور برد تیر تیر ازو / خورشید و مه شوند بتاخیر خیر ازو
تدبیر کین او چو کند شیخ شود / در پیش رایش از همه تدبیر پیر ازو
روز مخالفان ز نهیبش چو شب شد / شام موافقان همه شبگیر گیر ازو
بنگر کان کین بکمین در کفش که نیست / این بشام شام و بکشمیر میر ازو

هر سحر داد ببوی سر زلف تو باد / نافه مشکی که بصد خون جگر پیدا کرد
روز رخسار تو تا با شب زلفت بنشست / در جهان قاعده شام و سحر پیدا کرد

چشم مست تو چون بخت من اندر خواب است / دهن تنگ تو چون کام جهان نایاب است

گرد باغ رخ تو سنبل چین بر چین است / باغ رخسار ترا سنبل چین در چین است
عنبرین سلسله است بر طرف خورشید است / رقم غالیه است بر ورق نسرین است
چشمه چشم من از چشم تو دریا بار است / صدف چشم من از لعل تو گوهر چین است
مشک مسکین که جگر گوشه آهوی ختاست / از نسیم سر زلف تو جگر خونین است
زلف اگر بر کمرت سر بنهد نیست عجب / سر سودازده را کار از کمر بالین است

بسته تنگ تو بر تنگ شکری خندد / خود لعل تو بر عقد گهری خندد

لاله رویا کلفت آمیخته با یاسمن است / من ندانم رخ تو لاله گل یا سمن است
دل من یاسمنت برد و گواهم خطت است / چه کنم چون خط تو بر طرف یاسمن است
چشم من چون لب لعل تو لبالب خونست / قد من چون سر زلف تو سراسر شکن است
خط و خال و دهنت چشمه خضر و ظلمات / رخ و زلف و ذقنت یوسف و چاه و رسن است
چشم فتان تو در خواب شد و خفته بهست / فتنه چون دور خداوند زمین فی زمن است

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

با چهره بپوش یا بسوز ان	بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری زاد	عاقل نشود بهیچ پندی
تلخ است و ان عیش از صبر	ای تنگ شکر بیار قندی
ای بسره و بقامتش چه مانی	زیباست و لیک نه بر بلندی
ای کاش در آمدی ز در دوست	تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت	یکره سوی ما نظر فکندی
یکچند بهیچ عمر بگذشت	من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بس کر چو روز کار بگذشت	از من دل و صبر و یار بگذشت
برگشتن ما ضروریست بود	آن شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش	ناگاه چو روزگار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را	صبر از دل بیقرار برگشت
من پاکن خاک راه عشقم	نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کراست چارهٔ عشق	وا اینی چکنم چو یار برگشت

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

[illegible]

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس	در شهر تو میکنی دگر بس
در دام تو عاشقان گرفتار	در بند تو بید لان مجلس
صبحی که مشام جان مشتاق	خوشبوی کند از آن تنفس
اندام تو خود حریر چینیست	دیگر چه کنی قبای اطلس
جان در قدمت کشم ولیکن	ترسم نیفتی تو پای برخس
ای صاحب حسن در وفا کوش	کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد جفا مکن ازین پیش	ورنه بخدا اگر من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد	بس فتنه که با سر دل آرد
فریاد ز دست نفس فریاد	وان دست که نقش می‌نگارد
بیشک بکشید هوشیاران	کر سوخته فرینی بزارد
خاری چه بود به پای مشتاق	تیغش بزنی که سر نخارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

[illegible]

اول دل برده بازپس ده | تا دست بدارت ز فتراک
بعد از تو هیچ کس ندارم | امید و ز کس نیایدم باک
درد از غم تو نوش داروست | زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز | بحران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل | زلف تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس از این سخن که وصفش | دل می‌نهد بدست ادراک
گر دار چو بسی هوا بگیرد | هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند | می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد | هر سرو سهی که در لب جوست
نازک بدنی که می‌نگنجد | در زیر قبا چو غنچه در پوست
چون ماه بیام اگر برآید | که فرق کند که ماه یا اوست
آنا بوی عنبرست در جیب | یا بوی دهان عنبرین موست

یا دل بنهی بجور و بیداد | یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسوی | از فکر سرم سفید کردی
بسیار سپید کردت | دوران سپهر لاجوردی
بادرد تو ام خوشست زیراک | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود بردی
هر چاره تحملست و تسلیم | ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
ای چشمهٔ دوستان مشتاق | گرمی‌چه آن کسی که با من
بسیار کسان که جان شیرین | در پای تو ریزد اولا من
گفتی که شکایتی بخوام | از دست تو پیش پادشا من
کین بخت دنیست و دست مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمی‌کنم رها من

در مانده اسیر عشق صبرست	تا خود بکجا رسد سرانجام
بس در طلب تو دیگ سودا	پختیم و هنوز کار ما خام
من در طلب تو خاک گردم	باشد که تو در سرم نهی گام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ربوده جمالت ای مه نو	از ماه شب چارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس	کر جلوه کنان روی چنین رو
کر لاف زنی که من صبورم	بعد از تو حکایتیست مشنو
یا از در عاشقان درون آی	یا از دل طالبان برون شو
گفتم کنم ببین که روزی	پیش کی شوم بخلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر	مه طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین	کی زین رسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ترجیع حضرت عبد الرحمن احمد الجامی

ای روی تو ماه عالم آرای	چون ماه ز پرده روی بنمای

رانده ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش	بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان	هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانست	جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غم ساز	ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را	بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی	سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق	کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت	خورسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست	بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابرو	پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی	وز عشق زیان عقل و دینی
خونست امید آنکه هرگز	با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز   با مرغ سحر شوم هم آواز
خوان پیش خودم درون پرده   یا پرده ز روی خود بر انداز
و آتش دل مرا سری هست   چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بنشین   بنشین جایی و با غم ساز
بگشای نقاب تا کنم من   دیده بنظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت   در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع بند حضرت ملا جامی

ای بروی تو چشم جان روشن   وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین   آید از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل   همچو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود   جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد   بر تو این آتش نهان روشن

کو مرا عمر جاودانه بباش   کو مرا دولت زمانه بپای
جلا اینها طفیل تست ای دوست   تو همین کن که روی خود بنمای

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان نی بتو صبر نتوانند   روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی   که درو کاینات حیرانند
چشم چون کویم آن دو خونخوارند   که زپی خون صد مسلمانند
جان و دل رو بیا در عدم دارند   پیش تو یکه و رونه مهمانند
دردمندان عشق با المت   فارغ از جنت و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور   از وصال تو دور بی مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن   باشد آنان نیز بصیرت دانند

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم   ست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می   خود بگو چون ز باده پرهیزم

رفت عقل از حریم خلوت دل | عشق آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده که در و | جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گوئی به بزنشگه فلان | رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت | من که دانسته ام ز روز الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش | آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت | پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم | دل پر از گفت وگوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا | رخ نمودی بخواب نوشین دوش
گفتی از وصل من چه بر خیزد | خیز جامی بکف دگر کوشش
مشک ریزان دو زلف عنبر پاش | در فشان آن دو لعل گوهر پوش
بر زبان بود این حدیث هنوز | کبر آمد ز من فغان و خروش
گر دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هیچ سودا که از کار دل من نگشود | چون شدم عاجز و ترک همه سودا کردم
بودم آسوده گرفتم ره تشویش و تعب | داشتم راحت دل دغدغه پیدا کردم

عشق پیدا شد و گفتا که رفیق تو منم
آتش افکند ز غیرت بدل و جان و تنم

بنم عشق بگلی کرد گرفتار مرا | در عجب آتشی انداخت یکبار مرا
گاه در جلوه در آورد قد رعنا را | گاه بنمود خم طرهٔ طرار مرا
گاه سویم از نظر از نرگس شهلا افکند | گاه با زلف سیه کرد گرفتار مرا
سوخت بر سینه ام از آتش محنت صد داغ | ریخت خون جگر از دیدهٔ خونبار مرا
آه ازین سیمبر سرو قد لاله عذار | کرد مادم بجفای ده آزار مرا

میشود شاد دل او بدل آزاری من
هیچ رحم ندارد بگرفتاری من

تا گرفتار بودم سر آزار نداشت | سر آزار من زار گرفتار نداشت
نظر مردمی از نرگس اوی دیدم | غمزهٔ خونین مردم کش خونخوار نداشت
یاد میکرد ز من حال دلم می پرسید | با خبر بود تغافل ز من زار نداشت
روش جور ز اغیار نیاموخته بود | فرح بزم وصالش غم اغیار نداشت

مردم چشم مرا غرقهٔ خوناب مکن	مردمی کن شو از مردم مردم آزار
سخن باطل اغیار مخالف مشنو	جانب یاری و یاران موافق مگذار
غره بر خوبی صورت مشو از راه مرو	زود باشد که ز حسن تو نماند آثار

بدمد سبزهٔ تر گرد گل رخسارت
آتشت دود کند سرد شود بازارت

عزم سیر سر کوی تو نماند کس را	میل نظارهٔ روی تو نماند کس را
کند میل تو خاطر نکشد سوی تو دل	آب بر تندی خوی تو نماند کس را
سر بر موی تو آری پی آزار شود	سر موی غم موی تو نماند کس را
دهد از قید تو جان در دل شیدا هوسی	بخط غالیه بوی تو نماند کس را
سوی هر کس که روی از تو بگرداند روی	اثر میل بسوی تو نماند کس را

آنچنان زی که در ان روز ملالی نکشی
الم طعنهٔ هر شیفته حالی نکشی

چند بیحاصل من در دل و کار نکرد	کرد آزار دل اندیشه ز آزار نکرد
بر گرفتاری من رحم نیامد او را	ترک آزار من زار گرفتار نکرد
بدبخت دل من چون دل او سخت نبود	صبر بر سختی آن شوخ ستمکار نکرد

صفی مصحف روی تو خط ریحان دارد
دیدن سبزه بر اطراف گلستان دارد

اندک اندک غم عشقم بیکی روی نهاد	رفته رفته دل غم پرور من خرم شد
گرچه او شیفته دل گشت و پریشان خاطر	دل من نیز الم و خاطر من بیغم شد
جان که از عیش و طرب محنت محرومی داشت	بحریم حرم عیش و طرب محرم شد
دل که نافل ز هوا و هوسی عالم بود	باز مشغول هوا و هوس عالم شد

من که بیدردی خویش و غم آن مه دیدم
چیز ناکرده بآن حال سبب پرسیدم

گفتم ای سرو روان شیوهٔ رفتار تو کو	خوبی طلعت و شیرینی گفتار تو کو
سالکان ره سودای تو آیا چه شدند	عشقبازان دل افگار گرفتار تو کو
چه شد آیا که اسیران تو در بند نیند	بی کیفیت لبهای شکربار تو کو
سبب تفرقهٔ مجمع احباب تو چیست	اثر سلسلهٔ طرهٔ طرار تو کو
گفت بر من چه زنی طعنه ترا نیز چه شد	دل سودازده و دیدهٔ خونبار تو کو

کار صورت همه فانیست از و دل بردار
گر بقا میطلبی دامن معنی کف آر

کرد ذوقی بی این‌چه موافق هستم	همه بر هم زدم از قید علایق رستم
غرقهٔ بحر شدم و ز نظرم رفت لب	بت من بود بت من بت خود بشکستم

از گنج کرم درد منش خورده زر کرد
تا پهده بر قدرت او خورده بگیری

برسر و روان قرص مه افروخت کاین روست
طاقی بر از غالیه پیوست که ابروست

انگیخت دو صدف که این نرگس جادوست
در غنچه شکر ریخت که این لعل سخنگوست

جان زاروش آسوخت که این قامت دلجوست
بر فرق گل مشک تر افشاند که این موست

پیوست یکی سلسله کین حلقه گیسوست
تا هیچ کس آزاد نگردد ز اسیری

ای از کف تصویر تو آدم چو غباری
فردوس گدایان ترا راهگذاری

دور از تو گلستان ارم توده خاری
جز خ ملک از پرتو انوار تو ناری

عالم ز بحار کرمت هست بخاری
باغ تو منزه ز خزانی و بهاری

از روز ازل هر که بود بر سر کاری
برزد و تو آن شیء قدیری که بزی

ای عالم و آدم بکمال تو مباهی
بسته قلمت نقش سفیدی و سیاهی

معدوم کجا فهم کند نامتناهی
بر هستی تو کون و مکان داده گواهی

ماهیت تو عقل ندانست کماهی
پامال گدایان تو صد افسر شاهی

چون درد تو ام درد دل و جان کرده سرایت
بخشای که ما مرده و تو حیی قدیری

ای کون و مکان از تو و تو در کون و مکان نه
وی هر دو جهان از تو و تو در هر دو جهان نه

هستی و دوای تو مقید بزمان نه
جانهاست بتو زنده و تو زنده بجان نه

نی علم تو از نام و نشان نام و نشان نه
گویایی و بینایی از چشم و زبان نه

حال دل ما پیش تو محتاج بیان نه
بی سمع و بصر چون تو سمیعی و بصیری

ما موی سفید از کف و نامه سیاهیم
سر تا بقدم غرقه دریای گناهیم

کوهیست عذاب تو و ما چون پر کاهیم
کو عقل و زبانی که بدان عذر خواهیم

هر نوع که هستیم از آن خیل و سپاهیم
کم کرده ره و در ره و فرومانده زراهیم

دریاب که آتش زده ناله و آهیم
کاکه ز جگرخواری ما در آه فقیری

هر چند که گمراه و فرومانده و پیریم
با موی چو کافور و دل و نامه چو قیریم

مجروح جنانیم که مرهم نپذیریم
عمریست که در دام هوای تو اسیریم

از جرم بجنی و ز عمل خیر فقیریم
بخت چه رسی و عده که در خورد سعیریم

[illegible]

بخشای و بیامرز و بکن عفو و کرامت
بر بیکسی چون تو علیمی و خبیری

یا رب تو از گردش افلاک چه آید … با فضل تو از دانش و ادراک چه آید
جز غفلت و جرم از من بیباک چه آید … جز معصیت از خاطر ناپاک چه آید
جز ناله و درد از دل غمناک چه آید … ای دوست ز مشتی خس و خاشاک چه آید

گر لطف تو نبود ز کف خاک چه آید … بخشای که غفار صغیری و کبیری

در مدح هفت امام فصلی گوید

بغداد زیب انجمن هفت کشور است … زان رو که تخت سلطنت هفت سرور است
از هفت شمع بزم دریش منور است … وز هفت روضه تربت پاکش معطر است
گلزار هفت گل صدف هفت گوهر است … ماوای هفت کان فلک هفت اختر است

یعنی مقام هفت امام مطهر است

اول شهی که توسن چرخ است رام او … دین راست قوت از شرف اهتمام او
قد فلک خمیده پی احترام او … معلوم عالمست علو مقام او
اعلم علی عالی اعلاست نام او … کیوان از آنکه هست غلام غلام او

جولانگهش ز سیاره برترست

[illegible]

[illegible]

فخر زمانه عسکری آن شاه دین پناه … کز قدر بر صحیفه خورشید و لوح ماه

اوصاف او بکلک عطارد محررست

هفتم گل حدیقه اعزاز و احترام … کز بهر اوست دایره دور را قیام
ختم ائمه قطب امم قبله انام … سلطان دین محمد مهدی خاص و عام
در انتظار دین او بند صبح و شام … دور قمر بدین او میشود تمام

صبح ظهور او بحر روز محشرست

حقا که از میان این هفت سرفراز … وز بیتی نمانده است ز بغداد و حجاز
بغداد و این زفتنه ندارند احتراز … دارند بهر دفع بلا هفت چاره ساز
وز هفت کشور زندان هفت بی‌نیاز … شکر خدا بروی فضولی شدست باز

زین خاک هر دری که فلک خاک آن درست

آفتاب وجود کرد اشراق … نور او سر برگرفت آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید … در تنزل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید … گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جفت ظلمت عدمی … کرد نورش ز جفت ظلمت طاق

[illegible]

تا رسي زين جهان جور و جفا — بسراي پراز وفا و وفاق
اسم خود محو كن ازين طومار — رسم خود بر تراش ازين اوراق
وصف او را مدان بخويش مضاف — نعت او را مكن بخود اطلاق
هستي او را بود باستقلال — نيستي مرترا باستحقاق
زانكه اندر جهان حكمت و علم — نام هستي بر و كنند اطلاق
روز اخلاق خويش فاني شو — تا كه حق مرترا شود اخلاق
ديده وا مكن ز خالق خلق — تا به پيش بديده خلاق

كه جز او نيست در سراي وجود
بحقيقت كسي دگر موجود

عشق پيش از جهان كن فيكون — در سراي منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث قدم — بود مستغني از ظهور بطون
پا بنهاد از حريم خلوت خود — بهر اظهار حسن خود پرون
جلوه كرد بر منظاهر كون — تا برون را بداد رنگ درون
داشت بر چشم خويشتن جلوه — حسن خود در لباس گونا گون
روي خود ديد در هزاران روي — چون نظر كرد چشم او ز عيون

چشم مست ساقي باقي — بهزاران فريب و مكر و فسون
قدحي پرشراب وافيون كرد — عقل را داد با شراب افيون
بند بگشاد و پرده ها بدريد — شد اسير و الجنون فنون
مد عشق چون پايه شد — در ربودش ز روبه ما دون
عين توحيد دوست گشت عيان — تا بعين عيان بديد كنون

كه جز او نيست در سراي وجود
بحقيقت كسي دگر موجود

بحر يكو گر تا بگويم راز — كه حقيقت چگونه گشت مجاز
پيشتر از ظهور پرده كون — عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را براي خود ميگفت — خويشتن مي شنيد از خود راز
مستمع كس نبود تا شنود — زانكه او داشت قصه هاي دراز
همدم خويش بود و مونس خود — چو مر او را كسي نبد دمساز
كي شود صادر از كسي نبود — سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشيانه خود — شاه خود بود و شاه را شهباز
داشت اندر فضاي خود طيران — بودش اندر هواي خود پرواز

کشت یک حرف صدهزار کتاب / واو یک صوت صدهزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور / گردم العقف قصه را ایجاز
ورز من باورت نمی آید / چشم بگشای تا ببینی باز

گر جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

پیش ازین کز جهان نبود نشان / عشق در نفس خویش بود نهان
بود در شین او جمیع شئون / بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا / بود عنقا بقاف او پنهان
کاف او بود مندرج در ذات / شان او بود مندرج در کان
شان ز کان چون قدم نهاد برون / گشت اسرار کان پدید از شان
گرد سلطان عزیمت صحرا / شد روانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر / با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زمین و زمان
دم بدم کاروان روان میشد / سوی کشور وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم / گشت معمور خطهٔ حدثان

چونکه خود را بخود تمام نمود / نام خود کرد بعد ازان انسان
ورنشد این بیان ترا روشن / وربرون نایدت یقین ز گمان
جام گیتی نمای را بطلب / تا ببینی درو بعین عیان

گر جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت و حدوث و قدم / نظری کرد بر وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار / هر دو را دید متحد با هم
هر یکی زان دگر نه پیش و نه بس / هر یکی زان دگر نه بیش و نه کم
گشته هر یک دران دگر مدرج / بوده هر یک دران دگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مربوط / هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست / تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم
گرد ظاهر وجوب راز امکان / گرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن / بجهان باردار گشت شکم

بکرم دست در جهان بگشود | بلکه جز او نبد جهان و کرم
کر شنیدست در جهان همه کز | منبع راکه ذات اوست نعم
باکه دیدست با عشق در کون | که بود مرسل و رسول و امم
چون یکی باشد از ره تحقیق | حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او برات کرد روان | گرچه خود هم برات بود و قلم
نام خود را نوشت بر کف خود | چونکه بر لوح بر کشید رقم
کردم القصه قصه را کوتاه | لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی | شنو از من از آن سخن در هم
کز من بلکه هر زمان از من | عشق میگوید این سخن را هم
برسد این صدا بگوش جان | از پس پرده نهان هر دم

گر جز او نیست در سرای وجود
بتحقیق کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب | که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده ام | از امید نعیم و بیم عقاب
که نه منعم شناسم و نه نعیم | نه معذب شناسم و نه عذاب

لوح بر دست عقل عشق نهاد | عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از عشق شد کتاب مبین | عقل ازو شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق ندید | خود امامت و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محسوب | گر هزاران در آوری بحساب
وانمایا کرد خویش گردانست | از سر شوق عشق چون دولاب
هست از شوق خویشتن گردان | هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن | می دود گرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق | دو جهانست بر مثال حباب
خیمه آب چون رود بر باد | چه بود بعد ازین تو خود دریاب
اول و آخر جهان عشقست | بلکه جز او نمایش است و سراب
نسبت عشق چونکه شد غالب | مضمحل گشت اندر و انساب
محو گردید عاشق و معشوق | عشق از رخ چو برفکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچ کسی | لمن الملک را نداد جواب
مدتی شد که میرسد از غیب | لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

گر جز او نیست در سرای وجود | بتحقیق کسی دگر موجود

باز توفیت باز این پرواز | مرغ توفیت مرغ این انجیر
بس فطیر تو خام و سوخته است | بس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایه بکف آر | تا بدو گردد آن فطیر خمیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه | بطلب مرشدی حکیم خبیر
اگر ترکیب تو کند تحلیل | تا کند روغنت جدا از شیر
سحق و تخفیف چنانکه باید کرد | بکند با تو اوستاد بصیر
تا که آبا و امهات بهم | ترکب شوند بی تقصیر
ز اتحادی که گردد آن حاصل | چون پذیرد زوال ظلّ حریر
بس تو منقلب شوند اعیان | چونکه هستی بنفس خویش اکسیر
بس بیابی که ذره ز ارواح | چون در اجساد میکند تأثیر
بشناسی که چون یکی گردد | آنکه پیوسته بوده است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق | متحد میشوند بی تعبیر
چون عزیز و ذلیل هر دو یکیست | یا غنی از چه روست عین فقیر
بس سزد مر ترا اگر گویی | بزبان فصیح بی تغییر
که جز او نیست در سرای وجود | بحقیقت کسی دگر موجود

منعمش بود طالب شاکر | تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد بر جهان خراب | شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را | نفخهٔ عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد | بر زمین ظهور و ارض نشور
خوش برانگیخت صور نفخهٔ عشق | کلات دو کون را ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرا | خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا | برد با خویشتن و خوش طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان | کرد موسی بجان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد | جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت | شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی بنده | گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف | گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونکه خود را برنگ عالم دید | مستتر در تنوعات ستور
پرده‌ها برفکند بر رخ خویش | تا که شد در همه جهان مشهور
که جز او نیست در سرای وجود | بحقیقت کسی دگر موجود

روی او را بهر طرف رویست | هر طرف سوی روش نظاریست
میکند بر وجود او اقرار | هستی هر کرا که انکاریست
کرچه منکر همی کند انکار | نفس انکار منکر اقراریست
آنچه تو دیدهٔ وی پسینی | بمثل اندۀ ز خرواریست
یا ز انبار علم او مشتیست | چو که مشتی نمود انباریست
یا ز دیوان اوست یک دفتر | یا ز دفتر نوشته طوماریست
سوی او میرود بدو در او | هر کرا جنبشی و رفتاریست
از پی کیش زلف او بستست | در میان هر کرا که زناریست
رو بمحراب روی او دارد | در جهان هر کجا که دینداریست
در حقیقت ورا پرستیدست | هر کجا در جهان پرستاریست
در جهان از جمال او عکسیست | عالم از روی او نموداریست
کشته پیدا ز تاب رخسارش | هر کجا آفتاب رخساریست
نیست جز او کسی دکر موجود | غیر او هر چه هست پنداریست
از پی کار و بار و کفت و شنید | جز یکی نیست کرچه بسیاریست
چشم بکشای تا عیان بینی | کر ترا دیدهٔ دیداریست

بحقیقت کسی دکر موجود
کبود او نیست در سرای وجود

از خطت یافت باغ سرسبزی | وز قدت یافت سرو بالایی
هست بر روی تو جهان خالی | کر رخت را از وست زیبایی
یا بکرد عذار تو خطیست | یافته زو عذار رعنایی
من چنانم ترا که میباید | تو چنانی مرا که میبایی
نیستم غیر آنچه فرمودی | آن کنم غیر آنچه فرمایی
هر چه بر من دهی همان شنوی | کر منم چون نی و تو چون نایی
کم و افزون شوم بتو نه بخود | اکرم کم کنی و ر افزایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم | نه خودی دارم و نه خودرایی
من که باشم که تا ترا شایم | تو یی آنکس که خویش را شایی
ز آنکه کس نیستی که زان خودی | هیچ کس را نه که خودرایی
غیر تو نیست هیچکس موجود | زان سبب نیست شرکت و همتایی
دو جهان همچو جسم و تو جانی | دو جهان اسم و تو مسمایی
غیر و عینی و وحدت و کثرت | هم تو مجموع و هم تو تنهایی
صفت و اسم غیر تو چونست | چون تو عین صفات و اسمایی
هر زمان کسوت دکر پوشی | بلباس دکر برون آیی

کبود او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دکر موجود

یک ره نگذشت دل بکویش — آمیز و با نکهت صد بوی
وقتی که آن بهار شادی — ما را بر اندازد از غم و وی
وقتی که هر دی فره — از کرّی بهر او کند خوبی
ای ساقی با قی هستی — هم ساقی و هم حریف و هم بی
عالم همه در سماع و رقصند — از قول خوش تو نی و دف و نی
عزیست که بیرسد نوا — از غیب بگوش جان پیاپی
کای مفلس بی نوای ناچیز — در تست نهفته این تو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سرابست — بر بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب — از هر چه برفت باز آبست
در نیز کتاب اوست عالم — تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج — پیوسته محیط در حجابست
رخسارهٔ جانفزای جانان — از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دایم — از فرط ظهور آفتابست

گنجیست نهاده در دل کل — در تست نهاده در گل دل
حسنیست که گشته است ظاهر — در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالیست — در برج روان و منزل دل
شد مملکت وجود معمور — از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقت الحقایق — پیوست بحر کامل دل
بحریست کنون دلم که هرگز — کس می نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی — این مظهر پاک قابل دل
زان نقش نگار گشت پیدا — در آینهٔ مقابل دل
عزیست که گشته است مخفی — در سینهٔ جان و اصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان — وی زندگی تو از دم جان
بی تو نفسی نیستوان زد — ای همدم جسم و محرم جان
بر خانهٔ جسم و خلوت دل — میمون ز تو بوده مقدم جان

[illegible]

پیدا است بنقش عیسی ول ... مخفیست بشکل مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایهٔ حضرت الهی ... وی سایهٔ ملک پادشاهی
در ملک تو کمترین گدایی ... بگرفت ز ماه تا بماهی
تو پادشهی جهان سپاهت ... با آنکه تو فارغ از سپاهی
جایی که ترا کسی نداند ... یا آنکه نه منتخب بجایی
شد صدر جهان ترا مسلم ... زانرو که سزای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت ... هر ذره بجهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردید ... در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشنست چون تو ... بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم ... وی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهانست ... گنجی که درو است هر دو شاهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

آن ذات که نور او بسیط است
وان نور که ظل اوست ...

ای قاصد و مقصد ...

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

تو نقطه

[illegible]

[illegible]

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

تو نقطهٔ عین محور دان ... آمیز همان زمان شود عین
هر چند که نیست غیر نقطه ... در کسوت غین و صورت عین
آنجا که مفردات نقطه است ... نی کیف بدید مت و بینی این
در عین وجود نقطه آمد ... اشکال جمیع حرفها عین
زاشکال میان نقطه و حرف ... حد بود بدید گشت و صد بینا
این غین ز پیش عین بردار ... بس پیشک و بینی حجاب تو بینا دیدن
بگشای دو چشم تا ببینی ... چون صاحب سر قاب و قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل ... ای در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره ... با بحر تو ممکنات منهل
در عین تو آخری و ظاهر ... در علم تو باطنی و اول
آیات جمال دلربایی ... در شان تو گشته است منزل
تو آینهٔ جهان نمایی ... در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو ... تقویم زمانه شد مجدول

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

[illegible]

باز ز خاک کربلا گلبن غم دمیده شد / سبزه آن گل زمین تشنه آب دیده شد

از اثر مصیبت سرو ریاض مصطفی / باغ و بهار عافیت باز خزان رسیده شد

پرده کیان آل را ماتم کشت تو / رشته عیش عشرت آل نبی بریده شد

باز رسید موسم آنکه بخنجر ستم / پرده صبر چیدلاله بهر عزا دریده شد

باز محرم آمده و کاست فرح فزود غم / پشت همه ز بار غم چون سر نو خمیده شد

باز گل هزار غم رست ز خاک کربلا / گریه غبار خو شد یا نشست ز خاک کربلا

شد دم آنکه دمبدم بر رخ زرد سیل خون / در غم آل مصطفی دیده ز دل دهد برون

ماتم آل داشتند ورنه چراست اینچنین / روز کبود و شب سیه کسوت چرخ نیلگون

هست ستاره بر فلک یا فلک از غم حسین / داده برون شراره شعله آتش درون

مردم دیده گرفته میل طواف کربلا / توشه بس است خون دل اشک بس است رهنمون

صبح سرور خاندان شام شده ز شام نو / از سر سوز شمع سان چون نکنیم گریه خون

گریه عبادتیست فرض از غم آل مصطفی / مقتضی رضای حق موجب آبروی ما

شمر و سنان و پور سعد آل زیاد و هر که هست / جمله دشمنان دین باد و بلعنت خدا

یارب اساس شامیان کوفه صفت خراب کن / خاک سیه بدیده دشمن بوتراب کن

گردون خزانه که پر محنت و غم است / مفتاح آن خزانه هلال محرم است

درماه پر ملال محرم طرب مجوی / کین شهر را متاع نشاط و فرح کم است

تسلیم بر بلا نبود حد هر کسی / این شیوه اهل بیت نبی را مسلم است

آزار آل را مکن ای رسول کین فساد / مقصود ابلیس ملک از طعن آدم است

ای دور چرخ بر طور شدی دشمن نبی / گر دوستیش اصل بنای تو محکم است

ای چرخ دفع سبط نبی کار سهل نیست / او بر مثال حکم خدا نقش خاتم است

بی وجه نیست دامن عالم بدست غم / آزار اهل بیت نبی کار عالم است

عالم اگر بمحنت اسلام داشتی / دامان اهل بیت کی از کف گذاشتی

روزی که چرخ طرح بنای بلا فکند / سنگ بلا براه شه کربلا فکند

دوران نداشت جز دل زهرا نشانه / هر ناوک بلا که ز شست قضا فکند

هر آتش جفا که برافروخت روزگار / مانند شمع بر دل آل عبا فکند

شد محرم باز و غم در خاطر خرم رسید
وز کمان ماه نو بر دل خدنگ غم رسید

پر ز آه و ناله گرویان شد کر بلا
صیت ناشادی بگوش جمله عالم رسید

زد محرم بر در گنج فرح قفل از هلال
روز روشن رفت از عالم شب ظلم رسید

رخت عیش عید قربان از محرم زد به نیل
موسم شادی بسر آمد نوبت ماتم رسید

ماجرای کربلا از کم کو کاندر از ل
بهر این بود از ملک طفلی که بر آدم رسید

سبزهٔ غم تازه شد در بوستان کر بلا
غالبا کان سبزه را از دیدهٔ ماتم رسید

دل اگر خواهد که آب از دیده راند وقت شد
دیده گر خواهد که خون دل بریزد دم رسید

وقت شد کین غم مرا در ناله و زاری آورد
خار فرگان از گل خون جگر بار آورد

آمد آن روزی که در روی روز یا غم شود
روز عیش از زود و دل شب ماتم شود

آمد آن روزی که در عالم نسیم غم وزد
شاه ایام از لف طرب درهم شود

آمد آن وقتی که طبع تشنگان کربلا
طالب آب روان از دیدهٔ پرنم شود

این چه بیداد است ای گردون که از غم گشته
شمع شام قدر را تا شاید خرم شود

کی روا باشد که سرو باغ دین از پا فتد
وز سر ما سایهٔ توفیق رأفت کم شود

ایام برگ ریز ریاض نبوت است
فصل خزان گلشن شرع مطهر است

امروز روز شاه شهیدان کربلا
از جور روزگار پریشان و مضطر است

کز درغم محاربه لشکر عدو
کز در ملالت زن و فرزند و خواهر است

کز دل ز هجر روی جگر گوشه گشت خون
کز سرخ کرده موی بخون برادر است

از بهر او ست گریه ام ای چشم خونفشان
وقت برادر یست مرا یاری رسان

ای دیده روز واقعهٔ کربلا رسید
بر اهل درد وقت نزول بلا رسید

عالم سیاه پوش شد از دود آه دل
یعنی بگریه کوش که روز عزا رسید

ای دل برار آه و بکوش فلک رسان
ظلمی که از یزید به آل عبا رسید

باز از غم شهید اشک و آه ما
روی زمین گرفت و بسطح سما رسید

دریا و تشنگان بیابان کربلا
آنجا که ماهی است ز چشم ما رسید

از جور اهل کفر کشیدیم نالها
کاندر فلک بگوش مسیحا صدا رسید

پر شد ز زهر غصه و غم ساغر زمین
بر شیشهٔ دل همه سنگ جفا رسید

کم باشد آنکه گریه برین حال کم کند
خود را بفوت رحمت ایزد ستم کند

نقشهاي ريگ نواي كربلا بيهوده نيست — صورت حال دل خود را مصور كرده

اي صبا چون كربلا غمخانهٔ ديگر كجاست — از نوي برهم كه سير هفت كشور كرده

از قيامت نيست كم غوغاي دشت كربلا

هيچ پايا نيست ندارد سرگذشت كربلا

آه از آن روزي كه دوران جز ستمكاري نداشت — بود شاه كربلا غمناك و غمخواري نداشت

شاه مظلومان بسان ماه بود اندر شفق — غرق خون مي‌گشت و يكدم زدن ياري نداشت

ابروش در ديده سيل سرشك در دل برق آه — هر طرف مي‌گشت سرگردان هواداري نداشت

از نسيم ظلم هر دم صد گل غم مي‌شكفت — جز خدنگ خصم دشت كربلا خاري نداشت

آه از آن وقتي كه بيكس بود شاه كربلا — همدم دلسوز غير از نالهٔ زاري نداشت

موج ميزد گرد خاك كربلا درياي خون — نقطهٔ آن خاك جز گرداب پرگاري نداشت

كس نبود آگه ز اندوه دل شاه غريب — خانهٔ اميد ويران بود معماري نداشت

رنج او از جور يار و محنت اغيار بود

حاصلش از دوستان و دشمنان آزار بود

هست هر جانب روان ريگ روان كربلا — با فلك سرگشته ميگردد ميان كربلا

كربلا گنجينهٔ نقد رسول هاشميست — برتر است از هر چه ميگويند شان كربلا

گرد ره باديهٔ كربلا — كحل مظلومي آل عباست

زين سبب از ديدهٔ اهل نظر — اشك فشانند تراز توتياست

ذكر لب تشنهٔ شاه شهيد — شهد شفاي دل بيچاره ماست

آنكه بدرخته سني دست و پا — نيت طوف در او هم رواست

آنكه پس از واقعهٔ كربلا — آرزوي نصرت او هم غزاست

اشرف اشراف بني فاطمه — سيد آل علي مرتضاست

پردهٔ آرايش درگاه او — پرده‌كش چهرهٔ جرم و خطاست

كنگرهٔ قصر معلاي او — ارهٔ نخل تن خصم دغاست

آنكه بدرگاه حسين علي — روي نهاده باميد رجاست

ميشود البته خجل گر كسي — پرسد از و روضهٔ ديگر كجاست

در همه طاعت غرض آدمي — مرتبهٔ دولت قرب خداست

هر كه طواف در آن شاه كرد — چون به يقين مدرك اين مدعاست

دغدغه دارم كه دران سنت رايا — دغدغهٔ طاعت ديگر چراست

اي برضاي تو قضا و قدر — وي همه كار تو بتقدير راست

بو دولت را بشهادت رضا — نصرت دشمن اثر آن رضاست

السلام ای غنچهٔ نشکفتهٔ گلزار غم — مانده از غم تنگدل در تنگنای کربلا

السلام ای کرده جا در کربلا و ز فیض جود — در دل اهل محبت کرده جای کربلا

السلام ای رشک برده زنده‌ها بر مرده‌ها — در جوار مرقدت با مرده‌ای کربلا

یا شهید کربلا کردم برای طوف تو — رغبت سیر فضای غم‌فزای کربلا

یاد اندوه و غمت کردم شد از اندوه و غم — از دل من تنگتر بر من فضای کربلا

ریخت خون در کربلا از مردم چشم قضا — از ازل انیت گویا مقتضای کربلا

هر که اندر کربلا از دیده خون دل نریخت — غالبا آگه نشد از ماجرای کربلا

چرخ خاک کربلا را ساخت از خون تو گل — کرد تعمیر بنا زان گل بنای کربلا

جای آن باشد که گر بویند آید بوی خون — آب نای دهر باشد از بنای کربلا

سرور ابرار و لبهای بخون آلوده‌ات — خوردن خونت کارم چون گیای کربلا

اجر من این بس که گر سیرم شود سر منزلم — خاک پای جانفزای دلگشای کربلا

کربلا خوان عطای تست گردون دمبدم — میرساند بر همه عالم صلای کربلا

هر که می‌آید بقدر سعی و استعداد خود — بهره میگیرد از بحر عطای کربلا

نیست سحبان را که ره دستست ما را لکه همت — وا ز چندی ز در تسنیه بهای کربلا

یا شهید کربلا از من عنایت کم مکن — چون تو شاه کربلایی من گدای کربلا

شهی که گر غضب او رسد بطایع را — گره ز رابطهٔ اعتدال بگشاید

و گر نهیب دهد دور را سزد که ز هم — عقود سلسلهٔ ماه و سال بگشاید

نجات خلق محالست بی محبت او — چه کار خصم ز فکر محال بگشاید

بروی دشمن او در گشاد کار دو کون — کسی چگونه در احتمال بگشاید

هزبر صولت او در شکارگاه غضب — کمین که پنجه بقصد قتال بگشاید

ز چاک سینهٔ اعدا روانه سازد خون — سباع را در رزق حلال بگشاید

فلک بسعی او باید استخاره کند — بکار خیر چو خواهد که فال بگشاید

ز خادم در او رشک میبرد رضوان — کسی که آن در جنت شمال بگشاید

در آستانهٔ او آسمان ملایک را — همیشه جای بصف نعال بگشاید

اگر نه واسطهٔ خدمتش بود همه عمر — فرشته نتواند که بال بگشاید

ز خون ناحق او دم اگر زنم ترسم — که سیلها مژه‌ام ز اشک آل بگشاید

اگر سعادت پیوند او رسد بنجوم — ز گردن همه بند وبال بگشاید

چو در فشان کند ابر سخا ز هر سو بحر — هزار کف بطریق سؤال بگشاید

چو گردی از ره او خیزد آسمان ز نجوم — هزار دیده پی اکتحال بگشاید

شها تویی که ندارد زمانه چون تو کسی — که بر رخش در حسن خصال بگشاید

جای حباب بهر دم افزاد آن گروه
بهر حباب معرکه‌شان محشر آمده

شهریست پر ز خانه مقام مصاف‌شان
هر خانه چو گنج بصد زیور آمده

بر هر گروه گشته مقرر ده و دو برج
در سیر هر یکی چو یکی اختر آمده

حاکم ستن همیشه بر ایشان ز غیر نوع
سی تن بران ستن همه فرمان بر آمده

وان هر ستن نشسته بالای مرکبی
مرکب میان معرکه بازیگر آمده

هم راکب از تحرک در مرکب اضطراب
هم مرکب از دو کراثی مضطر آمده

زان هر دو سر زده حرکتهای مختلف
تعریف انجم و فلکش در خور آمده

این طرفه‌تر که هست ز خارج محرکی
ذاتش فعال واقعه را مصدر آمده

با آنکه نیست حاصل این جمله زین نسا
احوال کون را مثل نظمه آمده

هستند بت پرست همانا که وابشان
عزیزه شریعت پیغمبر آمده

آن سیدی که سرور سر خیل انبیاست
پاکیزه جوهریست ز اقران سر آمده

آن بحر دل که نقش کمال عدالتش
زینت هر ولایت و هر کشور آمده

با فیض جود مشفق هر پاک دین شده
با ضرب تیغ قاتل هر کافر آمده

هر سینه کو نیست پر از نقش مهر او
چون لوح نرد مستحق آذر آمده

سعیش ز بهر قوت دین آمده مدام
نه بازیی چو نرد برای زر آمده

وله ایضاً

مائیم آن گروه پریشان که چون حباب
صورت نبسته جمعیت ما هیچ جا

از گرد باد حادثه بر باد داده باز
هر جا که کرده بهر اهل خانه بنا

جسته طریق مهر ز دور فلک ولی
زان آینه ندیده بجز عکس مدعا

پرکار سان دویده در این دایره بسی
بهر علو منزلت از سر نموده پا

لیکن در انتهای تردد نیافته
غیر از همان مقام که بوده در ابتدا

مائیم همچو قطره باران ز جرم خاک
عمری بریده میل شده پیر و هوا

اول بسیر عالم علوی نهاده روی
آخر بطبع سفلی خود کرده اقتدا

مائیم همچو عکس بر آینه وجود
غافل ز خود بصورت انسان غلط نما

نی آگه از فنا و نه واقف ز حال کون
نی در غم فنا نه در اندیشه بقا

کیفیت بقاست دلیل کمال ذات
کی ذات ما کند بچنین رتبه اقتضا

در ممکنات شرط فنا جز وجود نیست
ما را وجود گو که بود قابل فنا

من آن نیم که میرسد از من بگوش خلق
در هر نفس هزار صدای فرح فزا

اما چنان نیم که شناسم مذاق درد
باشد مرا هم آرزوی ذوق آن صدا

از روی کفر صورت بی معنیم شده است
چون بت همیشه زیور بتخانه ریا

خلقی بطعنه من و من بیخبر ز حال
حیرت گرفته راز دلم را ره ادا

حاجت کسیت کعبهٔ درگاه او کزنیست　آنجا برای حاجت کس حاجت دعا

ای درگه تو کعبهٔ حاجت روای خلق　وی گشته حاجت همه از درگهت روا

هر نکته کز بوده نهان در حجاب غیب　رایت کشیده از رخ آن پردهٔ خفا

رایی اگر بدایای و قوع قضیه　بسته هزار سال گره در دل قضا

ممکن نبوده این که تواند وقوع یافت　آرای نور تو نداده بدان رضا

آدم که از آفرینش او مدعا نبود　جز اتباع امر حق و طاعت خدا

در ابتدای حال امامی چو تو نداشت　خالی نبود طاعتش از شبهه خطا

حالا باقتدای تو عمریست در نجف　طاعات فوت کردهٔ خود میکند قضا

تیغ تو صیقلیست که داده هر آینه　از زنگ شرک آینهٔ شرع را جلا

ازین عبارتیست بحکم تو اتباع　وز کفر شرایتیست ز فرمان تو ابا

هر کس که بر مطالب دینی و عقبیش　باشد ارادتی بحقیقت بود گدا

از بی نیازتی که تراهست در دو کون　تحقیق شد که نیست بغیر از تو پادشا

در لشکری که چون تو چراغیست پیش رو　نصرت چو سایه میرسد البته از قفا

در زیر هر لوا که بود چون تو نور پاک　بر مهر و ماه میفکند سایه آن لوا

خوف از چه دارد آنکه بدست دلش بود　حبل المتین مهر تو سر رشتهٔ رجا

وقت از آستین ید بیضا برون کنی　بازا فکنی به معرکهٔ ساحران عصا

سیلی نمیکنند با عجاز موسوی　گوساله ای پرستند این قوم بی حیا

وقت قتال تفرقهٔ غازیان کنی　تیغ دو سر کشیده یکی نیست غزا

آوردیش حسن فصاحت بکام دل　باشد زبان طوطی طبعم سخن سرا

روزی مباد این که برای تو سیفی　از من بغیر آل علی سرزند ثنا

در عمر خویش غیر ثنای علی و آل　از هر چه کرده ایم پشیمان تو به ربنا

فضلی بغدادی گوید

دارد شفت دوران که نفع او ضررست　نه گنج منفعت در اژدهای هفت سرست

...ز طول امل دل ابر عت شب و روز　که مرغ عمر چنین تیز پر بدین دو پرست

گرت درو که آید بکف کمین طغیان　که بحر را صد ازین قطره در کنار ورست

گهی که جمع کمت تلخکامیم ببرد　که تلخکامیم از کره کردن کمرست

بکش ز قید سوالیه چو پیدا سینی　که سین مرچه شود نقطه دار شین شرست

رقم کن ز طمع سیم و زر بلوح ضمیر　که سکهٔ زر و سیم طمع خط خطرست

چو سیم جمع کنی فیض آن بخلق رسان　چه سود ز انکه شجر را شکوفه بی ثمرست

در کرم بکشا تا شوی بلند مقام　که جای فتحه حیث ز فتح بر زبرست

ز عشق مگذر اگر بر مجاز هم باشد / که مرد را بحقیقت مجاز راهبرست
کتابه که بود محض فیض مضمونش / خط عذار صنوبر قدان سیمبرست
نظر کسی که ندارد بر آفتاب وشی / چو شب هزارش اگر دیده هست بی‌بصرست
گمان مبر که در آب و گلست نشئه حسن / حقیقتست که در روی خوب جلوه‌گرست
مشعبدیست درین پرده ورنه کس نبود / نه پرده دار نه پرده نشین نه پرده درست
ز صورتست رسیدن توان بمعنی بود / مظاهر گل معنی حدایق صورت
بود صفای فضای فرح فزای نجف / دلیل آنکه در او پادشاه بحر و برست
امام مفترض الطاعه حیدر صفدر / که درک او ز حد دانش بشر بدرست
یکی بجنگ او رجوع کرده قضا / احاطه صفت او کجا حد بشرست
بجوهرش حجر الاسود آمده مظهر / چه آب زندگیست اینکه ظلمتش حجرست
بران شجر که نهد جویبار قدرش آب / هر آسمان یکی از برگ سبز آن شجرست
ز شعله که زند سر ز آتش مهرش / براوج عز و شرف هر ستاره یک شررست
گدای درگه اقبال او همایون فال / همای اوج تمنای او فرشته فرست
ستاره شرف مهر راحت افزایش / شب دراز امل را نشانه سحرست
طلیعه علم فیض عالم آرایش / سپاه علم و عمل را علامه ظفرست

ز تیغ تو جگر دشمنان پر شده خون / بعزم دشمنی تیغ تو کرا جگرست
اگر بملک جهان دل نداده چه عجب / تو شاهبازی و این صید صید مختصرست
فضای ملک عبودیت تو صحراییست / که همچو طایر قدسش هزار جانورست
هوای بندگی درگه تو مایه ایست / که صد خلیل بادرار ازو وظیفه خورست
کسی نیافت بقدر تو در صف عزت / قضا که انجمن آرای محفل قدرست
گلی ندیده برنگ تو در بهار وجود / صبا که چهره‌گشای عرایس زهرست
هزار شکر که در سلک مادحان توام / همین سعادت من بس که قدرم این قدرست
شها بلطف نظر کن ببین که با چه کمال / مرا بقوت مدح تو دست در کمرست
گرفت کاتبی این راه حیرتی از پی / قدم برسم تتبع نهاده بی‌خبرست
میان این دو سخن هست گفت من حشو / چرا ازان دو یکی رو یکی چو آن زرست
درین لباس حد نظم من معین شد / که گر بود ز یکی زیر این یکی زبرست
فضولیم من و کارم گنه اگر زین کار / کشم بعذر زبان عذرم از گنه بترست
امید هست که بدگو مرا معاف کند / چو جز مدح تو از هر ملامتم مفرست
همیشه تا بمکافات خیر و شر بجهان / امید و بیم و بد و نیک و جنت و سقرست
مراد اگر کند حق ز جنت در تو / که هر که هست ز جنت برون سقر مقرست